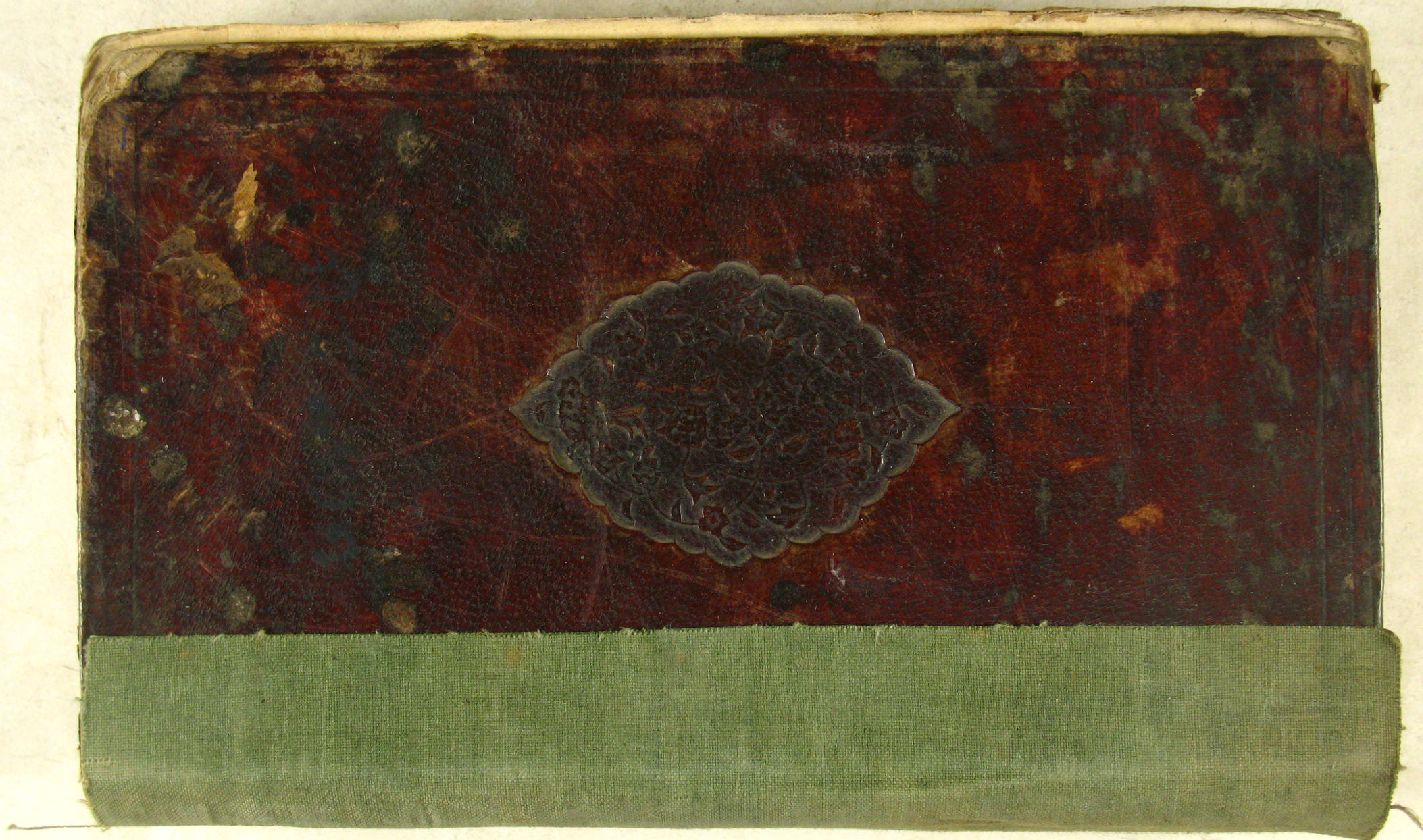


والشعراء
يتبعهم الغاوون الم تر انهم في كل واد يهيمون شعرا که پیوسته جانب
بحر شعر بند جمع ساخته و کمند لام استغراق در گردن انداخته
گاه در غرقاب بی حد و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه
لب در وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما
بسیاری ازیشان بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان در
زورق امان ان الذين آمنوا وعملوا الصالحات نشسته اند و
بوسیله بادبان وذكروا الله كثيرا بساحل خلاص و نجات
نجات پیوسته و همچنین اگرچه طایفه را بحسب فرموده
احثوا التراب في وجوه المداحين خاک مذلت در چهره عزت افشانده اند
گروهی دیگر را بکلید داری گنجهای الهی و قفل کشای خزانها
ناقبتاهی لله كنوز تحت العرش مفاتيحها السنة الشعراء در
پیشگاه قربت نشانده اند و همین طریق اگرچه اشعار زرق
نفاق تلبیس در مقوله الشعر مزامير ابليس داخل
شده است گفتار ارباب وفاق و خاق از اقتضای دعای
اللهم ايده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس نازل
گشته و بالجمله کلمه جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع
الكلم صلى الله عليه وسلم فرموده است هو كلام فحسنه حسن
وقبيحه قبيح اگر آن رشحه ایست که از کلک ریاده صورت
شهوت و غضب که در درون ناپاکان بیداد خانه کرده است

لعلل الفسر

تراویده فان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له من ان یمتلی شعرا عبارتیست
در شان او ✽ و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت وزیده
و بر مرزبان اهل عشق و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده
ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها اشارتیست بشرح او

سر دل سخنی که نو بنو می زاید ✽ بادیست که از جهان جان می آید
بر چیره زند و خار ز و آلاید ✽ بر گل گذرد مشام از و آساید ✽

بس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز نتوان داد و دست رد بر سینه
شعرا علی الاطلاق نتوان نهاد ✽ فکیف که صاحب لوای انا افصح
و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها و
من التسلیمات اکملها شعر دوست داشتی ✽ در کشاف
از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعرست
روایت آمده است ✽ که نزدیک آن حضرت صلی الله علیه و سلم
سخنان منظوم موزون دوستر بودی از بسیاری از سخنان
از کفه وزن بیرون ✽ یکی از صحابه کرام رضوان الله علیهم گوید
که روزی در راهی پس پشت آن پیشوای اولین و آخرین بودم
یکی از شعرای متقدم را نام بردم ✽ فرمود که از شعر وی هیچ یاد
داری یک بیت بخواندم ✽ پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت
خوانده شد و با وجود آنکه قفل مشکل گشای وما علمناه الشعر
وما ینبغی له در این کار بر روی بسته بودند ✽ و بایست این شغل

2

از وی بودی دفع تهمت ازآنکه مبادا کلام معجز نظام قرآن را
سند بلیقه شعر دارند ✽ و این قوی ترین دلیلیست بر
فضیلت شعر ✽ گاه گاه آن معنی از سمت قابلیت و کمال
جامعیت وی سر میزد ✽ سخنان موزون بر زبان معجز بیان
وی میگذشت ✽ و در بعضی غزوات در محاربه انگشت
هلال آسای وی شکاف خورده که از آن خون شفق گون
شده بود این کلام بر زبان مبارک خود می راند ✽

هل انت الا اصبع دمیت ✽ و فی سبیل الله ما لقیت

در روز خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات میخواند

والله لولا الله ما اهتدینا ✽ ولا تصدقنا ولا صلینا
فانزلن سکینة علینا ✽ وثبت الاقدام ان لاقینا
ان الالی قد بغوا علینا ✽ اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوه حنین چنین فرموده است انا النبی لا کذب انا ابن عبد المطلب
و همچنین از اجله آل و اصحاب وی صلی الله علیه و سلم اشعار بسیار
منقولست خصوصا از بیت قصیده نظم سلسله ولایت کرم الله وجهه
که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله
تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند ✽ و بسیاری از ایشان را
دیوان شعرست چه عربی و چه پارسی بیت پر هر می زنده انصار تان
روح الله بروح الیمان فرموده است گشته [illegible] را بهشت

هل انت الا
و فی سبیل الله ما

عربی شعر است در دست مردمان و در پیش اجزای من و هم
وی فرموده است که من چهل هزار بیت عربی از شعرای عرب
چه متقدمان و چه متاخران بتفاریق یاد دارم و هم وی
فرموده است که وقتی که از اوایل حال خود حکایت میکرد
که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی ابو احمد نام یکی گفت
برای وی چیزی بگو من این بیت را بگفتم بیت
لابی احمد وجه قمر اللیل غلامه ❊ وله لحظ غزال بشق القلب سهامه
و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال
ایشان است در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعر است
و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن
فیضی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای
خیر یاد کنند آورده اند که روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ
رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله روحه شعری خواند
و صوتی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال و شاعر را و سازنده
آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ
ابو سعید ابو الخیر قدس الله روحه مذکور است که روزی
قوالی در پیش وی این بیت میخواند شیخ را وقت خوش شد بیت
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن ❊ تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید

تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند
و چون بتفضیل بعضی شعرا و فضیلت اشعار اشعار واقع شده
میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته عبد الرحمن الجامی
خلصه الله که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبدا فطرت استعداد
شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر را فی الجمله تعلقی بدان داده
هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم
و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان جوانی
که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از ستین
گذشته است و مشرف بر حد و سبعین گشته هرگز از آن
بکلی خالی نبوده ام و از کلفت آن گرفتاری نیاسوده ام چه در آن
زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در
تماشای نورسیدگان بهارستان جمال و جوانی داشتمی
و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم
و در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف
نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان
و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان
و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه در آن وقت
که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم و بمتابعت
ایشان در تصفیه سر و جمع خاطر کوشیدم و چه امروز که

اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته‌ام و در زاویه
خمول به وقت خود نشسته‌ام القصه در هر وقت سخنی که مناسب
آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال نکته که بر حسب
مقتضای آن حال در خاطر می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا بتفاریق
مجموعهٔ جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سرّ جامعیت
از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی طمع استیفای خام
و حرص زاخذ حطام بمدح و قدح لیام زبان نالوده‌ام و
قلم بهر نسوده والحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است

نه دیوان شعرست این لکه جامی   کشیده است خالی برسم کریمان
ز الوان معنی درو هر چه خواهی   بیابی مگر مدح و ذم لییمان

و چون آن در اوقات مختلف و احوال متفاوت دست
داده بود دران ترتیبی چو وضع آن بر نهج حروف تهجی رعی
نیفتاده بود و در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر
ما حقه التقدیم بی شمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر
افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم و بتجدید ترتیبی بهم تا هر
شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار
پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جامست که مرقد مطهر
و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره السامی
آنجاست و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم

4

تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام
جامی تخلص کرده شد رباعی

مولدم جام و رشحهٔ قلمم   جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست
لاجرم در جریدهٔ اشعار   بدو معنی تخلصم جامیست

و شروع درین ترتیب
در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین بیت استخراج توانند نمود

با دل گفتم کای بصفا گشته علم   مستی صدفی پر از گهر حیث خبر
از گوهر سال نظم این عقد درر   بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی محمد واله واولاده الطاهرین

تحمید خداوند تعالی و تقدس

زان پیش کز مداد و هم خامه را مدد   جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من   حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
بشکفت چون شکوفه حمد و ثنای تو   در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست   کاغاز آن ازل بود و انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض   صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را   بود از اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمالی دگر گرفت   در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
از کثرت عدد نشود نحسر تحقق   بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
بر آفتاب سایه بیفتاد اگر چه شد   ممدود بر سر الوفش سایه بان خرد
عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست   خوش آنکه شد نیامه او نام تو نامزد

تاریخ وفات حضرت مولانا جامی [illegible]
مطلع مهر [illegible]
قدس الله سره [illegible]
[illegible] رحلت [illegible] از کلک [illegible]
بهشت منزل [illegible]
[illegible] تاریخ فوت [illegible]

صد کم یکیست نام تو یکی چنانکه هست
احصای آن عدد نتواند یکی ز صد

نتوان صفات تو ز طلسم جهان شناخت
احکام آن نجوم نگنجد درین رصد

یکی گشت تحصی صد کم یکیست چه بود
کز نیست و نه رسید بهشتاد یا نود

از هیچ جادی نتواند کسی حدش
کش تا بصنع تو نه مسلسل بود سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن
نسبت بتو ز جهل بود تهمت ولد

کس چون شناسدت که نه بیم درش شناخت
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد

هر گونه کاعتقاد کنند نه چنان
ما را درین قضیه جوابیست معتقد

قربت ترا سبب بود و فنا و فقر
طوبی لمن تیقن لتوبة و استعد

عمری کلیم خلعت تو از در تو جست
تا سر بلند شد بکلاهی از آن لمد

در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

نورت فروخت مشعل انجم بلا [illegible]
صنعت فراخت خیمه گردون بلا عمد

در ربقه قضای تو باشد ذلیل دیو
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو منزه ز کیف و کم
الوان نعمت تو مبرا ز حصر و حد

باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت
امسال باد در قفس و آب در سبد

گر ز تو جمله یکی حرفت و خیر محض
در کار کار ما ست [illegible]

روی که میرسد بتو ما را ز دست
شو ویا بدرگاه قبول تو دست رد

لیکن گفت لطف تو هر جا برهمنی
بر جای با صنم بخطا گفت یا صمد

ز ارشاد تو [illegible] نشان گر رو
دانش وران گم شده ره را ره رشد

نشو و نما ز شبنم فصل تو یافتست
گلزار حسن غنچه دهان لاله خد

[illegible] زاد رحمت رسد کس بهیچ جای
گر صد ذخیره بهر معادش بود معد

جاهل بود نفور ز نور حضور تو
آری ز آفتاب رمد خاصیت رمد

رقاص خوش عشق تو چو بخود دان اند
هر خود پسندگی بهر دو دیگر را خود

بس دل که چشمه حکم از وی کنی روان
کز هی الشل حجاره بود دل گران اشد

باشد ز هیچ و نعل بود انجم و هلال
خود رو فلکی [illegible] بس قهرت نگر لکد

هر کس که بعشق و ولای تو بسته است
کی باشد از [illegible] بلای تو در کمد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی
روباه را چه طاقت سرپنجه اسد

جان بر کنم بنقد لقایم بگیر دست
سودای عاشقان تو باشد بیا بید

مستغرق شهود تو گر دست نقد وقت
مستخلص از قباله امس و امید غد

دارد بکعبه طلعت روی اهتمام
هم عابد بوادی و هم عاکف بلد

بو لهب شرر که چو حماله الحطب
در راه دوستانت نهد خار از حسد

تا بر کشد زمانه بدار سیاستش
گردد بگردنش رگ جان حبلی از مسد

هر که موش حرص زخارف گماشتی
زد حفره سوی مرقد نیر آتش از لحد

هر کس که در رضای تو کد عمل کشید
شد که [illegible] خانه رضوان نقد رکد

تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم
ریگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد

جای که شرطع [illegible] مهر معاصی اش
بست از فنا [illegible] اصلاح و سداد سد

بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال
از نقش تحریر [illegible] تعاییر فی العقد

هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو
صد بار بیش اگر [illegible] آید درین صدد

عجز وی از سپاس تو کلی سپاس داد
یا غایة الامانی یا منتهی الامد

بکلی

فقصد

نعت رسول علیه السلام

آنرا که بود سفر اقبال سرمدست / سر دفتره محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون نه افراد کاینات / احمد میان ایشان فرزند امجدست
تا [illegible] گشت [illegible] آدم علامتی / زان میم و دال دان که فد [illegible] احمدست
آن مه ز چتر دولت سرمد نشانه ایست / آدم [illegible] آمد همه عالم ازان مدست
هر گنج [illegible] بود ابد ولای او / درگاه دین مرید [illegible] مرتدست
هر در کلیم [illegible] بر حصیر [illegible] / شاه نزار صاحب دیهیم و مسندست
خاک بهشت [illegible] چشم [illegible] / آنرا بنقد جان بخرد هر که بخرد
سرو بیت [illegible] چمن آرای [illegible] / طوبی باغ سدره هوادار آن قدست
بس تلخ کام [illegible] بر خوان [illegible] / شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
بس سال خورده [illegible] عار [illegible] / رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
بدرا [illegible] ازو [illegible] / محتاج لطف اوست اگر تنگ اگر بدست
حال سیاه اهل ضلالت بدست ازو / تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدست
مشکوة انورست دل او خوش [illegible] / کز راوی صحیح بدو کشته مسندست
یابد ز جامه خانه او خلعت قبول / هر تن که از لباس [illegible] مجردست
جامه [illegible] / از نعل خویش تاج نه فرق فرقدست
با او چه دست [illegible] / بازوی [illegible] یدالله مؤیدست
بوسته [illegible] مدعی دین / بشکسته زیر اره چو دال مشددست
جایش مقیم مقعد صدقست [illegible] / کرسی [illegible] حجره صد [illegible] فرقدست

انکار [illegible] / حکم [illegible] مؤکدست
از فیض روح اوست [illegible] / هر قابلی که طالب فیض مجددست
ورد جمال از عرق عارضش دمید / زان ورد [illegible] گیتی [illegible]
آنجا که جاودانه بود جای [illegible] او / عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
دندان [illegible] / دندانه کلید بهشت مخلدست
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را / [illegible] تمهید
خضرای دمنه [illegible] شرع و دین او / یعنی [illegible] زحد
یا خاتم النبیین یا سید الرسول / نعت تو فتح نامه ملک مؤیدست
جامی که هست خاطر او بحر نعت تو / زان بحر [illegible] در مقصدست
عمرست [illegible] / راهش [illegible] هستی خود
بکشای قفل بند طبیعت ز [illegible] / چون با طلش بقید شریعت مقیدست

نعتیست جمع کرده درو جمله معجزات

بانگ رحیل از قافله خواست ای ساربان / رخت [illegible] آهنگ رحلت کن روان
بندش [illegible] / ساز از نوای جانفزا [illegible] دگران
[illegible] از رنج و تعب / طی میکند [illegible] زمان
و قصه [illegible] / [illegible] کنار
تهی [illegible] خالی [illegible] / نه در [illegible]
دو [illegible] عرش فلک [illegible] او / گم گشته در صحرای او [illegible] وهم و
[illegible] صفت ذات [illegible] / [illegible] افتاده [illegible]

گر آب جوی سال و مه آری سوی یک قطره ره … چو آنکه گرید که بکه بر تشنگانش آسمان
مرزی بر ایست تو بتو بجای شگرف و سو بسو … صد کشتی از ناقه در وگشته روان بی بادبان
من هم بعقوه فاقه خویش در خیل ایشان ناقه گشت … ناقه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان
نه هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مایل مرا … من ناقه دار و دل مرا سوی حریم جان کشان
یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان … یا ساحت باغ ارم یا عرصه روض الجنان
باد نسیم مشک آتش زلال جان فزا … خاکش بود کحل جلا در دیده اهل عیان
چون کعبه آمد قبله که بر طاق آن بگشاده راه … هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج با مشک و دان
جانها قدم کرده ز سر بر طوافش ره سپر … فرش مطافش کرده بر پر رغان قدسیان
سرچشمه ما طلال و جز الطلل ریحش دل و جان را مجل مجهول … بر دمنه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان
قوم از آن ما ران و فم گلید در با نای قدم … رو یابد از خاک درم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان بوی … کرشمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسنی که بر ده نافه ها جیبت خود بشکافته … در جنت از وی یافته سرمایه خیرات جنان
سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر … تا روضه خیر البشر کز رحمت گرد روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا … مرد فر صدق و صفا سرمایه امن و امان
کافی الوری هادی السبیل ختم اولو العزم رسل … مشکل گشای جزو و کل فرمانروای انس و جان
دریای امکان و قدم بوده در طغیان بهم … او در میانشان اکرم شد برزخ لا یبغیان
بحر است جان او شناس ساحل لب جان پرورش … باشد طفیل گوهرش محصول کاف و نون مکان
قرآن که یاد آور داور از اعجازش اثر … از مثل آن عاجز شده یکسر همه اهل بیان
سر حرف از خوبش ز امر مه شد بتر تلقین … اسرار ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک منزلان رخت … نظمی که بود آبی بخته در کعبه بهر امتحان
می ساخت روشن راه را دعوت کنان بد خواه را … بشکست قرص ماه را بر گوشه این گنبد جهان
چون فوت شد عطار علی از بیر وی تر کارها … گشت از دعایش منجلی از غیب شمس جاودان
روزی که با خصم دغا شد لطف او برهان ما … الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین … آمد بگرد منبرش بگرفته خاک گوهر فشان
اشجار را بر کنف آواز داد از هر طرف … پیشش ز دیده از وصیت شد در قفای آن نهان
شد سوی غار اکرم زد چتر او در حال خم … ز غار مسموم دم کز وی بیالاید بد هان
شد بر در غار محن بیرش عناکب پرده تن … تا ز چوب در رفتن ز جان او باید رمان
بر رغم بد خواهان دین شد پیش تر و تیغ کین … چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری … چون دو دم از دعوی کری شد دیت و جنب … ناید بران
می شد بوفق رای او در ره بکس مولای او … در سجده پیش پای او بنهاده برکش سر زنان
کف بر بزی کش از کرم پستان نبود از شیر تر … بالید و شد پر شیر تر پستانش از مسح جوان
ز اندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی … و آن طعمه بی بیش و کمی باقی بجایش همچنان
صد تشنه بی راه رو بود از کف او آب جو … از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت یارش تر دشت وادی بکف چوبی عجب … شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
سایه بودش همچو خور وی ظاهر تکاند ر سفر … از تاب خور الای سر بودی بجایش سایه بان
در جوب خصم بد نهاد ایزد بی ذبح فساد … از مار مثنش بیرداد از قبا و بستش نهان
هرگز نهاده پا برون ز کعبه ای چند و چون … یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان
انشب که بر زد از حرم بر مسجد اقصی علم … پرانده با ملک قدم بگران همت زیر ران

میشد قرین جان وی تا بارگاه ذو المنن   نی جان رهین وهم نی تن اسیر خان و مان

کردش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر   دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

بر امت گستاخ وی گردد بساط کبر طی   گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از بر گناهان جنبه خوش کی حشر گردد بار کش   تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان

رونق عادت کاو دهد بر خلق عالم در ملا   ظاهر کنند از جد از معجزات او عیان

اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد   حاشا که در عمر ابد آخر شود این داستان

نبود دری چون کهن از نعت او خوشتر سخن   زین نکته جامی بس مکن تا بات داری و توان

نقش زمین تو خنده کی جا زاده چه باید   هست آن خلال زندگی میباش از آن رطب اللسان

سلامیست بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم   مکرم ترا از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی   بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت   طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی   جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت   ترا خاتم مرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسای بی حد   که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت   جو انگشت زار امل کشت خرم

هزاران تحیت ز حق باز خاص   بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو   بیکجا ز حقیقت تمام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی   یکی بات کفر و اسلام باهم

بدو گر راه خلد از تو روشن نگشتی   که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق   ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم جودا و برا   و ازکاک غفرا و صلی و سلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت   که باشد محیطا ز عطفی تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده   ترحم علینا بحار ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت   ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم از غصه در دیده تا (?)   چو جامی ز بار گنه پشت تا خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را   که این بار رها گردد از پشت ما کم

کشد بی تخلف جالب که آمد (?)   ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف   بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبلهٔ دعایی و اهل نیاز را   روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو   در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پرده های چشم مرصع کنم بدم   فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف

خوشحالم از تلافی خدام روضه ات   باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو   تا گیرم از جناب شه عرش در کنف

دارم توقع این که مشاهد رجای من   آید ز کلک فضل تو توقیع لا تخف

مه بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست   خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان ز تو مفتوح گشته است   ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

که گوهر ولای ترا پرورش بداد
هر کس که با رضای درون آمد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بو لهب
نادیده از زبانه قهرت هنوز تف

نسبت کنند گدای کف جود ترا به بحر
از بحر جود تو نشناسند عز کف

رفت از جهان کسی که تو ... برای تو رفت
لب پر ز نغز یا اسفی دل پر از اسف

با وضاع آدمی بود در محالفت
... پدر که یافت ز فرزند ناخلف

زان ... تو که گشته کمال تو
واندیشه سهام خیالات را هدف

ما جنس را چه حد که زند لاف حب تو
او را بود نجات موهوم خود شعف

چندین است عشق و موالات را سبب
جانت که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب
خوش سیرتی که دیده بر آب و بر علف

بر کشف سر تو کشف از آگهی است دست
کز پوست یا برون نهاد دست چون کشف

جامی ز راستان تو کجا جای سجود
هر صبح و شام اهل صفا میکشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الی اجنبة اشرف النجف

جواب این جلاء الروح خاقانی و خسرو را

ل

بمعلم کیت عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

زهر کس بد ابستا و شاگردی هر کوی
بدخشان بشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جوئی زبانی نیست اینجا در معلم را
دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش

ولی کو ذوق نادانی چه ... فرد دانش
گر بیند نقش ... شوند آن نیر بیانش

طویل الذیل طومار است شرح علم دانانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی
اگر نبود موفق کشف و تحقیق و جدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی
که کم خواری و کم خوابی و کم گوییست ارکانش

بنای ساخت درگاه جو میدان اسلامش
زمینی صفه دهلیز جو ایوان ایمانش

درون آی از در دهلیز طی کن تا عیان بینی
زبام و روزن آن در تافته خورشید احسانش

در اندر کاخ بستان نیست سراسر گل و ریحان
رضای دل گل خندان مع طیب خلق ریحانش

زهر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت
خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش

چنان زانست در روی ره که برد نوار ها بر حسن
نهاد از خار حجت یا المکاره و ستف بستانش

بیابانست هایل کعبه مقصود را در ره
که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گرانی او دران کعبه چو رنگ گرم زیر پا
بر دن با یدت صد کوه آتش در بیابانش

شود هر خار تقلایی بمقصود تو خاری
اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید با کسی این راه را جز ناقه شوقی
که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش

رسی از سیر آن ناقه بسوی مقصد ولی دانی
که پای ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش

خدنگ محنتی کز شست تقدیر نهال آسا
بکش سینه بر زخم ناخن اندوه و پیکانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور ز انسان
که راه جود ... پای میوه افشانش

چو صوفی دامن همت کشیده بر طارم و ...
که پایی کند ... فلک را عطف دامانش

وگر در جنت و جوی ... آرد در بیابان
فتد زه بر کمان ... قوس قزح گوی بیایانش

نی کش نیست در جان جنبشی ... جای دل
که داده نقشی ... ز طبع ... انسانش شکل

بود هر درد را در مان عجب ... دردی
که بنهاده خود در عقبای چرخ در ماتش

دو شاخ لا شود در گردن سالک / چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست و زنبود / در الا آن الف با لا شمارد عقل یکسانش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو / چو گیرد ترتیب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را / نگشته آستین صولت پران مگس رانش
زمرد کوری افعی بود [illegible] را / زمرد نیست جوهری که با خضرت نمایانش
چو چوگانی در عرفان زد [illegible] جو غواصی / که دارد در طلب بود گهر از عرض عمانش
چو باید پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اورا / نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو در خشش تمتش جولان کند این توده غبرا / بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار انسی / که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش
نیابی سر فرو از ما جوانمردی که دست و دل / بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش
سرای [illegible] گر خواهی ز دوک [illegible] جو / که باشد کهنه چوخی پیش زانو چرخ گردانش
ز [illegible] عاشق [illegible] نعمت [illegible] / نگردد [illegible] دیده خیال قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت / شود دیده فنا باز دگر از اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول / ولی آخر همان آمد پریشان وجه رحمانش
کی آدم شدی مرآت کامل گر نبودی / جمال عشق مسجودی ز خال دل عصیانش
مگو بر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند / بجا [illegible] هرچند خانی از بستانش
مبین دیده صاحب دل [illegible] از خود [illegible] / ز دریا [illegible] نیلوفر چه باک از [illegible]
رسد صد تیر کی از باد تو شه مردان را / اگر چه جود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش
[illegible] بهر تمکین [illegible] نهاده کوه غم بر دل / چه حاصل گر کند [illegible] کوه لبنانش

10

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کور را / توکل چون درت آمد [illegible] از زمین نانش
ز مهمان بهره کی یابد گدا طبعی که در مهمان / اگر [illegible] باشد نیابد [illegible]
چه بخشی گنج نامه تا نهی در جیب [illegible] / که [illegible] اندر جیب خود [illegible]
ز جاه طبع بالا چون شود زرد و [illegible] / سوی پستی کشان [illegible]
ز حرص گنج گنج حرص شد [illegible] / بگیرد گنج [illegible] همیان [illegible]
چه زر خواهی بدریوزه که دست از در [illegible] / که تا زر نیست [illegible]
ز ویرانه طینت ترا گنجیست پنهانی / که بر گرد [illegible] گنج [illegible] فضل
[illegible] / سزد [illegible] حاصل گنجت [illegible]
نشاید رنج [illegible] بر خوان [illegible] / ز مرغ و میوه بر خوان گرچه [illegible]
خورد آب از [illegible] چشم [illegible] / چکد خون دل میوه [illegible] از فرع برش
[illegible] غفلت را [illegible] عبرت بر دل خواجه / که هرگز دل [illegible] خود [illegible] قربانش
بخلعتهای [illegible] و جاه عیب خویشتن پوشد / زهی رسوایی آن ساعت که [illegible]
بکفنش [illegible] کافور [illegible] / ز گرمای قیامت [illegible]
بسیمین ساعدش [illegible] / که ترسم [illegible] عقل تو [illegible]
نظر مگشا بچشم او مبادا موی [illegible] / دمد [illegible] چشم [illegible] ز [illegible] موی [illegible]
ببین کم جو [illegible] / [illegible] قطره خون [illegible]
[illegible] چشم عافیت بینت / ز شهوت [illegible] گشته بر حذر [illegible]
دلم گر گوید از حسرت [illegible] / مشو غره [illegible]
جمال دل طلب کن نه جمال گل که گر چون [illegible] / جمال دل شود [illegible] شود [illegible]

نمایشهاست دل را جاودان را بهستی / وزان اندک نمودار بهشت و حور و غلمانش
بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن / که دو رخ نقش است و خوبیهای شب برانش
چو از خویشش برون و در عارف تماشا را / شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش
ز تمثال نگاه معنی برگ آرد روی در صورت / بود آب روان از نحر و صحن باغ ریحانش
درخت علم کز نو از جهات نام آن دین / که تیغ و نیزه باشد در غلاف و اوراق اغصانش
بدین واری بساط افکنده بر جای برانداری / که از دین و دیانت بهره کم دارد و دست دیانش
چه داند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی / که افتد رخنه در اسلام اگر خواهی مسلمانش
در خلوت سرا درویش بر سلطان اگر بندد / که مرغ روح انسی پرد ز بامهای و هوای سلطانش
اگر پا بر سمای خود نهد ره رو او را خوشتر / که باشد در هوا از نوقدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بنده از درویش را بنده / اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دان آتش گر ای شستی عوان حس / که بر خار و ما مانا سوخت باشد احوانش
حذر کن ای عوان ز نوحهٔ مظلوم و اشک او / که می ترسم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که آید بلا بر تو / کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش
رود تیر دعای ظلم کش تا ظالم جور در خود / بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شد ار سنگی که دارد کوهش از خواهی جمع / چو خواهد دست مرگ افکند در فلکانش
ز هر سو کامدی کسری در ایوان خانی منزل / بیا کام و دگر کسری بینی از هر سو در ایوانش
چو نبود چشم نصرت میرمد شاه سپه کش را / بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون خوبان است و از وسیمش سنگ کشتی / که از گون خوان صد بار شیراوده شیطانش
مجوی بی فاقه کام دل که محنت بوده کنعان / جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آمیزه رنگ آمد به کس عصیان که می ترسم / نماید صورت عصیان تو ناگاه نقصانش
سر سنگ افشان که از بهر نثار مجلس دوست / بچشم خویش بینی عاقبت در پای غلطانش
ریاپیشه چو از شوق محبت لاف و گوید / مبین هیچ چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود شعله سفال خشک مشکل زندگی آید / و گر سازی ز علم و معرفت هر دم همه دامانش
چو گل حکم ستر جا و زال التیین میدانی / میاور پرده و لب تبری که تا چاره نستیانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود بیکس / بود بسیار گر افشای آن بینی پشیمانش
ز اهانت ناهمواری در خود غنیمت دان / درشتیهای دور چرخ زالماس نسوهانش
مکن در نقش نقاش خود ضایع که هر گوهر / که باشد قیمتی چون خود نبود شدادرانش
ترش رو باش باید خورد شیرین اگر خواهی / به از سیب سفاهانی بود نارنج گیلانش
هنوز از مردم خوی تو ناگشته زال بگسل / چو هیچ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق نادان خبر دینی و عقبی / بود خم هستی چو بشکند اثبات خبر آنش
مکوی کی که از راه ضعیفان کرکسی سنگی / نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک از نکار آب و صبر در پاک افتد / که باشد بر نشانی چو بیا در از عقیق غوالش
دل دانا میان تخت رویان جان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای پرورگر نبی آفتی / که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
کی ایمن بندان از دو داجل پند بر تو آن از آز / که باشد رخنها در شهر بند تن زندانش
بحق کی راه یابد خود پرست ایمنان کو داد دل / زند اکنون زن و فرزند و فردا حور و غلمانش
شکم پرور نبودی بار کش کامل نهادار می / بسی کم افتد چو که باشد بره خوشتر زپالانش

حسود از روی و برش کف چشم خود و بس نکشت
که باشد خورده الماس در لوزینه بهانش

چو قران حفظ قاری نکند از بر نباشد بود
پسندیده کی آید پیش یزدان حفظ و دانشش

خیال زیرکی با خود بر پیش حسودان
نه بندد بار زیره آنکه باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل با وقت بی آزادگی باشد
که داری چو غلامان غل گردن طوق فرمانش

نه علت و بای شرع و در هوس دعوی
کشد سر عقل ازین دعوی بر کش خط بطلانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از و شد عقل کل دانا زهی امی نا خوانا
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

قلم نبوده انگشتش ولی بر لوح حکمت
خطی باشد محقق بر نسخ جمله دیوانش

بترس کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرق
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو بو القاسم بود هادی که باشد بو علی ساری
که از خلاص خویش پوید راه طغیانش

شود قید نجات او که فد موهنت قانونش
ملک رنج شفای او که معلولست برهانش

تن حکیم که زد بر بوستان شرع و دین کاهی
کلی چون مشک با خود لاله بینی چو ریحانش

قدم در خار زار دانش خود در [illegible]
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

دکو بخش دریابت طبع دور غورش
که لفظ و معنی با کثرت و رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت نامه شوش آن لقمه
که پیچیدنت بر قوت جا بنا دست نقصانش

چو دیبا رخت از نقش تکلف ساده نظم
چه غم گر ساده کی خواند فلک بی نقش و الوانش

خوش آید در بحر صنعتی شاعر لیک بی حدان
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد به حسن فراوانش

وگر گیرد دانسیا ی بی همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران به همه روی ارزانش

سخن این بود کز اول بنا و استاد خاقانی
بهان خانه گیتی بی دانشوران خانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خاقان رو
ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش

کرم مروز آزادی این خادم ز بحر شعر آن ای
بی دست وی دهان سخن ازانها جنت و دانش

نه خاقانی از آن تکرار سد رنجی برانگیزد
چو سوسن تر زبان حسن گلی از جای گلزارش

و گر خسرو سعادتی باشد نمی باید از آن رنجه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من حج طوطی روح و شکر اهنگی گردد
چو بوستم نهندم این نمک شکر از خوانش

اگر چه نام مرات الصفا شد گفته اورا
چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون گشته ام تن آن
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دوزانش

فضولی میکنم کی ز اثر تقلید بیقدران دارد
که دارد در مقابل نکته دانان سخنجانش

چو از شعر کم لاف خصوصا قابل شعری
که در قابل نباشد از دم روح القدس حاشش

خدایا ریز جامی را ز فیض فضل یزدانی
که از هر چه نه غیرتست شوید پاک دامانش

[illegible] الابرار وارد در جواب خسروست

کنگره ایوان نشه کز کاخ کیوان برترست
رخنه دان کش بد بوا د حصار دین درست

چون سلامت ماند ز تاراج نقد دین خانه
پاسبان در خواب و در هر گوشه دزدی دگر

چیست زر تا بر زرکش شده خاکی قافلات
هر که گردد از زر ناب جاکش بر سرست

گر ندارد سیم و زر و انامه تا مشکدا
در دیش دل بجز دانش او شه بجو هر است

زن نه مردی کی که در دست کرم تکبت گرد
مرد را بهر کرم زر نه برای زیور است

کیسه خالی اش بهر نفع یوم الحساب
صرف چون خالیت از رقم عدد بالاتر است

عاشق همیان شیشی لا و میانش کی زیند ل
حسن معشوقان ز عضا در میان لاغرست

نیست بی رنج از اهل گوهر تنگه از کوه ما — بر در واقع بخل کیشان کرده بنج از ارزنست
زینهار از حب مال و میل وار جان و مال — لعل آتش رنگ بر گنج لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست — گنجها در وی که بر هر یک طلسمی دیگرست
بر کجا بینی درو گنجی که در وی حلقه — حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کامد مور باشد گر روی با او بگور — چون گشاید چشم بینی که موری بی پرست
باشد دنیا و حرص بجز روی از خاک رو — این سخن بشنو که روی آن دهان [illegible]ست
معنی [illegible] متقبلی کور [illegible] — زر امثال [illegible] دینی بود [illegible]
زر دیده ور [illegible] اولاد از ما [illegible] — دیده باشی نقل زر کو بهر فرح ابترست
گرچه باشد زر خوش آرا کی زر نگارست تلخ — بهر ابراهیم ورز نعلین پای ازرست
از زر باشد محو حاجت که خودش عار هست — میوه کی آرد درخت خشک کو باران برست
لب نیالاید اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم کرده ماه و خورست
طامعان از بهر طعمه مش خس سر نهند — قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست
ماکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و در بستن کبک نرست
نفع عامه عام را ولیک آری دم [illegible] — خوش نگر کاین نیست نیکی گون هر را درخورست
در دکان [illegible] گذشت میکند گفتار را — بهر ما همواره نفس دغا سوهان گرست
سلک راحت بود از کسب [illegible] — وای آنکس خوش کراحت [illegible]
فتح را بند ار کلوکش گر زبان [illegible] — فارغ است آنکس که قوت او ز نان و سعترست
مرکز [illegible] ساخت شهوت [illegible] دل [illegible] — خود نعم خورده پنهان هم جز دل هم [illegible]
سفره را منظور هوای ساختن کو خورده است — هیچ را در دیده نتوان گو فتن گو ارزرست

شاهدان زر طلب را عارض از خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم مجمرست
روز کار تیره دست خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گرست
دست ده با راستان در قطع سنتهای بطمع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست
باش در دین ثابت از تیر ز قهر حق [illegible] — کرده محکم در [illegible] زره [illegible]
نیکی هنوز از همه ار کم ز خود او چه عیبست — راستی در جدول زر گر ز چوبی مسطرست
نیست قدر عالی و دون چو مقدار هنر — قصر شه را با سایه بام و دربان برابرست
حکمت اندر نفع تو تهذیب عقل و جان — قصد واعظ ز اصحاب و کلید منبرست
کاملی و ناقص نه یکسانند در قطع امور — انچه از تیغی برآید نه کار خنجرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان — کشتی آتش گندر سنگ آتش مضمرست
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — کاندر موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
۲ گر نه همکار با نیکان ز هم [illegible] — یک مسیح [illegible] آنکه کرده دو یکسو [illegible] دجال
۳ خوی نیکو کردن گر نیک باید تربیت — بیش حکمت نوشدارو کام الکن نیش [illegible]
۴ فعل نیک از نیک خواهان چو کرد [illegible] — مشتق اندر صورت و معنی [illegible]
۲ خار خار سنگ [illegible] — معنی آن گوهر ای سنگ بود [illegible]
۴ همت مرد [illegible] دل در صورت اهل [illegible] — ان ز [illegible] که از جنس [illegible]
هر خلل کاندر عمل [illegible] نقصان [illegible] — رخنه کاندر [illegible] از قصور [illegible]
نفس ظلمت [illegible] — رشته خورشید [illegible] مرغ [illegible]
یکتایی را بجرم دیگری [illegible] — سر زنش کردن نه رسم عاقل دانشورست
کرم را کش [illegible] — گر ز نعم مردمش ام الخبائث دخترست

۱۸

شعله گر خفت کشد زانار عقل خود کشد
گو ... حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست
چون فقیر ز آهنگ صحبت باده گر عود دست
نسخه تفصیل ... شب ... است
خوش بود خوش خوب صورت گر باشد خوش عیسی
گوش‌ها ... از ... داغ ... گذر
سوی معنی رو که گر ماند بصورت باشند
کم نشین با مثال خود ... گر باشد در رقم
طعنه از کس خوش باشد گر حد ... بود
کندن بنیاد دولت را ... عظم
گر عروج نفس خواهی بال ... کشتی
نیست از مردی عجوز دهر را کابین بود
راه عزلت پوی و خرم زی که خندیدن قهقهه
چیست ... کندی از گریه ... شوعی ...
منکر از واردات عارفان نبود قبول
... نیزه از کلام ... مردان ... است
... کامل ... طالب را بلند
... خاک ... پست گیر و پست کند
اگر انجام او دیدم ... نیز ... است

کلفتی را رو سیاه از دود یا خاکستر است
حظ کور از شاهدان خوش نوایش ار کر
زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
جا به جاهای که را ... صبح از خضر ... است
کس بسهو ار غافلی تصحیف خواند عمر
چون ف رسوایست پر حلاحل حیرت
گی کند دفع گزندان نقطه کاندر حجر
مثل صبح ... خواهی ... قطع صبح مهمله
زخم نی بر دیده سخت ... شکرش بوغار
رشته ... عنوانان گر ... است
کالبد در پرواز دار اعتبار اول بر
زن که قانون گشت بر شوهر معنی ... است
لنگ زدان دار ... کو ... درست
شب ... گشایش ... غنچه ... است
کار از معجزات ... آینه ای ... است
زانکه بر بو جهل جهل آن ذوالفقار حیدر
قطعه‌ای ... حیدر تاج فرق ...
کی ... نصرت را غبار لشکر است
دفتر ... نا کرده ... است

ناپسندی گر پسند ار با ... باکه
دل پرور ... فیض ... گر نخل خشک
کافری ... نفس ... لازم با ...
ساغر عشرت ... کرامت ار ... است
۲۵۰ بهره از جنسیت افزاید که چون فصل دی
دلکش ... زنده ... بر که جاسوس دلیذ
چاره در دفع خواطر صحبت پیر ... بس
جان پژمرده رفیض ... باید زندگی
بوی درویشی ... خرقه پشمینه سود
از ... پرورد ... نفس ... تواند عنقا
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
عالم عالی مقام از بهر جو خواهد علو
منفی ... من ... نوازد همچو ...
۲ فلسفه چون ... آمد ... کل آن
فلسفی از گنج حکمت چون ... بیافت
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی
آن به اختر ... منجم گفته چون ...
اختیاری ... او را اختیار ... بر
بهیچ واجم ... مردم ... ایجا ... بر

نیست عیسی آب ... ز ... خاک ... است
میخورد ... ز ... که عیسی ... است
سرکشی چون ... گشت کاهی کو ... است
راز دار ... عقد ... است
... روی ... است
بر جا ... سیست ... کار ... است
رخنه بر ... موج ... حاجت ... است
خضر ... خضر ... سبزه ... خضر است
چند ... سنگ در ... که ... است
زن که باشد ... معجز ... معجزه ... است
میوه بی نقصان بود چون از درخت ... است
چون علا ... معنی استعلا ... است
دفتر خود را ولی ... است
هم سنو باشد که دارد حکم کل ... است
بی‌ندام دیگر را سوی آن چون رهبر است
کی قیاس ... اصغر مندرج در اکبر است
بیش ... باشد ... است
اختیار جمله ... اختیار داور است
اختیار جمله ... محب المضطر است

[illegible]

نور توحیدت در دل مشو ادراک حق — معنی آخر پرستان را کجا آن مستترست
حکمت یونانیان پیغام تعسیست و نوا — حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
ذکر کشف مشتوان نه قال الله یا قال النبی — حاصل مضمون بان خسران روز محشرست
نیست مردی طی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذرست
نیست تکمیل از شفای او که دستور شفاست — پای یکسو نه ز قانونش که کانون شرست
حاجب عالم‌الدنیا ره حاجت حفظ و نظم — صفحه دل مصحفست ار اکه قران اوبرست
جای احسنت این شعر از نامه عنوان — کاندرو هر حرف جامی پرشراب کوثرست
در سواد خطان انوار حکمت تحقیقی است — چون شب تاریک آبستن بصبح انورست
هیچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهران یک خواهرست
ای بیا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه‌گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
لجه‌الاسرار اگر سازم لقب انداز اوست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
تحفه‌الاحرار اگر گویم مرورا هم رواست — زانکه بر مطلوب احرار اره حجت کبرست
هر یکی چون ده و صد دو هر بود ابیات این — در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر صبح نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ فرخ درست

شرح ضعف پیری است و عیب شیب

سفید شد چو درخت شکوفه‌دار سرم — وزین درخت همین میوه غمست برم
بهم شکوفه و میوه کر دید طرفه که من — شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر بیاید شکفت ازان دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه باکه ترم
ز رشته‌ها در دو برم عمر رسیده بتیغ — کنون شکوفه کنان میبرد تیغ ان ضررم

ز بس که ماندم عیب شیب موی بموی — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش او کر که گاه دیدن او — بیاض گیرد یکسر سیاهی نظرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود در کم ظهر در بیاض او ضررم
اگرچه نیست و از قصور دهر خطر — کنون ز دور بود قصه قصور نظرم
تماوی که بنیت کردمی بپرتو ماه — بروز می‌نهم دست در فروغ خورم
دو چشم کرده‌ام از شیشه فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تماوت نظرم
رفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — نهاده چیب بر شیشه پهر عشوه گرم
فشاندمی چه صحیفه حرف را زمخرج — چو بود سی و دو گوهر نهان تحفه درم
که رفتیم امروز مشکلت کرداد — جفای چرخ بتاراج خفته اگر گرم
ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع — حدیث نقش کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست — نمیشود ز مقالات دوستان خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا — که در صفای درایت از آن قصد کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود — ز و سر معنی بیرون ز جمله صورم
نخواهم از تی زنبور کام و لب شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا بعصا — عصا نگیرم بیستند پای راه سپرم
چو لای نفی بود این دو هم از ستم — که نفی میشود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده‌ام انچنانکه از ثقل — گران شود سرم از خواب میکشد کرم
اگر ز دست شود یار یای تمکین نیست — که بر نشستن و برخاستن بود خطرم
چو بچه ساخت جوا حلقه دو سرو که گوشم — ز پشت حلقه شده مهره مهره راست سرم

[illegible]

[illegible]

هم بود سر و با حلقه زاراران [illegible] خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو — که بت برده بهم از براوش شکرم
اگر چه حلقه شدم [illegible] بر [illegible] — که همچو حلقه بود بر درون [illegible]
چو حلقه [illegible] سرای [illegible] — بسان حلقه نماند فلک برون درم
محیط کون نماید که حلقه [illegible] — بحسب عرصه همت حقیر و مختصرم
[illegible] نشسته [illegible] — که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم [illegible] — غبار عالم امکان نهاد دنبال و پرم
اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا — وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم
من آن همای که [illegible] بال [illegible] رواج بلند — سوی حضیض که زین آب و دانه بهره برم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب نکنم — چو با توانگری دل غنی ز گنج و زرم
فروغ [illegible] — اگر به سنگ کنم روی عابد الحجرم
[illegible] جهان [illegible] — که ساخت [illegible]
[illegible] — قضا بعرض کمالات [illegible]
چو ماکیان پی دانه زبون [illegible] — بدو چو قهقهه [illegible] عروسی [illegible]
چو تیغ همت و تیر [illegible] — برابست رگ خودی خود ز سستی پرم
چنین که ضبط خرد و کمال شد دل من — چه منقصت رسد از طعن اهل سیر و سمرم
پرست گوش [illegible] — کجا مشوش خاطر شود [illegible]
شد از حقایق عرفان [illegible] — [illegible]
بر فرشته [illegible] — ز خوان علم لدنی چو خضر [illegible]

[illegible]

[illegible] اگر طبع من شود غواص — بهای یک گهر [illegible] بحر و برم
[illegible] اگر کلک من کند جنبش — ز نخل [illegible]
ببوستان ارادت اگر بود شجری — که آورد ثمر [illegible]
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان — همیشه چاشنی تلخ [illegible]
خمش کنم که بدعوی رسید ذوق کلام — [illegible]
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری — [illegible]
زبان [illegible] — [illegible]
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار — چه سود [illegible]
بزرگوار خدایا بحرمت [illegible] — که دل [illegible]
بحق پاک روانی که [illegible] — [illegible]
که باشد [illegible] — [illegible]
رهی نمای که چون جامی [illegible] — [illegible]
در آن [illegible] — بفضل شامل خود دور دار [illegible]

قصیده

جاه داری جای اهل [illegible] در سرای کامل [illegible] — جاهلت [illegible]
نام خواص خویش عالم کرده [illegible] — کس [illegible]
عمر صرف کسب نام نیک کن [illegible] — چون [illegible]

[illegible]

کارهای بگذار و روی همت خود آب [illegible] — از در اتمام کار دین کن همت اهتمام

گر تمامت اهتمام دین نگردد حاصلت — آه ما زر حاصلت زان اهتمام با تمام

ظالم [illegible] ظلمت از پیشانی خو [illegible] — در دل شب آه دل باشد شهاب این ظلام

[illegible] بشو که گردد عام [illegible] — چون بجای غل کلاه خواجگی بندد غلام

گر [illegible] بادیه [illegible] — تا در احرام حرم کعبه پای احترام

از کلاهت [illegible] پولاد [illegible] — از تو تا بیابان تهی زین حرف کم باید کلام

خواهی [illegible] کمال دل [illegible] — چند داری چشم بر دام سلیمان چون عوام

یاد [illegible] اجل [illegible] انقلاب [illegible] — انقلابش مرد تو سر نفس بر سر لجام

عاقبت از [illegible] چشم خود — خون ایشان را اگر ریزی تیغ انتقام

علم گیتیان [illegible] — جمع ساز [illegible] کس بود در قوام

[illegible] طلب [illegible] — در میان [illegible] تخت و [illegible]

چند [illegible] خوان [illegible] — طعم اطعام [illegible] طعم طعام

زور [illegible] — [illegible] وثقی است [illegible] زان بی انفصام

[illegible] نصرت [illegible] — همچو [illegible] از [illegible] کم [illegible] مقام

اگر [illegible] غارت [illegible] — خاصه گر زر [illegible] بود [illegible] احتشام

[illegible] — با سر [illegible] تو خارش گوی خام

رو [illegible] — غم [illegible] ماه دل باشد غمام

[illegible] از جنگ [illegible]
[illegible] دنیا در [illegible] مردم
[illegible] نبود
ما لقب [illegible]
[illegible]

دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر عدل — گر ستون عدل بر پا [illegible] خیام

از شاه [illegible] جهان گر شاه رفت و [illegible] — [illegible] از ایام وی آید [illegible] نور [illegible]

بد معنی دار [illegible] صورت دل عارف چراغ — گرچه [illegible] از [illegible] نیام

حال گرم [illegible] جدا [illegible] باید [illegible] — صوفی آرام گیرد باشد از وی حرام

هست در کوی فنا [illegible] نشستان مجمعی — هر که گذشت از سر و [illegible] زان مجامع [illegible]

زاول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل [illegible] صیام

صد کرم کرده [illegible] ترک رها — گر [illegible]

[illegible] گیتی [illegible] جمع — گو نهد یکتا [illegible] دل [illegible] هنگام

منفصل دریا [illegible] دست — زان [illegible] تمام

مدعی را ساز [illegible] صلاح آموز دوست — مار را [illegible] افسون [illegible] زرام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان — [illegible] عاقبت [illegible]

صورت ار باشد خوش است اهل معنی [illegible] — [illegible]

فرق عذرا را [illegible] تاج از — [illegible] دارد [illegible]

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل — نیست جز عاقل چو باید این گهرها انتظام

بندها بگسسته است از هم دوات فضل را — دولتی باشد عجب که باید از [illegible]

این قصیده چیست [illegible] گوش — دل [illegible] در سلک [illegible] نظام

از معانی دقیق [illegible] — هست [illegible]

بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
همه جا هند روی آید مظفر
دلش چشمهٔ نور رحمت است و عالم
ازان خشم بود بانه شود
کوهان لطفش جو خشی دو جام
اسیران قهرش چو خاقان جو قیصر
بود خاکی در راه او تاج داران
بود خاکی درگاه او تخت سنجر

کر دود از زلف و تجنیس منتظم ارکان نظیم | جامی ما با سار طی و ز خود بود مهیج نظام
شو چه بود چشم عقل از جهل در شرد و حسیت | چشم عقل از جاهلی در شرحه دوری دوام
آفت از خویش است پس باشد درین غوغا | گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت و السلام

قصیده

چو بود دنیا دولت مخواهی ابدل | ز چیزی که جاودت مپذیر مکمل
کمی نشینی عیش پروار خود را | در بند وحش ایا دالوده کل
ترا از دود اوج غرب نشیمن | تو خوش کرده در جر کرخاک منزل
زا مهرش چشم و آورش او | چنان کشتی از کوهر خویش غافل
کجا برا بصد فکرت از پس نالی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاد حایل
بود عیش فاحش اگر مانع آمد | ز لذات اجل ترا حظ عاجل
را جام کلش کشی جام او شش | بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی اگر کو در کام عشرت | ز بهر عاقبت تلخی زهر قاتل
نبطان روی شاهد کشای | نظر اکین بود چهرو مه را نشاکل
یکی پوست در خلط و در خون کشیده | رود حسرت از جان و آرام از دل
کنی عیش خود تلخ در جب و جوشش | کر شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی پای و دست خود در سلاسل
الخ

نیدان

نیداری ایا که ناگاه بینی | از آن گشته ای خیالی و نظری باطلی
کز اول پری بود آخر تمامه | بچشم تو چون پیکر دیو هایلی
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کنند هم فاضلی
چه نزد ز فضلی که محروم دارد | ترا از شناسایی فضل مفضل
کز از شعر و اشعار سازی شعاری | بود دیگر از خیل فرق عاطل
کنی مدح خلقی را بهر جایی | ای جاهلی را کنی وصف مدخلی
و گر خامه در دست گیری ز خامی | نویسی سراسر سخنهای زایل
کنی نامه خود سیه چون لیمان | بمدح اوانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او | بود بهره مرد عرض اماثل
کرانمایه عمر تو شد صرف تاکی | نشینی ز تعریف ایام دامل
بکو حال ماضی که هرگز نبودی | یکی لحظه ز موجب امر عاجل
چه جویی ز افعال خود در تحت | چو در حد معقل بود جمله داخل
ز خوردان به نیکوست لاف بلاغت | مکن بو الفضولانه ذل فضایل
گر فهم کند در بیان معانی | کلام بدیع تو شیخ رسایل
نه از فکر آن دوران دوران | بود بحر بحران کم از نژاد باطل
اصول و فروع سخن شد آنانکه | نکمتی ناصل خود از فرع واصل
نشد کارگر در تو از فرط غفلت زبان | حدیث اواو کلام اوایل

زانواب اجل کرم بحث کردی | ولی نشناخت ذات تو جو منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری | بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مپیمای بحث از حدود و رسومش | ترا چاره عالی نه انواع سافل
ز تنگی شود جان که میل طبیعی | ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نیست ترا نیست او در حقیقت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
دریا
مپیمای هیأت چرخ گردان که باشد | بجو نیش کجی بازیج و کلاه افل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بیاید فطرت | بجز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود کن طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
به نیروی همت بزن دست و پایی | بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اوهام و احکام شغلی چه جویی | بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون و آن سو | ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروهی بتسبیح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم | ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق طاعت مکرم | ز دریای افضال واهب وسایل
خوهی گشت [illegible] ازینجا | بملک قدم زان یکی حمله محمل

دران قلزم

19

دران قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت خلی
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه | دویی خواستی [illegible]
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله والله [illegible] باطل
بسر حقیقت کشد شو جامی | فیا خیر قول و یا خیر قایل

قصیده

درین سرا چه که خوش نگینه طاق نماست | همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زیم آنکه بر مردن زاد | بخانه که پی انهدام کرده بناست
با عبادتی که آن از نکاح [illegible] | که هر بنا که نه از روی اعتبار خطاست
بلی مشاهده رازهای پنهانی | رخام و [illegible] آیینهای داده جلاست
چو چنگ اساسش بپستی [illegible] | که برتر از در و دیوار باد رنج و عناست
عروج داده دل خود را که [illegible] | دری کشاده بروی تو عالم بالاست
نظر که [illegible] فراخت [illegible] | فتد ز [illegible] در [illegible] و کاست
بقطع خاک مربع نشست نشد [illegible] | [illegible] فتاده که چون خشت فرش [illegible]
بکان [illegible] خم طاقش که هست [illegible] | کشیده بر [illegible] دل [illegible] بلاست
فروغ شمسه او [illegible] | ولی دریغ که [illegible] زوال [illegible] پیداست
درون خانه نشود [illegible] در بسته | بتیرگی [illegible] که [illegible] است

کتابی به همه کس ز ... گر صفا خواهی / که صفحه را چو دربسته زینت جمله صفات
چو یابد آن بر احسن لطیف ساز جلا / که چون کثیف نماند حجاب امید صفات
نمود دلبری رند ... کوش ... / ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
ز بی‌نوائی خود پرده دگر گیرد / مغنیی که درین پرده برگرفته نواست
ترا ... پرده راه نگشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
کرشته پایه شعرم ز رفعت ار شوی / بدین کمال به که معراج گفته شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش / فرود منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود / زده طناب تتق بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه / جبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خصایص جودش نموده ... جاست
اگر چه در نظر آمد پس تنگ ... / گذشته که ز میان که رکود ... اعداست
ز گرد آب که شسته و تشنه ای میرد / بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسی دارد / که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین شمس فقر و نیاز کی نگرد / چنین که همت او در مقام استغناست
جهان نماها چون مرتقای همت تو / ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
تنزلیست ز اوج جلال تو جاه ترا / که منزل تو درین خاک توده غبراست

ای الغنی ... :

جامی

20

ستاره حقیر

قیاس ملک جهان و هم عزت تو / حدیث خانه جغد و نشیمن ... است
تو بر زمین بتواضع نشسته لیک / رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه نما ... عمارتی که کنی / غرض به حفظ خود آسودگی خلق خداست
که تا به سایه دیوار تو پناه برند / که فوج کینه ... وار ...
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود / چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد / درین قضیه که گفتم دلیل استقصاست
بود دل همه مشغوف عشرت امروز / بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بریدن / برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان بارگی خود کشیده میدارد / ز هر رهی که شریعت بان نه راه نماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد / ظلام طره ... زیاد دین ... است
مهارت تو بحدیست در دقایق فقه / که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست
مباهر شد ...
نهاد عدل تو برداشت از میانه جلی / رسوم کج که نه با حاکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن داغ / که در درونه تمغاچی از غم تمغاست
اگر چه سوق سخن بر مساق حکمت و پند / نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
درین قصیده بپردم خلاف مذهب شعر / بوفق امر تو کاز انفاذ حکم قضاست
وگرنه همچو منی را بمجلسی که رود / هزار نکته حکمت بیان ... کجاست
سخن نه برنهج اختصار رفت ای ... / که طی کنم دگر اینها مرا که وقت دعاست

همیشه تا فلک داند این قدر دانا | که هر عمارت او را خرابی از عقب است
مباد شغل تو الا عمارت دلها | که در عمارت دلها عمارت دو سرا است

قصیده

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار | هست دار الحل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست | روشن آن منزل که ماهی را فتد روی گذار
پیشتر ایوان بدین ایوان [illegible] از دل در او | جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب همت او ذره را | دیده اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورت گر چین بنگرد | رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از طبیعت نقشها دیوار و سقفش فصل دی | همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
بین کاری خط ز قرطاس مقطع کرد او | نیست ممکن مثل او قطعا ز کلک خط نگار
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ او عکس [illegible] | کرده از کلک خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی در او پیداست صورتهای غیب | بر کمی مصقولیت دیوار و فرش آینه وار
گی بود هر چوب بابش کو برآید هر شود | کو در آن از نو طوبی بروی خود بر آر
تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در | باید از مانده بر در چشمهای انتظار
گنبذ غنچه است در باغ جهان آرای دهر | گو رقعهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذین خانه است چون فانوس با در وی [illegible] | شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
نامش عیش است چون فردوس تا در وی گشت | نوعروس ملک در وی شاه جمشید اقتدار
خسرو غازی مؤید ملک و دین سلطان حسن | شهریار کامیاب کام بخش کامکار
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه | بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک هست | پیش ارباب ذکا و فطنت [illegible]
نکته گو ظرف زبان خرد نشاید بهر مدح | مهره سنتش از حرف خوش [illegible] گوهر [illegible]
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند | عقل [illegible] جود [illegible]
بلکه از نیل و نثار آندم که نبود هم نشان | باشد او را جاه و دولت [illegible] عز و [illegible]
خیر ذات عدلش درختی میوه امید بر | رو بدر از جود [illegible] دولت [illegible]
شه چو باشد عادل ارچه گر نباشد یا نشاید | رو [illegible] راستی عدل گردد
ور نباشد عادل و خواهند خلقی عادلش | در شمار زخم برآید مدحت [illegible] شمار
ای بسی دیوان مدح شهریاران گرد گشت | ثبت بر لوح زمانه [illegible] مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن بردار | عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
شهریارا کامکارا میکنم پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیک خواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت پیش از این مشکل است | پیش معماران دارد [illegible] الکل یعنی عیب و عار
خانه دل در منزل خانه گل سر بلند | خانه دین در [illegible] خانه طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در | بالغان زنهار زنهار از کار طفلان زینهار
شاه با رحمت خود بر ران این خاکدان | تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل | کی از این فیروزه ایوان سر در آوردی [illegible]

یک نبودی چون دل اهل جهان تیره تر
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خود نبودش یک نمه ماندی خشک و همی تر شدی
چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار

هر قلیلی در آن بیغوله چون خفتی بخواب
بر تنش سایه روا بودی فروغ خوار زار

گرنه یاری جستی و فرق کردی از کوه [illegible]
جونی دران کاشانه تخت شدی طاق گذار

لیک کرد در وقت [illegible] آمدی [illegible]
تا رگ و ریشه زد سبب آن بودی فگار

بوالفضولی گفتش این به گزینی [illegible]
منزلی با فسحت و زینت نمایی اختیار

گفت انگه که باید بار بستن زین سرا
فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت
تخت نهانگی پیش آمدن با مور و مار

زین مغاک پای همت سوی بالا نه که چرخ
تعداد انجم میکند زین شود در پایت نثار

تو بعقل خود مست و بر [illegible] ابر پای
چشم بر تو دیده ما را زان نبلی حصار

اندر عالمهای [illegible] دامن جان [illegible]
گرد حوادث باد استغنا [illegible] غبار

در کنار کس خوشا [illegible] در روی این جهان
خوش کسی کز روی این جهان گیرد کنار

ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال
بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار

نی دعایی کز خدا خواهم مجالی بهر او
چون هزاران سال در عالم بقا باید هزار

نی دعایی کز قصور همت اندر روی کم
بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار

بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار

دولتی باد [illegible] در مسند شاهی گران
پایه [illegible] باید تخت ملک پایدار

22

ولہ

قصیده

ابقیا

چندا قصری که ایوانش بکیوان برسرست
قبه والای او بالای چرخ اخضرست

سر کشیدست آنچنان بالا که گوی چرخ را
کنگره طاق ایوانش شرفهای اورست

کعبه از سنگ و هر سنگی که در بنیاد او
کعبه اسلام معتمد [illegible] قبله گاهی دیگرست

چرخ رمعمار او کاد عمارت [illegible] کرد
خشت مهر و مه که این از سیم آن از زرست

گفت خشت سیم و زر اینجا نمی آرد بهیچ
بر زمین انگشی که فرش جا [illegible] عنبرست

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد
خاکش از جلد [illegible] زحوض کوثرست

بهر استاد منقش کار او بر ما مداد
گچ [illegible] مهر از اسفیداج صبح انورست

شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او
در علو مرتبت شاخ طوبی هم برست

زانچه فاضل بنده از رنگش رنگ امیر او
یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست

شب ز نور شمسه او ذره در چشم قمر زند
زاهقابت جانب [illegible] روشن ترست

میکنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش
گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

نجم آیین بس که آن شاهی که در عالم ز جاه
می نگنجد در [illegible] مهد عزت گسترست

شاه ابوالغازی مغز ملک و دین سلطان حسین
کز سر استان جاهش نه فلک یک منظرست

سقف قصرش با علو نقشها بالای چرخ
همچو بالای زمین از طارم اخضرست

چون در خلوت سرا از روی خلق جهان گردد دراز
از برای صد هلوانش چون حلقه بیرون درست

چون بود در سایه دیوار او جای فرشته
گر رسد در قصر او پایی ز قصور قیصرست

ملک از و شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق
پیش ایوان منقش از روی آن دلبرست

ابجا

شب نکشاید از مهر چو پیشانی [illegible] / گوییا بر گوشه بامش ملکی خنیاگر است
از [illegible] او ایوان گریبان دولت است / قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است
آفتاب چرخ دنیا او چنانکه در مجلسی / در محیط همت او این صدف آن گوهر است
و[illegible] اگر باشد [illegible] / کش سر گل غنچها پیکان و سوسن خنجر است
اگر آنجا ز ابر تیغ افکنده باران [illegible] / [illegible]ته از خوان عادی لالهای احمر است
موجب جاه و جلالش [illegible] / خسرو [illegible] در زاد مستغنی ز زیب و زیور است
تا فلک گردد ز خورشید آتش آرا [illegible] / گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است
[illegible] چشم [illegible] گرد [illegible] / آنکه همچون جم ز ارش جرعه نوش ساغر است

نسیم جان [illegible] گوییا ز عالم دل / کشاده اند دری در حریم این منزل
ز زندگی [illegible] او اثر دارد / سرشته اند همانا ز آب خضر ش گل
[illegible] مخلد هوای او گویی / فرو شده بگلش پای عمر مستعجل
چو خانه دل اهل قلوب معمور است / ره قبول در او هر که یافت شد مقبول
[illegible] صفحه دیوار او خراش قلم / نموده نقش ضمیر مصوران چگل
حجاب ذره نگردد ز پیش چشم که در رو / ز بس نقاب ظلام و ز نور پرده ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش / بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دهد صریر درش پیشتر ز دل سوال / بفتح باب امانی بشارت سایل
بجای خود و بود دار ساکنان صدر نشینند / بدل [illegible] کامران در و محفل
بلند [illegible] سلطان [illegible] لطف / کند نزول درین خاکه تو ده نازل

وگر ز بیت تو دیشی نه قدرتش [illegible] / جناب قدر عالی اگر عالی است [illegible]
بعون جود کفش چون هم که دریاست / محیط وار [illegible] تو [illegible]
بحال [illegible] و نوال وی از بسیط زمین / بساط حاتم طی ساخت [illegible]
شود خراب ز نا جوع فتنه گیتی اگر / [illegible]
مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد / چنانکه گشت مراد جهانیان حاصل
فزوده باد حشمش ز خسروان [illegible] / فزون ز ماضی [illegible]

ای از علو قدر ز کیوان نهاده پا / [illegible] فلک [illegible] سا
مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات / گردون اگر چه راست کند قامت دو تا
از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر / در چشم آفتاب نماید کم از سها
در نیمه ره بسدره بر آساید از عروج / مرغی که سوی کنگره قدرت کند هوا
بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین / تنها ز مس سایه تو [illegible]
ظل زمین بساحت فرشش نمی رسد / فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
سنگ اساس تو ز ثقیلت جبل مثل / سقف رواق تو ز ترفع سما سما
زان لنگر زمینی اذا نسفت الجبال / زین قبله دعای اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بتست / هم قبله امیدی و هم کعبه صفا
وضع تو بی نظیر و هوای تو دلپذیر / آب تو جان فزای و هوای تو دلگشا
هر جای تو [illegible] / با تو [illegible] صفت [illegible] جا
چندی که بلیغ کرد بوصفت زبان نطق / اما نشد [illegible] ادا

خود را براستان تو ناهید آفتاب … جاروب زر بشمسه‌ای تو دریوزه بها
خورشید زرتاب و فلک لاجورد گشت … کردند جا درون تو خود را بسقفها
نقاش چین چه کار کند در تو غزال … بر نقش کلک خویش کشد خامه خطا
حوض تو چو پیاله و انهار گرد او … با برکنار او خوش و او در میان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف … جاریست گرد حوض تو انهار دایما
خوش عکس … دیده جان … تمثیل مثل آن نبود حد سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر … سیماب شد ز روی زمین چشمه بقا
سر بر کشیده … درختی از آن میان … این طرفه‌تر که نیست درو قوت نما
دیدای نکشیده برگ وی از رفعت فوا … جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان شاخ و برگ وی آنسان که فوق … گر وی نمی‌شوند بصدهای و هو جدا
چون منتهای همت مرغان عرش نیست … بود درخت سدره بدین گونه منتها
فیروزه در ترانه ز منقار مرغ او … در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
نهاده در … چشم تو … گویند صد رباب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال … حاجات سائلان ز در ما شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب … گر آورد بسایه دیوارت التجا
یک از فروغ شمسه درون و برون تو … امکان سایه نیست مگر سایه خدا
ذو الجود و المکارم و ذو الفضل و المنن … ذو المجد و المفاخر و ذو العز و العلا
سلطان حسین که بود در روز بزم و رزم … کالغیث فی العطیه و اللیث فی الوغا
شاه غزا شعار که دارد در غزای او جنگی … جنگ هر روز کار دشمن دین صولت غزا

24

مشکین رطیب نافه ز خلقش مشام گل … روشن ز گرد موکب او چشم توتیا
یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس … زد التفات همت او فعل کیمیا
گر یافتی بخدمت او رخصت قیام … از پشت چرخ پیر برون رفتی آن عصا
نبود بروزهای ربیع آن مطر که خور … با دست زرفشانش عرق‌ریز از حیا
شد همچو شعله از اثر تیغ او دو نیم … چون رخش صیقلی از زره خصم مبتلا
هر کس که رو بمیری آرد چو ماکیان … کافتد چو سایه … بر اژدها
خواهد فلک بسایه او خواب در جهت … بر عهد اطلس … مسکا
عالم پناه شاها چون می‌کشد دولت … از نشان … بر رقع جفا
پوشیده نیست بر تو که در عرصه قباحت … منصوری که هست درین عرصه ثنا
این بکر از اشارت معمار عقل و دل … در باغ ملک قصر … کی ثنا
هر جا روان کنی ز درون و برون شاب … این جویبار دانش و این چشمه ذکا
بنشاندش چنین درختی که باشدش … شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از حیا
برکش بود هوا زده نفس را علاج … شاخش بود ز من زده حجر را عصا
مرغان بران نشسته ز اسرار پر نوش … افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود چه گویم که از طعم و بوی خوش … جان تازه شود آید آن بدین غذا
بو ش کام عقل و خرد ز دولت آید … اینک ستاده … انا الله اشتری
حیف آیدم که رایت شاهی فقد ربای … اینجا که سر کشیده … دولت گدا
نکشا … خسن ان اسرای کار … گر کار را بران … در س را
از فیض ابر لطف و سحاب نوای … هر نکته که زد … طبع … را

وز فیض ذات [illegible] که [illegible] است ازو بحری که گوهر چه قدر صدف رنج ما
تا بهر [illegible] اجابت همی نهند هر صبح و شام اهل صفا دامن از دعا
[illegible] کار تو دامش دعای دام لک العز والبقا

ای سر از قدر بر فلک سوده عالمی در پناهت آسوده
[illegible] جهان آستان تو گشته فرسوده
گوش [illegible] صدای کرم از صریر در تو نشنوده
هر چه [illegible] در خیال مهندسان بوده
در ثنای تو صنعت [illegible] همه را آشکار بنموده
هر که دیده [illegible] تو دیده را آفتاب بخشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود صدفی لاجورد آلوده
[illegible] آمد ز ابر بالاتر نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی هر زمان چیزی دیگر افزوده
در همه [illegible] کوکب شاه در تو گاهی نزول فرموده

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده سایه و نوری ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
ز آفتاب کجا سر در آورم که چو او هزار خشت زر افتاده در فضای منست
زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا فلک طواف کنان گرد در گدای منست

25

نه شب بجاه بود حاجت و نه روز بمهر چنین که روی [illegible] روشن از ضیای منست
زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد [illegible] بهم [illegible] جای منست
کند نزول زمین هر زمان بجای دگر

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من [illegible]
آن نامه بلکه [illegible] تحفه باغبان چیدن [illegible]
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر زین سان و میده سنبل مشکین [illegible]
شکفته غنچه ایست چو بجده [illegible] همچون دهان غنچه [illegible] پر از [illegible]
عنبر فشان گلیست چو بگشاده [illegible] [illegible]
نسرین بری گرفته ز زلف پر گره گلچین [illegible] جعد پر شکن
تحقیقت خویش ز عاج که صفحه [illegible] بر روی [illegible]
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح وز چهره [illegible] نقاب [illegible]
اقبال نامه ایست با جلال [illegible] از زینت [illegible] یعقوب [illegible]
شاهی که خدمتش [illegible] آن به که [illegible] دولت [illegible]
پا کره گو برای گوش تو سفته ام درهای شاهوار به از لولوی عدن
آویزه ایست در خور تو دارم این قدر چشم [illegible]
تو یوسفی بمصر جلالت نشاده تخت [illegible] یعقوب [illegible]
یعقوب داشت بیت حزن از خود [illegible] [illegible]
داد عطیه ملکی لا [illegible] ملک [illegible] فضل ذو المنن

باید زمان حال و استقبال تو روز و شب … باشد به شکر گویی این فضل بر تو هم

تو جود در جهان از بیم رحمت [illegible] … تیشه مکن ز ظلم و بر آن بیخ خود مزن

باقی ازین شکوه و کرم و عدل [illegible] … باش از ثمار جود و عطا رونق چمن

تا این شکوه روح فزاید [illegible] … تا زین ثمار کام فزایند مرد و زن

آن گوهری که [illegible] آمال را بود … عدلست گره گشای نه ظلمت گره فکن

ز انفاق ملک را [illegible] آبادی جهان … کاشانه غریب را رو دار دل غم وطن

عالم که نور علم [illegible] … تا پیش نور چو شمع کش از زر کنی لگن

بی نور علم او شود از [illegible] جهل … زان سان جهان که در شب ظلمانی انجمن

[illegible] صاحب علم و عمل [illegible] … زان منبع شرایع و زین مجمع سنن

ای آن شفیعه را که [illegible] دیو … [illegible] های وحش و هوا است بر همن

[illegible] قلم کرامت کند خویش را بیان … کار دبدست مال فقیری بمکر و فن

داشتن تیغ [illegible] قلم تا رقم کنند … آثار عدل و داد تو بر صفحه زمین

بر نقش [illegible] کسی را [illegible] امین … کو در رعایت [illegible] موتمن

در جامه خانه [illegible] کند … از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

از از جوی را [illegible] را ایمنی … کاز زده مردنش به از آسوده زیستن

از آنکه ستر عیب [illegible] بود هنر … بر روی رای ستر کفن به که پیرهن

یک [illegible] زیر [illegible] پسند [illegible] … یمن سهیل شد سبب دولت یمن

[illegible] … قرن اویس شد سبب رونق قرن

چیزی که میکنی طلب از اتفاق آن طلب … [illegible]

بلکی

یکان

یکان فرشته هی و یدست [illegible] صفت … [illegible] پسند بر فرشته روان حکم او چنین

کر دست را بکش رگ جان زند [illegible] … او بهر دست [illegible]

مشعوف آن مباش که پاکست اصل او … چندان [illegible]

عالی شود سیم ولی نه چون کرم … بالا پرند مرغان اما نه [illegible]

معمور خانه ایست [illegible] برای خلد … از [illegible] عمارت دل ویران بود [illegible]

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا … خود کار [illegible] دعات [illegible]

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان … [illegible]

باد از اهل صدق دعاهای مستجاب … بر خصم تو سهام [illegible]

بر خصم تو مباد پی آن سهام درع … چون آنکه چشمه [illegible]

باد آنچنان چنانکه رساند بجان خصم … حباب تو چو حرف [illegible]

جای بی آب

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا … الصلا [illegible] جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه بربسته آوردی که گوهر نامه اش … [illegible] مشام جان رسید بوی وفا

غنچه بشکفته است از گلشن فضل و هنر … در بهار [illegible]

لقمه پیچیده است از خوان نعمان آمده … تا شود جان و دل حکمت [illegible]

بود موی را عصای [illegible] … [illegible]

گشته بر انواع بحر آن [illegible] … در کف [illegible]

کف او را گوئی [illegible] نظم و نثر … پر ز صنعت [illegible]

از بیاض فرقه [illegible] … [illegible]

ترتیب

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلم است … شکل ترتیب سطورش کاندرو سلم ها

سلم است اما ز روی عز تنزل نیست زانک … نردبان طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل را زان سلم چون آمد فرود … می نهد کرسی زبر پایه فراز عرش ها

ببین که بیداری نظم و نثر [illegible] … عقد پروین را در اثنای بنات النعش جا

یا خود افتادست نجم و [illegible] برگهر … بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

[illegible] نثر او … نکته‌های نظم او رو شکر تیغ دکا

خواستم گیرم دوات از سیاهی از ظلام … خامه را تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا خیالستان کنم انشا دبیر عقل گفت … بر بهار از چهره اندیشه جلباب حیا

زان گمان چون [illegible] … در مقابل سهو باشد نقش نور از سها

در بیاض [illegible] فضل چون بالا کشد سرو سهی … [illegible] نیست لایق جلوه با پشت دو تا

[illegible] باشد طبع [illegible] … کی پسندد عاقل از [illegible] که باشد [illegible] جا

در ضرورت ابتدای معنی [illegible] … نا روای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بر من این سنجیده رای … سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع ما

جز تو نبود قاصدی ای قاصد [illegible] ای صبا

خیز و بگذر جانب مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از [illegible] … بلکه چون انعم سلام [illegible]

سینش از درد نهان پیوسته ویران کرده [illegible] … تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا

[illegible] دیده و خرم کرد دشت … تا ز پشت خم [illegible]

[illegible] … بی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود [illegible] … [illegible] اخلاص و محبت [illegible]

بعد تبلیغ دعا از بنده جامی عرضه کن … گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کار زاری من بدیدارت بسی کامل [illegible] … زار و زاری عاشق مفلس [illegible]

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم … گرم چون [illegible]

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب زلال … شوق من [illegible]

غرق بحر شوقم از سویت نویسم شرح [illegible] … [illegible]

نیست در شهر [illegible] … [illegible]

از گرانی جانی ندارم [illegible] … جنبش شوق [illegible]

همت جنبانید از جا کوه آهن محال … گر چه گرد [illegible]

شد فضای ملک هستی در دلم [illegible] تنگ … [illegible] بر فلک [illegible]

بر جبین داغ نفاق از [illegible] … بر زبان لاف وفاق از [illegible]

دوستان این دشمنان [illegible] در میان … تا بکی [illegible] لالی ولا

چند گردم گرد شهر و روستا [illegible] … هم زبانی یافت نی در شهر [illegible]

[illegible] گر چه [illegible] … [illegible] اهل صفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود … لیک [illegible] موج فنا

[illegible] صورت ایشان حضیض [illegible] … بر بقای همت ایشان [illegible] کبریا

[illegible] در ارض و سما … طرفه تر حالی که ایشان [illegible] ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر [illegible] … بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

[illegible] … [illegible]

قصیده

تیغ و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال — شب چو آساید ز سر بر خشت تن ریو ریا
یک نفس او قاتشان عیش مخلد را سبب — یک گهر ز انفاسشان ملک موبد را بها
روشنایی در دفع ظلمتها مصابیح الظلام — رایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدا
آه و واویلا من نحو اهم بعد الوصال — آه و واویلا من فقدانهم بعد اللقا
کیف لا ابکوه ... — کیف لا ابکی وقد طالت تباریح الجوا
... — اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
یک جمعی ... — عهد صحبت بسته‌ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسید ... — مانده محفوظ اندر لوح آثار نقش ...
و حسنات ... — قید گرستند در ... سلاسل عمرها
بوستان ... — بر طلبکاران ... تا بید ... مشکل کش
آن یکی دختر ز جمله در علوم عرب — چون بهم باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر ز بر دوران ... — پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا
وان یکی از ... برقع ... — وان دگر آیینه ظلمت ظلام سنگ زدا
آن یکی از ... — وان دگر از تابش اشراقش در روی صفا
آن یکی ... — برگرفته در حضور بالغان ...
وان دگر ... را نهاده در میان — گاه نثری دلفریب و گاه نظمی دلکش
از فرنگی ... چشم خویشتن کرده چهار — گرده ... ایشان ... نشسته
گر شود ... معنی حجاب — تا بر دگر ... ملال از دیده ...
پای بر ... — پای بر کرسی ... العلا

سر ز جیب تن برآرم دیده ... — بر جهانی ... مهمان
ملکی از نور و ظلم برتر که ... — گفته ... لاصباح لا ...
نی در و بغض و عداوت نی در و وحی اهل — نی در و کبر و رعونت نی ...
لاله ... باران صفوت ... — آهوی ... حقیقت ...
داد ... ازکیه ... — خواند ... لا ...
شاهباز دل هنوز اندر هوایش ... — قیدا ... کشید ...
زان نگارستان ... صید معنی آورم — بهر ... از خوان ...
یک عرق ... — می کشند ...
زیت منقول ... خود کرد آورد — کنت ...
کحرمی ... پیدا آنچه دارم در ... — بودها ...
ور شوم مضطر ... — وز زبان ...
سر ... — بر ... سوی ...
از جواهر دان ... اغیار و — راز دار ... کشف ...
هم جبابه ... هم ... دیباچه — نت ... تحت استار ...
مدح تو خواهم ... شاهوار ... — دار ... طوطی ...
چیست ... اوصاف ... — چیست ... التقاب ...
وین تکلف گرچه ... — کم ... قبول ...
خود ثنای خویش ... معنی گرای — ور ... صورت ...
پای جایی ... قدرت بود — ور بود ... مدح و ثنا

غرقه شود لجه بحری که افتاد درو کی — پست شد آن بحر کی از بیلو فرازش بی وطا
قطره بیش از بحر گنجد در اما نیک خو شنید — تنگ دلها تاب وی کجا آرد کی نیز
این چنین مدحی که گفتم چون نه حد نفس ست — مدح کو را اختفا را ولی نماید بر دعا
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود حق — باد ازین سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تزیین بادا ترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

نعت رسول

ما همه مسکین چه خاک پای محمد — حبل متین ربقه ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد
عروه وثقی است دین و دول را — ریشه ای از گوشه ردای محمد
جان گرامی درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد
قدر ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی فی نعت کماله — صلی الله علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پرده آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز آب و خاک وگرنه — رتبه امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفتد نقاب
افسر کونین گشت کلاه تو که — از شرف دولت خطاب
چون شب اسری کشید سر به بارگاه — نعتش سوی کی شود حجاب
دولت فردا بهیچ نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد

هر چه بود درج در صحیفه هستی — منتهی باشد از کتیب محمد
گر نبود پرده صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد
شاه نخواندش که کج روید چو فرزین — هر که درین عرصه گشت مات محمد
ساخته چون زر ناب مهر درستی — پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه تحمل بمانده از ثبات
من که زنم در سخنوری در اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست جبینی ز خجلت سجود محمد
مطرب دستان برای زمزم صفا — نیست سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک — با همه رفعت نبود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس — نامده در دیده شهود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته باد آن حسود محمد
شیوه صدیقان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد
بهر سقوط درک هبوط مخالف — فوق سعود فلک صعود محمد

لیس کلامی فی نعت کماله — صلی الله علی النبی و آله

حق بشب اسری چو داد بار محمد — از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات مخزن اسما — گرد در آن تیره شب ستار محمد
خواجگی کاینات داد خدایش — یک تنه آمد افتخار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — پرده در آن غار پرده دار محمد
گر بی بادیه شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد
هیچ ذره برده دیده تا [illegible] — جان کنم از [illegible] یادگار محمد

ای شده جالینوس زفیض کاس محمد — زادم و عالم مگس قیاس محمد
وحدت مستور در عطای کثرت — بارد گر [illegible] دار لباس محمد
یکسر موی از حقیقتش [illegible] — هر که شد امروز حق شناس
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قدیم قوی اساس محمد
جیش عدو گشته باد و نور جلالت — منهزم از [illegible] و از هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب — داشته از پای خصم پای
هر چه کند التماس در حق امت — حق بکند رد التماس محمد

لسیر کلامی بی نعت کمال — صلی الله علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
در چمن [illegible] قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد
دوستان نقش کلک قدم را — [illegible] آمد ز میم و دال محمد
یافت چو روی تابان زخال معنبر — دین هدی زینت از کمال محمد
بلال
چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از [illegible] جمال محمد

بلغ
بالغ

روزن خانه بگشا که تافت بر عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که بیاشد — جز محمد یا آل و آل محمد

جز رامان حیث نعت و نام محمد — صلی علی سید الانام محمد
نگاه
بهره نیابی ز ذوق شربت مستان — تا نچشی جرعه‌ای ز جام محمد
هیچ برین پایه مدارج رفعت — [illegible] کس پا به از مقام محمد
بیک نسیم شمالی شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا هوی بغرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را — اکرم خاص و لطف عام محمد
بو که درآیم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

مهبط وحی خداست جان محمد — کاشف سر خدا بیان محمد
شاه نشینان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشاشند [illegible] — محو نشانها بود نشان محمد
مست بهمان سرای [illegible] — آدم و عالم طفیل خان محمد
گر بحل زعرش دار [illegible] اعلی — زینت علو در علو شان محمد
شد صدف گوش و هوش عارف و عامی — پر گهر از لعل درفشان محمد

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد
ی

گشت بعنوان نامه پیت هویدا | تربیت الله ز استنش محمد
از پی اندیشه هر چه بوده و باشد | دیده عیان چشم تیزبین محمد
طاق نه ایوان گردون سرای حیاتست | حلقه گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کاینات آمد قاصر | از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده | باج گدایان ره نشین محمد
عمر جهان آفرین کسی نشناسد | در دو جهان خدا آفرین محمد

هر که به رو آورد بر ره محمد | کی بودش راه در پناه محمد
نیست برون از دو کون گر چه نهادش | خاک مدینه است تکیه گاه محمد
داد ز خیل مسومین مددش حق | صف صف پیوسته لاحق سپاه محمد
گو کند حسن آفتاب شکست | شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوی زبان گشاد بدعوی | بود حجر تا شجر گواه محمد
بکنه همچو گوه چشم شفاعت | باشدم از عفو تکیه گاه محمد

مطلع صبح سعادت روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را سببی نیست | جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
بر رخم از خون دل در و دروان بین | تحفه رسان این در و دو سوی محمد
چشم نمد دیده برنگ کرم کن | کحل جلای ز خاک کوی محمد

ره هم راحت جراحت دیگرانرا | چاک سینه و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس این که میکند ادا | عمر گرامی بجست و جوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صلی الهی علی النبی و آله

منظوم شد این وقت توجه بمدینه

محمل راحت ببند ای ساربان کز شوق یار | یک نفس مردم برویم [illegible] قطار
زودتر آهنگ ره کن کارزوی او مرا | برده است از دیده خواب و از سینه صبر و از دل قرار
ترک این وادی بترک اختیار خود توان | ای که هم در قبضه حکمت زمام اختیار
دانش هستم که بخود میروم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشته مهرش مهار
پای کوبان می‌برد شوق جمال او مرا | پیش پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی بر ناقه بر تحفه باری می نهد | بار من بر ناقه است و من زبی تحفه شرمسار
هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش | می نماید چهره مقصود را آیینه دار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن | ای نوایی ناله نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای | از گران جانی نبود آنرا که باشد دل بجای
ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود | کو چه باشد در گرانی کوه باشد بادپای
لیلی اندر حی چو گل بگشاد گوی پیرهن | گر نسیم نجد می آید شمیم جانفزای
حال و جد من فزود از بوی جان افزای نجد | آب و خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد | سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه | سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
وایه اندازم که بینم نجد را تا وای خویش | گر نیابم وایه خود وای من صد بار وای

چند گویم خود را نقد ... زمین یثرب است / کافتاب جود و خورشید کرم زانجا بتافت

برکنار دجله‌ام افتاده دور از خاک پاک / از دو دیده دجلهٔ خون در کنارم شد روان
پا برون کی کردمی از خاک بغداد ار نه بود / گر نه پیچیدی هوای یثربم از کف عنان
چند ازین گر راه گم کردم کنم آنجا وطن / عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
حرم ... اشتیاق اصلی است ای ... خدای / رهنمای این رخ را روزی سوی آن
خوابگاهی حضرتی آمد که گر نو دی عوض / مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فیض ... رحمه بهر ... کرد شش / صرف کردن عمر را در جست و جوی آن دهان
مرقد او در زمین پیدا ... / بار بر با کرده شبنم ز طوفش ...

کی بود یارب که ... / ... در طواف

السلام ای قیمتی‌تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ عالم بتافت / نور پاکت کس نبرد از قدسیان او را سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه آید در همه کون و مکان / تیر ... بجز نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بر فرش است تا فرق عرش / اطلسی کش ... کردند تا از نور بود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت‌سرا / در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می‌فرستم هردم ای ... گرام / ... علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین با گناه آورده‌ام / بر درت این بار پشت دوتا آورده‌ام
چشم رحمت برگشا سوی سفیدم ... / گرچه از شرم ... روی سیاه آورده‌ام

اصلی که بگو بود ... نکند
صد جور ... جفایی نکند
... اصلی اگر جان ...
... دو ... وفایی نکند

آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن کمره که اکنون رو براه آورده‌ام
عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی بود / این همه در دعوی عشقت گواه آورده‌ام
دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذر خواه
بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع / سوی فردوس برین شاخ گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت ... / بر درم ... نقش ... نیاز

یا رسول الله میگویم که مهمان توام / یا ... از بود ... توام
بر لب افتاده زبان گرمی تشنه جان / ... احسان توام
گر ندارم افسر شاهی به سر این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت اهم بر صدر ایوان قبول / گو نیابد سنگ رد از دست دربان
شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز / من سوی گشته خوار ... ز گلستان
وارهان از کید و کوی زاغ طبعم که من / عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه با بند ز دیوان توام

چون بود ... شفاعت ... شفیع / آل و اصحابت ز ... پیش تو ... شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده‌اند / وین زمان در ساحت قدر تو ... آسوده‌اند
حق آنانی که رای را که خود بنموده‌اند / پای از سر ساخته ایشان ... نموده‌اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند
کز گدای بی‌نوا جامی عنایت وا مگیر / گرچه عنان دل ز کف نفس و هوا بر بوده‌اند
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از نوث گناه آلوده‌اند

سر ... رسمه ... پیش ... یثرب ... عالی مقام
... آن سلطان دین آن سید خیر الانام
... گوهر ... خرد ... در طواف
مستمر دار آن حرم محترم ... السلام
السلام ... داده‌ام ... ماند باز ... بعد
رفته بودم ز آستان ... ولی ...
بر امید آنکه یابم از ... احترام
با غنیم تشریف طوف ... بر درت
بر ندارم سر دگر ... در روز القیام
خوش دلم از بندگی فارغ از ... کی
تا غلامان ... ز جان ... غلام
نیست غیر از جستجوی ... مطلب
از طواف کعبه و احرام البیت الحرام
یا رسول الله چه گویم حال خود با حضرت
تا هوای طوف کوی ... کرده‌ام ...
در تمام عمر در اندیشهٔ طوف ... ام
وه که در اندیشهٔ طوف نو شد عمر تمام
در بیابان ... تو جبرائیل ...
ره بسوی ... ای ره نمای خاص و عام
خاک گشتم بر امید جرعه‌ای زان جام وصل
ان للارض نصیب ... من کاس الکرام
... دوست ای ... تا سحر بیدار ...
قال خیر الناس ... بالکیالی الانام
... احرام طوف کوی ...
... از ... بر ...
... روزی که ... ز ... بر ...
کرده ... قطع بیابان ...

کحل بینایش دهد زین در که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
گر قبول او رسد طفلان گریان گو که کوی / هم تن و هم جان برآمد سوده و فرسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط و سنت شرع تو باشد مستقیم

[illegible] اینجا بیان صفت صوفیان

صبحدم باده شبانه زدیم / سالک عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج گردیت / خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم / غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه
در حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم
بر نکیجه عدمی رسیدیم و / سر خدمت بر آستانه زدیم
گو دمم بیانه زآتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم

گرمی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس و جهک الباقی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون / نسخه آن کمال می بینم
هر کجا دانه ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل تو تشنه / تشنگی آب زلال می بینم

سکر را از جعد مشکینش / ور کمند و بال همه بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم
می بفتوی شرع گشت حرام / ور ز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش / طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر از این نمی گویم / تا سخن را مجال می بینم

گرمی عشق را تویی ساقی / کاسه شمس وجهک الباقی

چند ای اوستاد چابک دست / که پس پرده خیال نشست
رشته جنبش و سکون همه / در خم حلقه ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان یکی در تحرک پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمتش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست آن گرچه می نماید هست
کی بود در درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار / پیش از این نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق / پیش رویش بیگانگی عاشق و مست

شاهد عشق از نشیمن بود / رخ سراپرده در سرای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
پرده از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط عنبر غالیه سود

طاوود را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت ابرا پرستی حور سند / گردان را به بوسه خشنود
هر کرا هر چه بود در بایست / نه از آن کاست ذرّه نه فزود
ساقی بزم گشت وی در داد / هوشم از نرگس غمزه بربود
این چنان نحو دم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
در زبان هوش نغمهٔ چنگ / بگو مکو مطرب این تحسینه سرود

گر می عشق را تویی ساقی / کائنه شیء وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکتی کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافت / امتداد آن جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا چه اول نهایت انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم اوهام
ساقیا پرده از شراب بکش / که حجاب دیست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و بحو دم گردان / تا به بینند عیان چه خاص و چه عام

گر می عشق را تویی ساقی / کائنه شیء وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یک یک / همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل / لاله او موافق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار / نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کرا بود خویش یافت خبر / هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله / وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظارهٔ جانان
همه از خویش بدین لطیفه خبر / همه را هست بدین ترانه زبان

ای بسر برده عمر در تک و دو / باد نبود که تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندم از محالاتست / چون فشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا / بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل / خرقهٔ ازرق نیز باده گرو
ای می ناب جو که جرعهٔ اوست / جام جمشید و کاس کیخسرو
در فکند پرتو پرتو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیافت سجده کنان / کای کماندار ابرویت مه نو
رخت بت از میان حجاب دوی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

گر می عشق را تویی ساقی / کائنه شیء وجهک الباقی

وه که بازم ز تو گلی نشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت

پرده زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر وای اشک و عذرخواهی را / غرقه خون بخاک پایش سفت
مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت
بد و گوئیش و دیده ام نتوان / دامن او ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش / دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم / پیش او پوست کرده خواهم گفت
گرمی عشق را توئی ساقی / کاسهٔ شمس و چنگ ابیاقی
فهم تست قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکش است و عمر عجول
آه ازین گفت و گوی کو نشود / تیر مقصود از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و نقل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حرم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینه بدست آور / کز زنگ هوا بود مصقول
وندر آن آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین دم درکش / شاد بنشین برم گاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول
گرمی عشق را توئی ساقی / کاسهٔ شمس و چنگ ابیاقی

جای این زهد و خودنمایی چند / زهد دامست و خودنمایی بند
دام تکمیل بدوست گیر آرام / بند تشکیک عشق جو پیوند
ره جانان رو که بر نیاید گشت / دل بر آن نه که بر نیاید کند
صید آن شو که میکشد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی که زو رسید پذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست / تو ببوئی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بجوی او یکچند
چون شوی مست باده وصلش / بر کش این نوا ببانگ بلند
که می عشق را توئی ساقی / کاسهٔ شمس و چنگ ابیاقی

در لباس مجاز گفته شده است

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / پرتو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنی که هست / خانهٔ جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن
گر زده عالم همین و جمال توبین / بلکه یک پرتو از جمال توبین

لاح برق تبسم الاشواق / تازه شد درد عشق و درد فراق

شربت مرگ گرچه جان سوزست / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

می‌کرو خنده شاطر الی تسبیح / فل عینی و دمعی المهراق

تو ببخشا جان ارزنی وصل / کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه کنند / انی تحولی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گرد و عالم همین جمال تو بس / یک یک پرتو ز وصال تو بس

می‌کشد غمزه تو تیغ کین / می‌کند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو گل از حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین

نی تو بر جان بر سنگ جور زدم / لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دشمنی زکمین

برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین

من کرو جنت و جوی عشق جهان / می کرو آرزوی خلد برین

از من این شیوه‌ها نمی‌آید / زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گرد و عالم همین وصال تو بس / یک یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد و هجران آه / سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشق بهی زنند ولی / لیس فی ربعهم خلوص سوای

دست امید ما و آستین تو / روی اخلاص ما و آن کف پای

گر بتی دورم از برت چه عجب / چون داری درون جانم جای

گو مرا غم جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو ببین کس که روی خود بنمای

گرد و عالم همین وصال تو بس / [illegible]

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند

ای چه حسنست و این چه زیبایی / که در و کاینات حیرانند

به چشم چون گویم آن دو خونخوارند / گر بی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند / بیش تو یکه و روزه بجانند

درد مندان عشق بالمثل / فارغ از جنت و جوی در مانند

راه‌بران خیال حور و قصور / از وصال تو دور می‌مانند

با چنین رخ که زد بصومعه گن / با شدان بی بصیران دانند

جان فرسوده شد براه تو خاک / ومن القلب لا یزول هواک

نتوان دوخت چو ز شستی و عمل / جگری کز فراق گردد چاک

برندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای تو تو می‌هیهات / تو و پروای چون منی خاشاک

نتوان طعنه بر گل رعنا / گر کشد دامن از خس و خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک

ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گویان حدیث شوق تو گفت / راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن جمال را هرگز / از درخت تازه تر گلی نشکفت

بخت بیدار پاسبانان بس / کو شبی بر آستان تو خفت

گر توان یک نظر خرید از تو / بدو عالم هنوز باشد مفت

دور از آن طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوه حسنت ار در نظرم / بعد ازین آشکار خواهم

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست / رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذارم دامن تو ز دست

رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام / کیست امروز کو کمند تو جست

هست دل لوح ساده که در و / جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بسرزنش که فلان / زهد و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت / من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش / آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت / پیر تر شد هر انکه باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم / دل ازین گفت و گوی بی لب خموش

وه چه اقبال بود انکه مرا / رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریزان دو زلف عنبر پاش / در قبایش آتش و لعل گوهر پوش

گفتی از وصل من چه بر خورد / خیر جایی بگفت نیکو نیوش

بر زبان بود تا حدیث هنوز / که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ایضاً نیز طریقه مجازست

ای روی تو ماه عالم آرائی / چون ماه بزیر قد روی بجائی

خون طلعت تو شکسته حالم / بر حال شکستگان ببخشائی

گفتی سخنی و لب گشودی / طوطی نبود چنین شکرخائی

خال تو بلای جان پسندست / بر لب خط عنبرین بیارائی

از گریه تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشائی

تو جای درون جان گرفته / من می‌جویم ترا بهر جائی

تا پای بود در ره تو پویم / ور در ره تو در آیم از پائی

بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت / مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و ندیدم / کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی‌نشان چو ذره / یک ذره نیافتم نشانت

گفتم بسخن رهم میابی / تنگ آمده این سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم | سوگند همی خورم بجانت
باز آنکه در تو گرچه امروز | دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بیاد دعاکم | چون کرده‌ام برآستانت

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای یافته زر وصل تو جدایی | بی جور تو پس چه کرده‌ایی
رانده ز بروی در جدا تو | جا کرده درون جان تراسی
خلقی چو صبا ببوی تو خوش | بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست | جان داده برای آن بلا من
گه‌گه بنشینم و با غم ساز | ور نی گشت بصد جفا من
بنشین بنشین و آتشم را | بنشان بزلال وصل یا من

از ناز بسوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز روی من حجابست | خورسند شده بگوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم بر این
تیر مژه در کمان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | در عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچ‌کسی چو من نشینی

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل از او جو
من هیچ نشان نجسته از خال | میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و بر حال | دل رایستان تو چه نیکو
زینسان که ره امید بستی | ما هم غم عشق تو زهر سو
آن به که بکنج ناامیدی | پا در دامن و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دل داده بقامتت صنوبر
گیرم که بسلاه سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
بشکفته بر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود به سینه راز عشقت | از هر چه نهان بُدم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز | از پرده برون فتاد دیگر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده ناز
خوانا پیش خود نم در دوان پرده | یا پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل درا بری ست / چون شمع درآ بسوز و بگداز
گیتی که به گنج جوهری چند / بنشین جایی و با غمم بساز
بگشای نقاب تا کنم من / دیده به نظاره رخت باز
تو آنکه شب و روز با حیات / در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه مغفوره مخدوم مکرم

حاجی دلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند / آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت به منزل فنا / آنگه به دار ملک بقا راه برده‌اند
آیند بوی فیض بهار از نسیمشان / آنها که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای ایشان که به راه طلب هنوز / نسپرده یک قدم که دل و جان سپرده‌اند
بر فرقشان چه سان نهد انگشت فضول / چون حرف خود ز تخته هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند
با خاکیان عطیه مجشند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

منعت و نوال کسی که کمال یافت / داند زمانه قیمت او چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است نی قفس / مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
این نوع زین که چون منعت بشکند اجل / تا روضه جنان بکند روی باز پس
آراسته برای تو بستان برای خلد / وانجا تو شادمان به تماشای خار و خس
بر دست بر نفس که نه از بهر دوست خاست / چون صبح گیت شاهد صادق برین نفس
منشین زمانی چند درین عهد پر فریب / یا رفته بهر برادرت دگر کسی

اخلاد

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله / کاواز مجلی آمد و انجم برار جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست / اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر / کاو تاخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاک ز جهان از جهان برفت / آنکه کجا که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود / آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز مرگ آن / کان و مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر آن عیش که امین زمین بماند ظرف / جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهم کز کتاب محو / در بی نشان نشان خود و بی نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک / از بس که نام از خرد خون فشان برفت
گفتم برم به شرح غمش زندگی به سر / غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شدی ای کاش صد زبان / تا من به هر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بتا خون گریستی / از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن ابر بودمی / تا می درین غمش از همه او ون گریستی
گرد و دود آتش جگرم بر فلک شدی / چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آهم ز ضعف اگر نشدی پست در نشیب / بر حالم از صوامع گردون گریستی
کو آنکه چشم خود نیمه عمر تر بدید / تا درد من بدیدی و اکنون گریستی
به چشم مرا گر نه بسیار نم نماند / گر خون دل مدد نشدی خون گریستی
یاران حسرت ابدی و سیل غم ز اشک / بر جای دیده گرد دل مجنون گریستی

چون از میانه رفت تمر صالحان زده / کو خود چنانکه دید شدند اهل خانقاه

کو آنکه بحر شوق توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس — رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن زبور عشق چو داود خواندنش
گو بر نوشته نسخه معنی فرید را — وز سنگهای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش — گاهی رحیق صدق و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذبه حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید — اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
آوخ هزار آه ازان قبل که دست چرخ — خاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض — بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه رفت — صد کوه غم ز واقعه جان فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته پیشه صدق و صفای او
بادش عروج روح بحدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او
خاک از نهفت رحمت گنج در برش — جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

در مرثیه برادر ... این

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهند — یک داغ بیک نا شده داغی دگر نهند
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را که تازه و داغی دگر نهند
زیر هزار کوه غمم پست کرده اند — وستش هزار کوه دگر بر زبر نهند
بر خوان میهمانی او حاضر از شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهند
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان — در کام عیش من بمثل گر شکر نهند
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش — زخمم ازین سنان چه چو مان بیدر نهند
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند

از بیم مرگ اگرچه دل و جان ما خست — در وی امیدواری صد گونه راحت است

مرغی بتنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را فرو شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بکنگره قصر تا نشست
نادان که در مضیق قفس جانور بود — در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از چمن برست
ای مرغ جان پاک و قفس این طلسم خاک — این مرغ بس بلند و قفس تنگ و پست است
مرغ تو گرنه بسته پرست این قفس چرا — بر خویشتن شکستگی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا — گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون ازین قفس همه باغست و نوبهار — مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است — فارغ ز رنج و راحت این تیره گلخن است
عیشش در آن سرای مسدس که عافیت — جای اقامت تو سرای مشمس است
روشن دلی کجا که بود در وشناس گل — وز زاده‌ای کی که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که مست گلی بهره در گل — پیچیدن که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان — پر فهم نحن و زینت کرش در خاک مدفن است

جای خیمه‌ای سوی چمن ار کنی برین که گل / زنبقستان چو لحن دل آلوده دامنست
گل از نرفت دامن هم صحبتی زدست / گویا غلط همی کنم این دامنست

گلها شکفت و لاله رخ ما بخاک خفت / ما را درین بهار عجایب گلی شکفت

خیز ای نسیم و رده بگلزار چمن بپرس / وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که پیرهن کفن سبز کرده چاک / حال وی ای خفته درون کفن بپرس
بنگر بتازه روی نو رستگان باغ / پژمردگی عارضش از نسترن بپرس
سروی بجوی بر لب آب روان و زو / احوال آن روان آن نارون بپرس
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود / زان شمع نور بخش لب انجمن بپرس
فرشش چو بر سبز حوادث بزیر پای / چون هست زیر خار ده و خار آن بدن
سوسن چو نارسان نباتی کند حدیث / از خامشی آن لب تنگ شکر سخن بپرس

آید چمن ازین بهار حمت را خواست بد / فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان و گرامی برادری / در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری
زیر آسمان برادری که در اطوار علم و فضل / چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل برآینده بلبلی / بر آسمان علم درخشنده گوهری
خورشید اوج فضل محمد که در دوام / پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
یکشمه از شمایل او گر بیان کنم / جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
در داو چنین تا که ز باغ جهان برفت / ناخورده از کمال نهالات [illegible] بری
چون او ندید دیده ایام قرنها / دانشوری دقیقه شناسی سخنوری

این گلبهر گوهری دارد که در گران بهاست / نظم بدیع دست ولی حیف حال ماست

رفتی و درد و داغ توام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید زخ گلستان و عاقبت / گل را اصطبار بود و ازو نیز خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه نه بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی / کز دوست رفت کام و دو چشم انتظار ماند
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند / چون سوز و بیقراری دل برقرار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم آن خار خار ماند

حرفی که نام از قلم مشکبار او / سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش / روح الامین بود ز گدایان کمترش
یارب بنفس زاکیه او که کرده / ز آلودگی منزه بیاید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخته‌ست / عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مفلس غریب عزیمت گنه که کرد / دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی / پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز / باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی ز غفلت اگر کرد آن زمان / کاورد رو بسوی تو بار و میاورش
چون نام شد محمدش از فضل سرمدی / سازش مقام زیر لوای محمدی

واقع شده در مرثیه فرزندست

این کهنه باغ که گل پهلوی خار درد / هیچ نیک گلی که نه زان گونه گلکار درد
بر کراحت مطلب میوه مقصود مجو / برگ بی برگی و میوه غم و بار درد
نافه مشک که این همه عطر افشانست / خون افسرده آهوی تتارست درد

بر رگ عود که در دامن مطرب خفتست | هنر انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه بکش اوراق چنین رنگین است | نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا نافهٔ زمین چون نافه | خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود | کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا پیشه را | که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از سنگ جواد سلک وجود | برد در صدف لطف صفی الدین را
از خرم چمنم شاخ گلی تازه شکفت | تا بیارایید از آن روضهٔ حور العین را
نیم از خاک شود سوده ندانم ز چه روی | ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم نخواهد دل من | بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
بایدم شاد [illegible] بود ندانم بچه چیز | شاد سازم دگران خاطر اندوهگین را
چو وقت فرقت او تیز [illegible] علم | دم بدم می کشم آه طلب مسکین را

همره آه دلا راه بیقین جوی | بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

ز غمت ای پسر دیده رخ تو دیده هنوز | گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا | یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده
بر تن عاجز تو بر چه بود این همه رنج | زیب یا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی تو وقت زلبا شد تیغی | فرقت از موی ولادت تراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت | شربت شهد از آن کامه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشت دهن وا | دهن تنگ تو تا کلفو نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاک برند | بر زمین پای تو گامی نخراییده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا | بر گرایی و [illegible] بفتاد مرا

رفتی چون دل از دیدهٔ گریان پدر | رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر
صدره از دست قضا سینه ساختی چاک | گر بیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر
نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک | تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر
جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند | گر بود قابض ارواح نگهبان پدر
شد ز دیده چو یعقوب خدایا بو | بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچو گل کو زند چاک گریبان حیات | دست خار خر خاک تو و دامان پدر
خواب دیده که دل جمع پریشان گردی | راست شد عاقبت این خواب پریشان

چون کسی نیست که در صورت عالمت پرسم | بر کسی دل نهد ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی | بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
سلک جمعیت ما بی تو گسسته ز هم | ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک توام ای که از این پیش مرا | بوده تاج سر و امروز ته پا چونی
بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای | تو که در زیر زمین ساخته ای جا چونی
می شود دیدهٔ بینا ز غباری تیره | زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که خیال تو کی | می نپرسد که در این خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تا فتی اندیشه بود | من از این شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خسته | [illegible] خسته

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران | یا چو تو آینه در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمع سراپرده قدس | بر رخ برافروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر | تیغ کین خورده در معرکه کینه‌وران
آمدی پاک و شهیدی پاک پس پرده عصمت | دست نایافته بر تهمت تو پرده‌دران
ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رفت | زود بربست ز بتکاده کوران و
نیست در کارگه فلک محکمی کاش قضا | افکند سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چون کند پیر جهان دیده تماشای بقا | بار رفتن چو ببستند ازو خوبتران
جامی آن به که [illegible] کنی | که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا | کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا
دام ابلیس بود هرچه درین صیدگه است | جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر | خاک سازد به ته پای سرانجام ترا
رقم نام خود از تخته هستی بتراش | کآخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام جو ای زان پیش | که فراموش کند گردش ایام ترا
میکنی آرزوی پختگی از بهر خامی | چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا
جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار | جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش | هرچه جستی خود از همه دامان درکش

فی المثنوی

بنام خدایی که پست و بلند | ز نور شیدش فضلش بود بهره‌مند
فرازنده این کهن کارگاه | فروزنده مشعل مهر و ماه
کریمی که از طارم کبریا | چو شد سایه گستر درین تنگنا

43

ز فر خود آن سایه را مایه داد | لقب شاه عالم پناهش نهاد
جهان را بصد گونه فرسودگی | در آن سایه بخشید آسودگی
چو منشی عقل این انشا کند | که تاریخ اقبالش املا کند
فلک حل کند بهر او زر صرف | ز مهر زر از لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه افتخار | کند نقش بر صفحه روزگار
الا تا بود چرخ عالی نهاد | ازان نقش این صفحه خالی مباد
شها تا ابد بر سریر سرور | بمانا و پاینده تا نفخ صور

باشد این در مدح سلطان ابوسعید

دوش چون بود ز گردش مهر | ظل مخروطی زمین بسپهر
بود عالی چو خیمه مشکین | سر کشیده باوج چرخ برین
زانجم شمع وار شهاب طناب | قبه آن ز مهر عالم تاب
من در آن خیمه از همه یکتا | چون ستون پا فشرده در یکجا
کردم از خاطر سخن پرداز | با خود گفت و شنو آغاز
گفتم ای فیض بخش طبع نژند | پایه قدر شوم از تو بلند
تا بشاگردی تو افتادم | بساخت شاگردی تو استادم
گوهر نظم از تو تاب گرفت | چشمه شعرم از تو آب گرفت
یک بیان این همیشه در یادم | کس بر آتشش نمیزند آبم
هست ازان آب و تاب حاصل من | آب در دیده تاب در دل من
بر سر چار جوی کون و فساد | هیچ جفتی بدین گسسته مباد

کف بگذار جامی این کله را / امشب از حد مبر محادله را
گر نمی بایدت رواج سخن / نیست زین بیش احتیاج سخن
پیش خسرو بعرض پاکیزگان چو کسان / هر چه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار / گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان / تا نباشد بر آن ز سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه / نیست الا قبول خاطر شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع اوصاف
شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمان پایه قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان / جاه و شانش زجاه شاه نشان
وز شهان تاجور تا جمشش / خان خانان کشیده تا جمشید
دست جودش چو زرفشان گردد / کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ فیروزش چو در مصاف شود / زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بال و پر آرد / بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر زیسار
اهل غیبش بمنتهای امید / داده در موطن شمال نوید
فیض خاصش ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده نص حق ز عدل و رافت او / همچو داود بر خلافت او

من چه گویم که در جمال جلال / باشد اندیشه لنگ و نطق لال
هر چه اندیشه را بران دست است / پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح این شهِ شش / که خدا خوانده سایهٔ خویشش
حق بود همچو شخص و او سایه / نیست این تخیل بی پایه
هر چه در ذات شخص موجود است / بی تفاوت ز سایه مشهود است
رو نظر کن در آن درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند
هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهر است اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال / دارد از معنی جمال و جلال
پرتو ظل آن بود پیدا / از دل و دست خسرو والا
گرنه ز اطناب ترسم و تطویل / گفتمی از امکان مجمل بتفصیل
لیک اینجا که فکرت صافیست / این اشارت که می رود کافیست
چون نیاورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود ازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا کند خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش خاص گویم عام / خلق درمانده در معاد و معاش
گرنه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی

یا رب این شاهی ... الهی را — آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقاش ممکن دار — بر سپهر خلود روشن دار

در وصف عمارت شاه است این

نام ایزد چه دلکش منزلست این — ز آب و گل همه جان و دلست این
بسی مه بر فلک منزل بریده — بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را — که باشد مردم چشم این خانه را
کسی کان شخص را انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است
ملک گویی ز مشک چین سرشتند — که نامش خانهٔ مشکین نوشتند
ز هر لاله سقف آن نمونه — مگر شد لاله زاری باژگونه
بدیوارش ز رنگ گلها بریده — گل کاغذی است از گل دمیده
منقش از زر حل بر در او — دری در خلد در هر منظر او
مروح خانه دان از حیاضش — که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس دان سمین — بود فوارهای نرگس این
ز هر نرگس جهنده آب از آن — که گاه شادی آب از چشم خانان
بگرد حوض جوی پر خم و تاب — چو مار پیچگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جوی آب روان دید — که در بیرون شد آن بر خوش بچید
بسعی شاه شد آن خانه آباد — چو تاریخ عمارت فرخش باد

این هم صفت عمارت اوست

حبذا منزلی چو کاخ بهشت — خاک و خشتش همه عبیر سرشت

گوهری از طارم سپهر برین — پست معمور آمده بزمین
بهر اطرافش از چهار طرف — سبز بوستان و رابستان زده صف
موج زن حوض و فرش مالامال — بهم آب ایستاده پیش روان
آب فواره اش ترانه سرای — بر صدای ترانه جسته زجای
دیده حوران مقام و خنده — گشته از قصر خویش شرمنده
لیس فی الکائنات ثانیها — خلد الله ملک بانیها

شد این نوشته بسلطان محمد روحی

طاب ایاک ای نسیم شمال — قم و سر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بند بار نیاز — راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس — بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای — با جارت زمین بوس درآی
پیش شاه مجاهد غازی — بکشا لب بنکته پردازی
کای ترا ذروهٔ علا مسند — ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم از شرفند — همه مسند نشین و تاجورند
خواست زنشان جهات و تخت — لیک از تو فخر جمله بخت
کم کسی بر سریر جاه و جلال — چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل — منطق تو بیان بر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح — نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وقادست / فهم حکمت طبیعی افتادست
بر دقت حکمت الهی واقف / که رخ از ظلمت الهی تافت
فکر تو زد بسوی ریاضی رای / شد ریاضی ریاض خلدآرای
هست پشت شریعت نبوی / بقوی از سلطنت تو قوی
محو کفر و معبد اصنام / شد ز جهد تو قبة الاسلام
چون شد پرتو تجرب و قتال / کرده قلع قلاع کفر و ضلال
متقبلی بر مراسم اشفاق / معرضی از ذمایم اخلاق
جمع بر ذات تو برغم حسود / حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش و همت / بلکه بر روی بحر و کان همت
کان ز دست تو شد بسنگ نهان / وز کفت کف بروی بحر زبان
تا بود دوره فلک ممکن / تا بود نقطه زمین ساکن
روشن آن توفیق رای تو باد / شرف این نجاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه گشا / چون بپردازی از نشاط و عنا
ورقی چند نظمهای غریب / لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه می کنم زنهار / زان غریبان بزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او / این محقر هدیه را و بگو
ارسل النمل من خلوص وداد / لسلیمان نصف رجل جراد
فاینما ذاک منتهی جهدی / والهدایا بقدر من یهدی
تم وجیز مخافة الابرام / واختتم بالسلام والاکرام

بر شد جامع جهان تمام است

بده ساقی آن جام گیتی نمای / که هستی ربایست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهاییم ده / بمستان عشق آشناییم ده
بزن مطرب آن نغمه دلنواز / که در پرده دل بود پرده ساز
نشانی که گز پرده گفت و گوی / عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی / پی نغمه سنجی نوا بلبلی
ز باران جود سحاب کرم / زلال بقا یافت خاک عدم
غصه
ز دریای اسرار فیض جدید / بلب تشنگان سواحل رسید
سخن گوته ارادت طبع شاه / کرو دانش یافته عرفان پناه
همایون کتابی چو درج درر / رسیده ازو گوهرهای تحقیق پر
درو هم غزل درج و هم مثنوی / هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل / فروغ تباشیر صبح ازل
ز مقطع چگویم که هر مقطعی / کز فیض ابد را بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز / ز شاه حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن / نوی یافته رازهای کهن
در اسرار ادراک ام الکتاب / ز نصر عرش عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش دلگشای / که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیک آن مثنوی / که شد فایض از جان مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت / همی شاید ار گلشن رازش گفت

بود پایه‌اش از سخن بس بلند | کی آنجا رسد وصف ما را کمند

سخنهای شه گر ز دانا که خواست | به پاکان که شاه سخنهای ماست

برین نکته باشد دلیل تمام | کلام الملوک ملوک الکلام

مرا از وصف گفتار شه قاصرم | بمدحش چه سان ره برد خاطرم

چو حرفش اینست نور بصر | که بینند بروی زمین عکس خور

کجا آورد سر کشش دیده تاب | که بینند بر اوج فلک آفتاب

فرو بند جامی زبان مقال | که نیست اینجا سخن را مجال

چو رسمیست دیرینه اهل سخن | بود بر دعا بر دعا ختم کن

ختم

الا تا قوابل ز فیاض جود | پذیرنده هموار فیض وجود

دل پاک شه قابل از فیض باد | در فیض بر خاطرش باز باد

سپهرش بفرمان جهانش بکام

دعاگوی انیس و جان والسلام

م

سنک ابیات اشعارک عجب مغلقدر ای جامی
بیان ایله نه دلجه درعب جامی عجبم جامی

هذا مما احسن الله الی
عبده الفقیر سری
الکریدی

قد انتقل الی ملکی بالشراء الشرعی وانا الفقیر الی رحمة ربه القدیر
السید عطاء الله المفتی ابن
السید محمد حیاتی ابن
السید محمد النقیب
ابن السید محمود
ابن عفا الله عنهم
واحسن الیهم



مما انعم الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمای علیم حکیم
محرمان حرم انس را
تازه حدیثت ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار
عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم
حرز تو در ورطه امید و بیم
پیش که گم نیست ز دوش دو نون
نقطه ضعف در کف او معتصم
از سه سینش سه ودندانه کرد
فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات
میکند احیای عظام رمیم
هر الفش را بی ... دو نشان
شیوه اعجاز عصای کلیم
شاهد معنیش چو زلفش نهاد
طره شبرنگ بروی چو سیم
ماشطه خامه بتشدید ساخت
شانه آن طره عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست
فهم ذوی النهیه فیها بهیم
هست دو دوی دوام هر یک دری
حلقه آن در دل عرش عظیم
غنچه حایش بگشاده دهان
با تو کند عد ریاض نعیم
... دامن رحمان گرفت
می طلبد رحمت و فضل رحیم

یاس که عشرست درو عرش شرع
دیده عیان دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود
سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد
هر که شود بزم بقا را ندیم
پنجم های کتب همه نقطهاش
هر یک ازان راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم به بر حمتست
بهر چه شد خامه آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
هم خرد ره بکمالش نبرده راه
ازمادیا پس ساخت قدسش بوجه تنگ
موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفه لا ریب حجتست
اینک نوشته اشهد لله بر ان گواه
عمری خرد بچشمه ناچشمها کشاد
تا بر کمال کنه اله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل
شکل الف که حرف نخستست از اله
طوبی که هشت روضه را شاخ و برگ اوست
هست از ریاض مکرمتش دسته گیاه
شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود چنانک
بر بیدق وجود ... پاره شطرنج نام شاه
آنرا که پیر فقر ازکند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان در کشید کلاه
وانرا که قامت از کشش او بود کمان
صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد او چیت عیش خوانان میکده
از شوق او ... نعره زنان خانقاه
ز امید بردباری او پیش ماکده
وز بیم بی نیازیش ... روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش را نیامده / عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید / روی سفید را ز گنه می کند سیاه
حاشش تبه خجالت و آه ندامت / هرگز نبوده حال کسی این چنین تباه
گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ عذرخواه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر / زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

ای برده زآفتاب بتو جرم حسن سبق / قرص قمر بتیغ حسن تو گشته شق
تابی زعکس طلعت و تابی ز طره ات / صبح اذا تنفس لیل اذا غسق
هر جا که تافت پرتو انوار مهر تو / شد صبح روی در همه آفاق چون شفق
جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد / زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق
زینسان که شد کلام تو دیباچه کمال / با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق
در بزم احتشام تو سیاره هفت جام / وز مطبخ نوال تو نه چرخ یک طبق
گلها زمانه از عرق عارض گرفت / برعکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق
جامی کی و نعت تو اما ز کلک شوق / بر لوح دل زد ورقی کیف متفق

[illegible]

قد بدا مشهد مولای انجوا بحلی / گر مشاهده شد از آن مشهدم انوار جلی
روش آن نظر ما نیست که از صوارم عقل / آشکاراست در او عکس جمال ازلی
چشم از تربت رویش بخدا بینا شد / جامی آی بنوا اگر کور شود معتزلی

3

زنده عشق تو ز مستی تو نمیرد هرگز / لایزالی بود این زندگی دائم ولی
در جهان نیست مثالی که ندارد بدلی / خاصه عشق تو که مسبقت بی بدلی
دعوی عشق و تولا مکن ای بی برکت تو / بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی
مشک بر جامه زدن سود ندارد چندان / چون تو در جامه گرفتار به گند بغلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از سر نخل چه حاصل بلباس عسلی
جامی از قافله سالار ره عشق ترا / گر بپرسند علی گوی علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
کعبه بگرد روضه او می کند طواف / رکب الحجیج این تروحون این این
آفاق تا بقاف پرست ار گرد آتش / آن به که صیقلی جوی کند زنگ شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مشتعلی زره عاجت بزیب و زین
جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین
میران ز دیده سیل که در مشرب کرم / باشد قضای حاجت سایل ز دین

سلام علی آل طه و یس / سلام علی آل خیر النبیین
سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک و الدین
امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین
شه کاخ عرفان گل باغ احسان / ز فرع امکان مه برج تمکین

علی آن بوی رخ گزیداش | رضا شد لیک چون لیک بودش این
ز فضل و شرف بینی او را جائی | اگر نبود ترا چشم جهان بین
بدی عطر رویند حوران جنت | غبار دیار آن گیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هر چه جز اوست برچین
چو جامی چشید لذت تیغ مهرش | چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا | بادا هزار جان گرامی ترا فدا
نی نالم از جدائی تو دم بدم چو نی | وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و یک کس در دو جهان جلوه میکند | گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آید بگوش | گاهی ندا همی نهی اش نام و گه صدا
برخیز ساقیا بکرم جرعه ریز | بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا
زان جام خواص کز خودیم چون دهد خلاص | در دیده شهود نماند بجز خدا
جامی ره هدا بخدا غیر عشق نیست | گفتیم والسلام علی تابع الهدا

وله

جز خدا نیست در جهان نام | ما اعنی اسمه ولا اعلی
نام او گنج نامه لاهوت | گنج پنهان غیب از او پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی این است و وحدت این حرف | این هو این است این اسما

6

من دارد و نوا زمیان ز حوادث | سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی ز نکته وحدت | نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضا

خلیلی راحت بنا دور سلمی | نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کنون شده داغ او گشت تازه | قفا نبک من ذکری حبیب
ازین ربع و اطلال هر جا که یابی | گر بینیم گویا ز بانست گویا
چو افسون سلمی و افسانه او | بخوانند بر ما نگویند یا ما
خدا را روا ای باد از من بشرح | بخاک رهش تربة بعد احجی
بوصلش رسان گاهی ار برگرده | لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابد میکند بنده جامی | ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

هرچه اسباب جمالست زخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشت گفتی و من بی مرفم | مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه بگرداند | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر تیغ تو جدا شد سرم از بیم غمت | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب دشنامی بدعا | حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نشود حد کسی | دست ما موی سفید ولی زان کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید

حفظه الله تعالی بمزید الزلفی
تمت

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا	یک ره ای سرو سهی قامت رعنا بما
تیز کرته شغلی سوی بستان بخرام	تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
بلبلان کلبانک کنند بوسه ز گل بر زمینت	زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جالب خوبیت و ترا گوشه چشم	انند الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم	نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
زاب صافی نگران روی چو گل بدانی	گرچه بروان همه خوبان تو از اهل صفا
با تو جامی بهوس گشت گلستان دارد	لیکه چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا	زاده الله تعالی شرفا
زایر کوی تو از کعبه گذشت	هر که کوی تو کجا کعبه کجا
هر کس غرقه بخون افتادست	تا ز تیغ تو جدا دست جدا
بی تو بر جان دگرم بیم بقیست	جان اگر رفت ترا باد بقا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر	میل ابروی توام پشت دو تا
هر کجا درد دوا نیز بود	چون تو بیدرد فتادی چه دوا
داشت در هیبت چون جامی جای	جای آن مسکین بشرفی

زد رقعار خوش قمت ره ما	شرح الله قدره ابدا
تو تنها نی زدست ظلم هی	جو دو زلف توام ظلمها
گوکند غنچه با تو دعوی لطف	بردها نش زند نسیم صبا

5

دیده بر دیده ام چیدا قرد	تا ز روی تو مانده اید جدا
تو بلای خدایی و خلقی	بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد	بتو دارند روی اهل صفا
هر که در هاری نظم جامی دید	گوهمت نقد در نا کم بها

نگاه در دل بیاز و که در دیده چاه	بر دو جای تست ای بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام	گر خرامد سوی طوبی تماشا
تا نیز چشمی زرایت سرمه برد	چشم میدارد غباری از قضا
می نگویم بنده خود شمار	نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو	لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف	تا رخت بینیم بعد از عمرها
کسب جامی جدا سازی ز تیغ	به که سازی بی رخ اشتباه خود جدا

لب لعل تو کام اهل وفا	بعلیل النوای فیه شفا
درد نوشان جام درد توانند	صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست	همچو موی تو فته زقفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق	حسبی الله وحده وکفی
بجفا داغ دیگران پسند	چند می سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف زما شوی غایب	همچو یعقوب باد و ایلیها

جرم جامی هوای تو است … عفی الله ذنبه و عفی

اگر بر دم زنی صد تیغ ما را … نپیچم از تو سر تا هم قطعا

چو آن باده دل زان لب جانانی … لبی بی دود نتوان پخت حلوا

جفا با ما خواست و مود گیتی … خدا را ما و همین تنها و ما

بود جای خیالت خانه چشم … بهر دم گفته ام این گوشه جا

بگو تشت می برد زلف مشکین … دگر از اندازه بیرون می نهد پا

سبی مور آمد ار توان کرد … برابر با کند و کلاه و حاشا

بتقبیل جامی ایجان رنجه گشتی … کرم کردی جزاک الله خیرا

الا حن شوقا الی دیار رایت فیها جمال سلمی … که میرساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده … نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حرم کوی تو کعبه دل … فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز شرح عشق تو بود بپا کن زبان ار ربانش و لیکن … ز بی زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شوونی فما حالی و لا مالی … که دانم آخر طبیب وصلت مریض هجرت کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغم جدا کنی سر … قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بیار کسی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی … مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

بر آستانت بگفته جامی بحال بودن ندید زان رو … بکنج فرقت نشست محزون بکوی محنت گرفته ماوا

تعاجم

جعل اللیل

شد برقع روی چو مهت زلف آشفته … سبحان من قد را جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود … ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی … با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار ازل فهم نکنی جمله سماعیست … لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی … چو پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا یار تو دارد … رخساره بخاک ره پیری بسر و پاسا

تا صادق نشد جامی از او صادق بس و ما … یا صاح قم راح بصافا فکاسا

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا … ودعت و او دعت فی قلب اشجانا لا الی الطرح

دام سر زلفت را گر خال بود دانه … صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا

شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا … قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا ر فی

از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی … شد در گرو باده و ز راعه مولانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زایل … فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا

صد گوشه شده بحر احبابه بدیدی جانا … گر گلشن وصل تو بو بی رسد احیانا

آن سرو سهی قدرا شد خاک قدم جامی … یا ارفعه قدرا یا اعظمه شانا

خواهشگه خوبسن غلطم میان خاک و خونها … ز رشک آنکه بهم جام می از لب بران لبها

شده مشهور شهر آنسان که همچون سوره یوسف … همیخوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها

بخواب از بر درت یابند جا جانهای مشتاقان … به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو در شت زمین بر رود بر آسمان افتد / ملایک را غلط در سبحه از غوغای یا ربها
تو را زآتش دل مردم افزاید تبی دیگر / خدا را ای اجل که جانم سوخت زین تبها
شدم از بخت راشک خود نشد آری قرار از [illegible] / سعادت مندی روزی از این [illegible] کوکبها
ز [illegible] و دولت کرد جامی [illegible] / بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

مرا هر زهره کوکب بر باد رحمت شبها / تو ار یک شبی دارم با این همه کوکبها
چو از دل کرم می گذشت خدنگ تو / از نوک [illegible] نشد التیام لبها
از بس که گرفتاران مردند بکوی تو / بادش همه جانها شد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم بحل وصلت / بود این هذیان آری خاصیت این تبها
تا دست بر آوردی زان غمزه خونریزی / هر چیز رسد مردم از دست تو یا ربها
شد نسخ خطا قوت اکنون همه رغبات / تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها
جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی / با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها / هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چون چنگ خم گشته تنم / اشکم مده تا دامنم زان هر مژه چون تارها
ره جانب بستان مکش گر شوی تو گل در چمن / صد چاک کرده پیرهن پشته بخون رخسارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر / عمری پی نظاره بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی / آنجا که باشد نقل و می بیکار شد اینکارها
هر دم فرو دهم جان بهر بوسه تا نم [illegible] بها / دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هر دم شکفته [illegible]

تو داده بار بر خسی من مرده از غیرت بسی / یکبار زمیر و هر کسی بیچاره جامی بارها

تجلی الراح من کاس تضیء الروح قندیلها / که می بخشد فروغ می صفای جلوه دلها
املئی جرعة منها ارضنی ساعة [illegible] / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو پاک کعبه بیابان [illegible] / چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برای بحر بی پایان زجود دیگران موجی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره جمال ز سلمی باز می ماند / چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا [illegible] / تو خورشید جهان تابی چه گردی بهیچ محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر / اذا ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

نسیم الصبح [illegible] نجد و قبلها / که بوی دوست می آید از آن [illegible]
چو کرد از شوق وصل افروخت جای طعن اگر مجنون / بپای هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نمود [illegible] / که می گویند راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید اینک ز ره سلمی [illegible] / فخذ یا صاح روحی تحفة منی و قبلها
مریزای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش / که دور او لی سمندش زآسیب خس گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها
ز جور دور و غم فرجام جامی قصه ها دارد / و لیکن خوف املال [illegible] لم یقلها

مرا شب [illegible] از آتش دل مشعلها / رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلیست   از پی زنجیر تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند هر کس   هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو   که کمین گاه حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی   باده در ده که ندارم سر این مشغلها
ساغری کوش رضا سوی من دلشده‌ای   کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از پیر خرابات چو گشتی پیشش   که نخیزد بر آورد چو جامی حیلها

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها   در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
مرکز دل من بی تو جدا از المی نیست   ای قاعده لطف تو بشکن رقمها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند   وز آتش دلهایت دران کوه علمها
نوعی دگر آمد نه که هر پیستم تو   با خسته دلان می‌کنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله جهان در دل من بود   آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت کونه ز خون دگران یافت   بر عاشق خود تا کی ازین کونه ستمها
صاحب نظران روی نهادند چو جامی   زان روز که در راه تو شد خاک قدمها

ای برده رخت رونق گلها و سمنها   دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو نه با قد تو ماند سر آن رود   چون آب زند بر لب جوی چمنها
صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان   با داغ تو رفتند نجوی غرقه کفنها
گفت به غنچه صبا لطف دهانت   ماند ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را   از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی وادی عشقت   غربت زد کار ز اندیشه میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند   جامی که شد انگشت نما در همه فنها

ای غمت تخم شادمانیها   وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام کم بکوی عشق دلی   روی از داغ تو نشانیها
میروم کوبهای غم بر دل   از درت می برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو   کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را طیب   پاده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر مایست کوشه دیر   لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوشست   طیب الله عیش بانیها

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را   ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحی را
بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت   مشعبد قدر این حقهای مینا را
ز شوق طوق پیکان در تو گرد آیند   مسبحان فلک سبحه ثریا را
ترک عشرت امروز چون کنم که کسی   ضمان نمی شود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک   بپرس شرح مداوای مسیحا را
کنار ه کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق   بکمۀ قاف طلب آشیان عنقا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست   ز داغ ازرق بشو خرقه مصلا را

شد سحر قاید اقبال من شیدا را آتش آنکش من جانب طور نا را
ای خوش آن آتش رخشنده که آیینه صبح می برد شعله آن رنگ شب یلدا را
گر بیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان از مژه دجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
پس کو رفتند شهیدان غمت سوی عدم لالها غرقه بخون می دمد آن صحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا خوش کن بنگاهی دل غمدیده ما را
این قالب فرسوده که از کوی تو دورست القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک از بهر خدا چست مکن بند قبا را
من چون گذرم از سر کوی تو که آنجا یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی سحر افتی پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر محتسب جو مجرم نشنم کرم عجب نیست اذ حکّ قد او قد فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را که وارهاند به پیرانه سر زما ما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را
چه سود دیدن کیسان چون نمی برد دلم هوای قد دلارای و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی کباب ساخت همه آهوان صحرا را
بسجود خاک رهت بردنم تمنا بود بخاک می برم امروز آن تمنا را
بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان بر آن گذار تو جا نیست بر زمین پا را
هلاک جامی دلخسته خواست آن کافر بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشکناب را شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
از در مسجد درآ تا آن دو ابرو به بین پشت سوی قبله و رو سوی خود محراب را
بسته را تا زان دهان لب رسانیدی بکام دل بتنگ آمد ازین معنی اولو الالباب را
بادشها خاک پایت زیر پهلو خوابم حرام گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات مرگ ملول کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمی آید دلم را راحتی از سیح باب بروی از پیکان در بگشای فتح الباب را
نیست دلکش تر حدیثی جامی از نظم خوش وقت خوش مشکین بدین دلکش سرود احباب را

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را کیست کو در شهر خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند بر درختان به که مرد عاقل چوب را
کو بکش درد دل من کاتب اندر نامه درج طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اعلمنی گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بجا که پاش با صد ذوق میسودم — کفت جامی کرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را — ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا
ای پیکر بیگانه روحانی از لطف تو دامی — در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم تا خود — میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
مبسند ز قتل من آزار بر ان ساعد — یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی — هر لحظه ازین غصه خواهم که کشم خود را
در دولت از ازل آید تا روز ابد پاید — چون سگ گدا از کس این دولت سرمد را
در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی — ذوق دگرست آری اشعار مجدد را

پر باده کن آن خوش شیوه زهاد را — بیا خوش فرش میکده سجاده ارشاد را
خوردم دوش از خمار صبح می بهر خدا — ای امام امروز با مطرب کذار اوراد را
چنگ استادیست درس عشق گو مطرب حکایت — تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش — گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتقاد مفلس میخانه بر فیض خم است — نیست زادی جز توکل حاجی بی زاد را
از دم نی گرم کی گردد دل نحس فسرده — گرچه سازد ذی المثل نرم این فسون فولاد را
جام میا خشت از سر خم کیر و گل از لای می — گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را
عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را — درد این معنی نباشد مردم بیدرد را

وعده غم میدهی ای یار و خندانم ای قدر — لیکن نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا کردد ز روی حسن را منکر کرم — گرد گلشن کی رسید خورشید عالمگرد را
بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران ای — چو خبان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه و الحمد لله که باد — از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم — چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
برد جامی ز آنکه پیش سیل اشک اما چه قدر — در خیابان تنبانی این خاشاک آب آورد را

یارب انصاف ده آن شیخ دعوی دار را — تا بخواری بشکند دندان وردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است — زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید — تا دهد باز زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع — طبع نگشاید بروبش خود در اسرار را
منکر اهل طریقت راز عرفان بهره نیست — نیست فخر جهل جلی موجب این انکار را
سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند — خو سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بوی عشق از کهنه عطار عالم را گرفت — خواجه فرکوم است از آن منکر بود عطار را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را — فرخ آن ساعت که بینم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاریم زد دور نیست — زانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد — تا از آتش تعوید جان طی کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن زنخ و نمیخواهد دلم — تا دهد بیرون بشرح و وری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر که نام جو کنم
ورنه خود گفتار کم درد دل بیمار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست
خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را
چون مراد ما مراد آن آمد او بیهوده
بر مراد او مدار این گنبد دوار را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را
شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را
زان اشک خونین سرخ رو بیهات پیش مردم
حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را
خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
پا ز کفت آن مه برایم با تو خوش حالی دگر
شد خیال آن چنان کاندر خاک چو هیچ یار را
بهر خود نام سگ آن در نخواهم عارت
چون ببندم بر شعار دولتش این عار را
بر سر بالین جدایی دید جامی را طبیب
گفت خوردن علاجی نیست این بیمار را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را
پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره در از که اهل دل
گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش چشم تو
سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند
محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز هجر من ای جان بگذر ختی
پیش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند و مبر عقل و دین ز ما
بگذار شهسوار من این ترک تاز را
جامی گرفت خاطر آن از سوز هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

11

بر کش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک کرد
بود نقش کاسه زر این سخن کاوس را
حسن رعنایان ز جعد عنبر افشان جلوه یافت
زیب فر آری ز پر خود بود طاوس را
ریح بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را
چند تابد نور از چرخ بکشا روی خویش
بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را حلم
صیت عشقت کی نهان ماند که با سودائیان
بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دست بوس جامی بر نمی آید ز دست دوست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای بدخویی چنین می دادم
ورنه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن
یا نمی گوید کسی حال من درویش را
کیش بر تیر جفا دارد کمین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت این کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگار است کار او مشکل با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سود مرهم این ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو نتوان ریش کرد
زانکه آه سوزناکش میکند از دیش را

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت جنت اگر
پرده حسنت نه بندد دیده ادراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

بگذر این صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را

جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز خیال رشته توان پیوند کردن چاک را

دامن خرگه برافکن ای به خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم پرده افلاک را

خاک شد بر رهگذارت جامی [illegible]
آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

مطرب امشب ساز کن با ناله من چنگ را
آتشی دیگر فزود این سوزناک آهنگ را

بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

رازم آخر فاش خواهد شد چو بیند چشم خلق
چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

نیست آسیب تنت آزار جان بیدلان
اندکی آهسته‌تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را
کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد
بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی نخوانیدم که من
گم شدم در شاهد و می برنتابم نام را

شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون
دلق با پس خاص ظاهر شد فریب عام را

میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت
شاهبازی کو که از هم بردرد این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز میکند
می برد زین فعل منکر رونق اسلام را

شد بغلامی درت صرف جوانیم همه
بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فرود یافتم
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده‌ام نام سگانت ارقم
زیرتر سگ تو نوشته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان
صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

زان همی ریزم برشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چشی گلبوی و گلرنگ باگل پیش تو
پشت دست آرد ز خجالت بوی و رنگ خویش را

می گدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌ای
در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

ساخت قدم همچو چنگ آن طره از دست غمش
به تار بی‌نوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسواییست جامی یا بجو با دل [illegible]
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را
کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی از گل تازه‌تر دوشم بخواب
تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز رشکم زین همه دل گز [illegible]
می رهانی خوش سگ اندر کوی خویش را

باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریایی شد ملول / یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را
ای که گویی خوی از آن تندی توانی باز کرد / رو که من به می‌شناسم از تو خوی خویش را
سر میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی / گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا / چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل بر جا روم / گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوهٔ نازند لیک / از همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو / دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد در گذشت / هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر گدا باشد کسی پروای غم فرسودگان / نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جامی کم است از خاک کوی ما بسی / زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

چه بخت بود که ناگه به بر رسید مرا / که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل و صبر و هوش بهر خدا / که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور / بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم به دیده بسی منت از نسیم صبا / که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید / بدل ز پنجهٔ تو خاری که می‌خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین / ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا
ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی / خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

13

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
مگو بهر چه کنم اختیار، وه که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می‌نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرما / که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
ببرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
بر آن گذار چو خاکم فتاده‌ام ای بخت / بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شود قالبم بباد دهید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
بمن خرابم از عشق ای که دادی یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو دگر مرهم رفت / ز تیر سخت‌تر آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود شکنم / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ روی تو خورشید وش بس است مرا / جبینت آینهٔ صبحگه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم / نشان نعل سمندت به سجده بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد / دلم که بسته ز خون غنچه بس است مرا

حجاب شد سر زلف سیاهش از رخت / همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم / خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نگویمت که وپیکه دلم نگه میدار / گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم بباده چو جامی دلالت صوفی / همین معامله در خانقه بس است مرا

با تو یکدم بخت من همدم نمی سازد مرا / در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم / خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر از شادی ای جان بوصل خود که من / عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت / دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل بیچارهٔ من مسکین طبیب / ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار / آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
بر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت / با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

جدایی می کند بنیاد ما را / خدا بستاند از وی داد ما را
مقام ماه ما عالیست ای هجر / بلند آهنگ کن فریاد ما را
بجا جز عشق آن بدخو نیاموخت / خدا نیکی دهاد استاد ما را
ز خوبان منع ما چند ای برادر / چه دانی خوی مادر زاد ما را
نسیما جانب بستان گذر کن / بگوی آن نازنین شمشاد ما را
که جز با بوس تو اسباب شادی / نباشد خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی / مشرف کن خراب آباد ما را
مریدی نیست جامی طالب رشد / بمی ده خرقهٔ ارشاد ما را

ای با تو ز گل فراغ ما را / گل ولی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو می برد بوی / بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه / در عشق تو بر چراغ ما را
کنجی و ز مفلسی خیالت / جا ساخته در دماغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم / سوی تو دهد سراغ ما را
با همهٔ صفیر عندلیبان / خوش نیست صفیر زاغ ما را
مشغولی عشق داد جامی / از شغل جهان فراغ ما را

بکش دری از تیغ جفا سینهٔ ما را / وز سینه برون بر غم دیرینهٔ ما را
چون ناوک دلدوز تو راحت رساند / مرهم بسم راحت که رسد سینهٔ ما را
ماییم و دل صاف چو آینه چه داری / محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را
تو شاهی و ما عور و گداییم چه نسبت / با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی راه / این بس که بدل جا ندهی کینهٔ ما را
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد / بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را
جامی چه کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ / قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

ای در ابرو گره افکنده چه حالست ترا — گویی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد — عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان زاهد می آب تفقد می کن — ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم — تا بهر شعله سپر غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت — هرگز این نکته ات آخر که چه حالست ترا
نیست ره سوی توام جسته بپر و بال آمد — مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق — که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا — بس غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — که نظر با دگری نیست ترا
پیرم از خاک درت دور مکن — که ز من دردسری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — که ز من دوستتری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بنت جگر — چند گویی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار — غیر ازین خود هنری نیست ترا

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا — خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم چو بشکست ای دلت چون سنگ سخت — چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیر — کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدید تیغ تیز غم — چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست — جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم ابروی محرابش همانا غافلی — ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو سر مو بر تن جامی غمی دارد جدا — وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

ای که از حلقه زر گوش گرانست اورا — چه غم از ناله خونین جگرانست اورا
گو کله برشکن از ناز که در چین جبین — منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای — صدف سینه صاحب نظرانست اورا
شد مرا حال دگر در غم آن شوخ ولی — نظر لطف بحال دگرانست اورا
دی گذشت از من بدروز و دگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز — چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت — زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما — که شد از عکس رخش همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می پرستیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خاری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

عاقبت همت ما وصل وی آمد جایی   همتی دار که کاری بکند همت ما

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما   می ده که ز حد می گذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد   صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما
این مژده در ایشان همه در راه درآیند   گر بانگ درایی برسد از قافلهٔ ما
پشمینهٔ سیاه از سبب زلف تو کردیم   در خرقه بزلف تو رسید سلسلهٔ ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش   شد نور ده بزم ملک مشعلهٔ ما
ما را گله از خوی تو اینست که هرچند   کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما
جامی مطلب دولت وصلش که برون است   تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما   کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست   پر تا بسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت   این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما خبر ای شعلهٔ شوقت   آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی   از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم   رانند ملایک به پر خود مگس ما
جامی بدرت جان بکف دست نهادست   یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما   وه که یار ما نکرد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود   گر نه آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا   خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب   از چه دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سرحلقهٔ اهل معارف شیخ شهر   پیر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد   در ره پا مال حریفان گوشهٔ دستار ما
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت   جامی از انفاس خوش اکنون توی عطار ما

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما   خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان که نوبتست   رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بگیر و قدح مست کن چنانک   کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را   سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند   از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح   بنگر وظیفهٔ سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست   خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

وله

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما   تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
لوح فیروزه که بینی ز شفق گلگونش   دُرد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمانه شکن   دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان نگشاییم   قاف تا قاف جهان پر شود از افسانهٔ ما

شیوهٔ زهد بر نداح فروشیم که هست / نرخ یکجرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایهٔ رحمتی ای سرو جگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه گشایی ز که آموخته / که معطر شده زانفاس تو کاشانهٔ ما

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک اینجا / خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا

میبریدم به سر راه کش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

فرق آتش بس ای آه درآن کو مباد / دود خیزد ز پر اخس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ آن شهر ز گرفتاری دل / که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جایی که نهد کاش گذارد او دل / که به مژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دود از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه / تا چه پیکان می گذارند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صید کهش / که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که آن حال مدام است اینجا

لب نهادی بلب جام ندانم می چیست / که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بستهٔ دام است اینجا

میکش تیغ که پیش از تو دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکتهٔ خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

صبر از دل و دل از من من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

پا از غصه همچو قبا جیب پیش چاک / گر یکزمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی که زین آشیان برو / مردن به ار تو به که ز تو زیستن جدا

آن حالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانهایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین مردم ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتم / ترا هر شب درون دیدهٔ من خوابگه بادا

ز حکم عقل می بخشد فراغ عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده‌ام وان موجب صد سرخ روی شد / بهر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که بینم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد تنها نه از مهر بتی چون تو / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها / چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست / که مشفقان ننشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چه در میان آید / تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیله عقل / گرفت از همه پیوند دزد و پاسبان تنها
بیان خامه و وجودی زبان من گی کاش / که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو / هزار روزنه ام در سر استخوان تنها
مرو بجلد برین بی خیال او جامی / که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

خال تو و خط جانفزاست اینها / یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی / در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت / ای شوخ چه فتنهاست اینها
زلف تو دو کون چون نهد عقل / یکموی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم / گز همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد / یارب ز دل که خاست اینها
گویی که رواست قتل جامی / و انگه بکشی رواست اینها

حرف الباء

روحی فداک ای صنم البطحی لقب / آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند / ای در کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو / زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو نشست ز رخت آفتاب جا / واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را / صد خار خار در جگر افتاد ازان رطب
رفتن بجز طریق ادب نیست در رهت / ما عاشقیم هیچ نیاید ز ما ادب

دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت / کین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست / مطلوب او همین که بمیرد درین طلب

بدا بارق لیلی والدمع ساکب / زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان / درخشید چون بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بیند حوران جنت / غبار دیارش بمشکین ذوایب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم / خیال رخش هست با جان مصاحب
ازان منزل خوش و زان ربع دلکش / گرو نیست یکدم دل خسته غایب
مکن حبسه تدارمی توالی منزل / ازین بیش حرف زمام نجائب
نسخه گزینه
سلام من الله مولی العوارف / سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب / رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعیت در بزم وصلش / فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در حجت از درج لعلش / رموز نوادر نکات عجائب
باقبال درد و غمش هست جامی / ز نیل مرادات و نیل مطالب

یاربم هر شبه هم

بگوشت نه رسد آه از سر شبم یارب / مهی تو نیز بگوشت تو میرسد یارب
ز بیم روی تو روزم شبست و نیست شب را / پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بچارده سال این جمال و خوبی داشت / کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب
سرم چه لایق فتراک تست این بس / که در رهت شود آزرده سم مرکب

کسیست تا بنوشتی چنان لطیفی را … بجان خویش که آمیخته بر زبان سوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار … که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش
بریز بر سر جامی سفال دردی درد … که نیست درخور او جام صافی عیش و طرب

بمن که وسانده من دل شده هر شب … زغم بحجره رسانم بفلک ناله یا رب
ثواب بوسه ز دان لب کنم آنا هوس ان … که بوسم لب جامی که رسد گاه بران لب
برمن کو چه نشاید که بفتراک به بندی … چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب
چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت … چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب
سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که نشاید … که دران حضرت عالی چو توکس نیست مقرب … که تواند شد
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی … بتوان ناز و کرشمه بچه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی … نرود شور تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یارب چه جگرسوز بهی شد … که طبیب ار تو نباشی نبرد جان کسی ازان تب
بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی … نکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

چند ای معلم هر روز تا شب … باشد غلام محبوس مکتب
شد فرش و دیبا از سبزه صحرا … ارسله مغنا ز نقع و ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت … او خود ز آغاز آمد مودب
هرجا خرامد بهره و عاشش … خیزد ز جانها فریاد یارب
دردور لعلش منع از شرابم … ای خواجه دور است از لطف مشرب

دی ترک عشقش نه دیر گرفتم … چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی … دارد درونی از خون لبالب

تا نمودی لب و چه غبغب … دل من از چه لب و جان ز لب
شب من روز کن ز طلعت خویش … ای شده روز من ز زلفت شب
پیش تو آفتاب ناپیداست … روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من … من دل خسته چون کنم یارب
پیش لعل لب تو بر لب جامیم … لب نهم پیش کمال حسن ادب
فال نیکو گرفت هر که بدید … همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خال بخط … ز دو صد زرکشی صلای غیب

آفتاب حسن طالع شد چو اکنده بتاب … حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم … دم بدم چشم ترم مانند نقشی بر آب
خاک اندر زیر سر شبها غنودن دوستیت … عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هردم دل بیهوشتم آن بیها هوس … میرود رفت از دست و دارد بیجان ذوق شراب
داغ دل از آهای آتشین باشد سیاه … دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
هر که در سنجی ز باده دی کشان بخانه ام … خانه ام خواهد شد از درس چون حباب
گفته جامی بگیرد چون زر خالص رواج
چون بکسر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه پیکران او — بیدلان از رشته جان بافتند اطناب
هر که در هر منزلی آید در جستجوی چون — خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا تماشا کرد حسنش طرف ... نباید — پیش خیل او پاشتم زابر دیده آب
او به جولان میشد و من در آن غم تو چه رو — دست او گیرد عنان و پای او گیرد رکاب
پیش ازین در آفتاب آن عارض نازک مسوز — ورنه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
زآفتاب آن رخ چه سان پوشد کسی کو نازکی — تا به مه گردد که بر روی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار — آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شتاب

ای روی تو اختر جهان تاب — شد بر چشم ز بحر دریاب
من تاب ندارم از تو توبه — من طاب حب الحبیب ما طاب
عمریست که در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غایتم کرد — من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی — از بس که نوشت میچکد آب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو ز دلا و شیرینی نبات — مصریان از شهر خود کردند بیرونش بکوب
با تو هر کو را هوای دولت همخانگیست — خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

20

تا دهانت در میان دارد دم سری نهان — نیست پیدا سر آن جز تحت علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در کنار عشق غرق — تب الی ... جمیلی ربی اغفر الذنوب
جای آن باشد که مستان در رقص عشق شعد و سماع — ... شرب ... های بکوب
گفت مجنون گر هوای عشق لیلی میکنم — توبه ... از ... کمانی لا اتوب

هر صبح کآفتاب رخت بر زند جیب — گردون ز رشک چو صبح چاک زند بر تن جیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن — گر طیلسان زهد به بها دهد صهیب
پیرانه سر هوای جوانی زده فکند — آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
بارها رقم بعشق زد اندم کزین ... — اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشکم از عقیق یمن میدهد نشان — ... خیمت سعاد تقلی الیمن العذیب
سیراب کن ز بحر ... جان تشنه را — ... چشمک لب منشین در سراب غیب
جامی درون خرقه خود یافت دوست را — زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و دردی بی نصیبی با نصیب
درد دوری زان درازی بی شکیب — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن ... — دور بهتر لیک از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج — ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر در دین بودی روی — کردن واعظ بیشتر خطیب
روی خود بنمایت کنی ز دور — کاش بودی این سعادت نیز ...

[illegible] دو رست … زانکه تو برگ گلی او عندلیب

میرهندش [illegible] ما گر [illegible] … هیچکس سیب چو من شکل از دست رقیب

گر نهد دست [illegible] … شعله چو شمع ز تاب تب الکن طبیب

هر کرا عشق تو ار [illegible] ید … نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بشد سوره در [illegible] … خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذری [illegible] ی از [illegible] … پرده [illegible] جیب بدرد غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین [illegible] ان غمش با حسب … [illegible] از معنی پنهان رسی سخ نصیب

جامی آن مه بغریبان [illegible] گوش … [illegible] زی در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها [illegible] … حال خود شرح کنم وقت لطف است ای طبیب

هر شفا در حقهٔ غیبست و ار [illegible] … حقه بگشا و کرامت کن شفایی عنقریب

جوشش دریا [illegible] ی فضلت نیک و بد را شاملست … گر چه از بد بدترم جایی که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل [illegible] بیب آمد علاج … راست نتانم چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهایی [illegible] بسیست … با غریبان لطف و رحمت هست از خوی غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو گرد … لا تغانی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش … استجب بهر دعای جامی [illegible] مستجیب

دلا بطرف [illegible] جام خوشگوار طلب … حریف سرو قد و یار گلعذار طلب

طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام … چو برگ عیش بسازی ز بخت یار طلب

ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت … بکشتی می گلگون ره کنار طلب

بحق ز صعوت صوفی و زهد زاهد چند … صفای مشرب رندان دردخوار طلب

فلک برشتهٔ امید تو از زند گرهی … گشاد آن گره جعد مشکبار طلب

بهر دیار دگر روزی گذشت محمل دوست … دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی … مزید حشمت جام جم اقتدار طلب

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات … واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در دیدهٔ ازل … حسنت نمود [illegible] در آینهٔ صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر … گر پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار عزتت … عزی [illegible] قدری نیافت لات

از بحر کبریای تو آنکس که شد نصیب … چون خضر راه برد بسرچشمهٔ حیات

هرگز بکعبهٔ طلبت ره نهد نخست … از علت [illegible] قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را بلطف … زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات … ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد … شرح بطون ذات تو [illegible] تعینات

چشمت بغمزه لب شکر خنده می کند … تغییرات [illegible] و الحیات

زان تیر غمزه میرم از جان و دل امید … درویش را چه چاره و کان [illegible] تخلقات

گردم نماز در خم محراب ابروت
قرّت بنور وجهک عینای فی الصلات

زان خال که در دل من کشتی از جفا
خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازین دام طره‌هات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
جلوهٔ ذات تو از پردهٔ اسماء و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم
ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدایی بحرم
خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات

مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ماندار یم مشامی که توانیم شنید
ورنه هردم رسد از گلشن وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان جان و دلم
که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
هذه روضة من حلّ به العشق فمات

صلای باده [illegible] مستی
بیا ساقی که فی التأخیر آفات

بس او مستی و ذوق می [illegible]
چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و [illegible]
نیاید مرد زین اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاییست
نه قطع منزل و طی مقامات

[illegible] حسن شاهد ماست
فنا فی وجهه فی کل ذرات

[illegible] از عادت گذر کن
که ترک عادت اصل سعادات

[illegible] لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیان را چه وقوف عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کون خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف
بس کن ای باد صبا این حرکات

جامی از درد تو جان داد و بگفت
فزت ممن کتم العشق فمات

بر درت جا کنند اهل نجات
رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد
ما فقیریم و مستحق زکوات

هر که دارد وقوف از سر کوی
لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شویی زمی لب چو شکر
آب [illegible] و کوزه [illegible] نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خضره [illegible] ظلمات

مردم از لعل تو بطالع من
خاصیت [illegible] حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات [illegible]

صد خار م از جفای تو در پای دل شکست
ور گلشن جمال تو نامد گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین [illegible] نشست

هر کس که هست جرعه‌کش جام لعل تست
از رشح [illegible]

روزی که فضل و فر دانش دلم گرفت — خواهم نهاد رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست که یک جرعه می ز خود — بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
ما ز استان میکده گشتیم سربلند — یارب ز موج فتنه مبادش اساس سست
جامی چو جام خم شو سبو بر منه که چرخ — خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

کو آن سوفا عهد یاری شکست — خدایا یار او باد هر جا که هست
ازین شهرها سوخت و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
بنفشان ز مشک از طره دم بدم — که شد خانه تنگ از این سنبل بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
ببین لعل میگونش ای پارسا — که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست — گفت تا کی گویم از روی چنین بخت و سست
گفتمش در عاشقی ها رند و بی باکیم و مست — گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک تخمت دانه می کشم ز اشک — گفت از این تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست
گفتمش عمریست محرومم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ ای سرخ روی از خواست — گفت گر چون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش هر کشته خواهم بکف سوی کشان — گفت آن سرشته کز اهل دلی در دست

23

گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست — گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی گوئیا استاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی خوبان بطاق ابرویت آرند روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ باور نامدت هر چند چشم خون فشان — ره در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت
گر بکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ — بر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر ما در خواهد نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن نقد — هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت — به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکش ای روزی برون آ تا شود — چون بهشت ای حور وش خاک درت با عنبر سرشت
رشته جان ایران و حالت را کمند — وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر بر زند نور یقین — گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یاد تو چشم ازم خلل تا در تو تخم مهر بست — خانه ویران شد بباران گرچه خرم گشت
بستم آن خط بعشق در دل طی کنم طومار عیش — خود نوشتم نامه را تا چار در باید نوشت
نامه شوقت از جامی بخوبان این غزل — نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

عشقت گر بود کعبه ارباب سلامت — رنگ خوش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در او جایگه کرم | دریادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از ناله تو روز فراقم | گر زانکه طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل سر بکشد برده علم پس | بر خاک شهید غمت اینست علامت
ناجسته ره پیر مغان باده پرستان | با معتقدان می‌کند اظهار کرامت
کو وقت نمازی که زهی سوی تو دیدن | قد قامت او پست شود زین قد و قامت
هر نقش که جایی نه نبود ای حکمت | شب آن همه چشم ترش از اشک ندامت

بحمد الله که یارم دیده روشن شد بیدار است | کرم ... جان از حقه لعل شکرخوار است
غبار آلوده‌ای می‌آی و ... آن دارد | گر آب چشمه خورشید شوید گرد رخسار است
کلاه دلبری کج نه بسمند ناز جولان ده | گر باشد همت ... چشم بد نگهدار است
کمند عهد ... خم گرانبار ... فلکی ... | همه گردن کشان ملک را ... گرفتار است
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن | خور و روشن ... از شعله آهم شب تار است
اگر چون آفتابم نیست ره در روزن تو ... | گر روزی سایه وار از پا در افتم گرد دیوار است
چو مرغان جان ... دیده خمش بود ... جامی | ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزار است

چشم بگشادم سحر از بهر آن با روی خوشت | ماه عید وصل تو کردم بروی مهوشت
خط ... پرتوی ... رخ سنبل ... | سوختم از دود تو ناگشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشاند | گو خدنگی باش کم ای ترک شوخ از ترکشت
یک ... بوسه کرم کن جامی دردمند را | بازگشت از لب نمی‌آرم از پیچ و ... کشت

لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا کی | چون خلاف دانش آمد وضع دستار و نشست
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته‌ام | بعد از این دست امید ما و جعد دلکشت
هر چه گویی جامی از دل گو بر او ... طبع | تا شود خوش وقت اهل دل ز نقش دلکشت

در کنج غم نشستم خورسند با خیالت | خوش آنکه بینم یک لحظه جمالت
ای بس که سوزیم جان هر دم ... | من کیستم که باشم شایسته وصالت
قدم بنما
تیغم ... راندی وز ... ماندی | جان با دو دست ... پای خیالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم | هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت | به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بکش و هر دم زخمی ز نو که کردم | هم جان خود ... هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو از گفت و گو که شد نو | ذوق غزل سرایی از شوق ...

پیش از آنم که دهم جان من بیدل ز غمت | قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم | چشم بر رشحه آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن رخش که در جلوه که حشمت و ناز | پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست | باد را رهگذر ای ... جام حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می‌دانم | لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
ما به رحمت جا دیده من این ... | دو جهان ... رسد از خامه مشکین رقمت
رقمی مشکین از خال دل خود جامی | جای ... گر خون بچکد از قلمت

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فکند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایهٔ کرمت

بیک نگاه تو رستم ز تنگدستی خویش
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دم بدمت

نیابد از تو ستم ور ستم کنی بمثل
ز رحمت دیگران خوشتر اردم ستمت

کمر بخدمت تو بست ای کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز جیش حشمت

چو تیر سوی شدت آشیان مرغ دلم
مسوز ز سنگ بر در کبوتر حرمت

نیامده درج نگین شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خونریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد
دردا که نیست یکسر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من
هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا
تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گوییا از جان سرشته شد بدنت

آه اگر خار بر تنت بینم
بیم کز مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
در لطافت نمی رسد بتنت

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون
مردم آزار چه گویی که خدا آزار است

جز تجرد ندهد پا که درین راه قرار
سوزنی در قدم همت عیسی خار است

هر چه بر فرق تو بار است اگر مرد رهی
بنه از سر که نه مردی ببر و دستار است

دلق و سجاده جای نه پی زرق و ریاست
هر چه داری همه بفکن که گرو خمار است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم رفتست و جان نزدیک کار است

اگر از سینه پری درد نا گشت
دگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری برقرار است

بعذر عشق وامق را خطی بس
که عذرا را بخوبی بر عذار است

مبر گرد از رخ زلف من ای اشک
کز آن چابک سوارم یادگار است

درون چند خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهار است

بدرد و درد غم خوش باش جامی
که صافی عیش ما را ناگوار است

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز روی تو چون روز نور نوروز است

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز
که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنیست
چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است

بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
چه غم چو ناوک مژگان تو جگر دوز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
چه جای طفل جوانان دل آتش اندوز است

رخی چنین خوش و آنگاه خوی جامی
معلم تو اگر نغلطم بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان مگسل   که عشق شیوه مردان عافیت سوز است

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است   شکوفه در قدم دوستان درم ریز است
بده بیاد کرانمایه عشرتی باده   کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است   بیا که چنگ مخور کی که محتسب تیز است
بکف پیاله لعلت لاله را یعنی   پیاله گیر که ارزی نه وقت پرهیز است
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای   چه جای مسند جمشید و جام پرویز است
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ   بدست زهره جبینان عجب دلاویز است
مکدر شرابه غمها صفای مشرب عیش   که سیل فتنه حوادث کدورت انگیز است
مبین بچشم ترحم بحال جامی خوار   که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
ز لطف گفته جامی همه خراسان را   فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

باز در بزم غمت نعره نوشانوش ماست   عقل حیران و خرد واله و دل مدهوش است
نرسد خسته دلانرا ز تو جز نیش ستم   گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
اشک گرم ز تف خون دل آمد در چشم   بسکه از آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکنند   هر کرا غاشیه بندگیت در دوش است
بر سر بستر اندوه دهم جان آخر   چون مراد دل مقصود نه در آغوش است
میگزرش بهمدستی و خود زمزمه میکند دی   عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد   چهره گویاست اگر چند زبان خاموش است

همتم کوی ترا نسخت حرم تنگ است   ز کعبه ها سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم   که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مکن بحلقه ما ذکر رشته تسبیح   که گوش مجلسیان بر ترانه چنگ است
بروضه چمن و صحن باغ نگشاید   دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسان غم بتو فارغ ساخت   نه باکم از صلح و نه طاقت جنگ است
بقدر آینه حسن تو می نماید روی   دریغ کاینه ما نهفته در زنگ است
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را   که در طریق محبت هنوز یکرنگ است

در صورت تو سر جمالی که مجملست   در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود   این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغست   مرات آفتاب چه محتاج صیقل است
کحلی بجز ز خاک درت پیدا نگشت   گر چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
بر تو پای بر سر عالم نهاده ام   در شاه راه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم   کافسانه تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو آمد ز نور عشق   مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

خیال خال لبت تخم مزرع امل است   سواد خط تو ختم صحیفه عمل است
اگر نه رقعه قتل مرا دهد تو رسول   رسول قاصد چون رقعه نامه اجل است
زکات آن لب میگون بده بمن مستاده   قبول خیر محالست اگر نه در محل است

می شبانه خمار سحر نمی ارزد / خوش آن حریف که مست صبوحی ازلست

بغیر می که شد از خود تهی نمی بینم / درین زمانه رفیقی که خالی از خللست

خلاف باده کسی رو بهم نکته گذار / صراحی می ناب و سفینه غزلست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را / چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست / سایه برگ گل او کرده شاخ سنبلست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دمید / آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست

گاه و بیگاه آب که می خورد از جام سحاب / لاله‌ها بر رو بتماشای آماده زان می گلست

بس که از سبزه رمیها نشد سر رشته را / چون گره دم بختی دان که بر ستر لاله تنش جلست

طره شمشاد که کش بسته کرده باد صبا / آمده بر سبزه خوبان چمن چون کاکلست

تا که از بلبل به بزم گل بگذرد قول خوش / از صراحی آن نه غلغل بلکه تکرار گلست

بر سماع شعر جامی بلبله در وجد و حال / در چمن افتاده از غوغای فرغان غلغلست

صحن چمن گر خرم کز هوا معتدلست / ور بهم پرشبی راه نه گرد ره گلست

تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامه زبان چگلست

ابر کو سایه فکند ار گرد لب جوی / سایه نارون و بید بهم متصلست

بسته در شاخ گل خرم و خندان دل خوش / نه که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست

بر لب کشت چرا سرخ برآمد لاله / گر نه در دور گل از ساغر خالی خجلست

محتسب گر نه زند بر خم می سنگ ستم / ز جفایی که کند در چمن استان خجلست

بوستان دلکش و می بی‌غش و یاران سرخوش / جامی از زهد خود امروز عجب مستعجلست

غرض ز عشق توام چاشنی درد و غم است / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است

هست بر مایده حسن تو بس نعمت و ناز / قوت عاشق ز میان همه درد و الم است

می زنم شاد دمی با تو دمی با یاد / حاصل عمر گرانمایه همان یک دو دم است

وعده لطف و کرم را مکن از دوست خلاف / گر گریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

قدمی کز غم عشق تو شود خم چه غم است / بار عشقت که نه قامت افلاک خم است

خوش بود مدت وصل تو چه بسیار چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند / غیر جامی که به تقوی و ورع متهم است

لطافتی که رخت راز جعد خم بخم است / نیاز عاشق اگر باشدت هنوز کم است

ز لطف عمر و لبها حیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است

دلم نیافت نشان زان دهان که گوئی / نهاده روی کنون در ولایت عدم است

ز صحبتم تو ملولی عظیم و من مشتاق / ز رشک غم که جدا مانم از تو ترا چه غم است

نزار مرهم راحت اگر بود حاصل / نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد / چه در عجب چو تو شیرین زبان نه در عجم است

اسیر هم خاک درت را مقیم شد جامی / فزون تر جنابت که او همه حرم است

هلال عید جبین گل ز عارض ام است / هلال عید عاشقان دور جام است

بیا ساقی که امشب توبهٔ ما | زمی چون روزه فردا حرام است
برافروز آتش دیگر ز باده | که دیگ ما ز روزه نیم خام است
ز روزه رخنه شد ایام عیشم | خوشا رندی که عیشش مدام است
ز بس بیهوشی و مستی ندانم | که ماه روزه در عالم کدام است
کرم کن یکدو جام دیگرم ده | که از من هستی یکدو کام است
بمیخانه چو خاک افتاده جامی | ببوی جرعهٔ جام کرام است

به هر سیم بر زر قبا کاین بدنست | گرفته برگ سمن را بر که پیرهن است
بسیم زیر پیرهن اندام نازکش گر نگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن است
اگر کشند بنگل ناز بتش را باد | رود ز تاب معالی الله این چه لطف تنست
کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من | گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست
چو در نظارهٔ آن روی می توان مردن | مرا نه از شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز | که شرم دار نه آخر از آن لب و دهنست
اگر بکوی تو جامی کشد فغان شو د | نکیر خورده که او عندلیب این چمنست

آتش اندر خرمن ما زد رخت روشن است | خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمن است
آن رخ نازک چو آب از دیده شد اما هنوز | نقش خالت چون سیاهی دیده در چشم منست
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی | چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزنست
گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشید این لطفی که در پیراهنست

شب نهانی زخم پایت سوده‌ام اینک هنوز | قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تنست
بی رخت گفتم نگو پر میکنم دامن ز اشک | گفت جامی کاه بیکو کردن از پرویزنست

یاقوت لب تو قوت جانست | وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه بانست
بستی بمیان کج کلاهان | بر موی کمر گر این میانست
راندی بلب شکر دهانان | در هیچ سخن گر این دهانست
در برابر تو پری وشانی | با عظم نشانک این چه شانست
هر چند بهر زبان ز عشقت | هر لحظه هزار داستانست
زاهدم کر آشنا حب جامی | مهر خمشیش بر دهانست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست | که کوه‌های بلا ریگ این بیابانست
حدیث چتر مرصع ز پیر قافله پرس | که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از زه روان گرم مپرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زمان چون نکشیدی بکعبه دامن وصل | چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست
ببند دیده [illegible] نیست قوت مجنون | که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود غافله مصر حسن یوسف را | متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز پا نشست مکن | زبان او چو درای از برای افغانست

• کرت

بر

دلم ز هجر خراسان گران بر آسانست | که بحر جود تو محیط عطا خراسانست
نخست بخارا نه بحر شاه سلطانیست | که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
بکش لبان ز عونت که شیخ جوانی | ستاده بر در تکیه ابری لباسانست
بگو سپاس مهین عارفی که در عهد | که عشق در پی آزار ناسپاسانست
بگوش جان بشنو نکتهای پیر هرات | که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاسه خویش شکستی بیا که ساقی جام | نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدای درشان پیشه کرده جامی | بجز تو کیست گدای که پادشاسانست

کیست آن شوخ که پنهان تهی دستانست | که ز سر تا بقدم عربده و دستانست
محلش از رشک رخش داغ به گلزار | خار دار سرو قدش طعنه بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده نکند | رفته بر روح بری عربده و دستانست
عیش را داد به کام دل ای مستان | که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
بنگر طفل خطش از دایه لطفش چند | کیسه کرده ز نخت سیم پستانست
خضر و سرچشمه او میطلبی چیز نجوی | آن خط و سبزه و لب لعل که گوهر آنست
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز | چون ترا کعبه مقصود در کعبه ستانست

آن کیست سواره که بلای دل و دینست | چه خانه برانداخته در خانه زینست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست | سروییست خرامنده چو بر روی زمینست
از شوخ جهانست اگر آن شوخ سوارست | در پایش جانست اگر او نشین است

گفتم که سخن را بی جامی ز بر شد | از شعر نکو گفته که آری سخن هنر
صد شکر خدا که بهم دادن خبر پیش است
که هر حضه خود و حضه را لیس نشو اکرد | انگه بهم دو شتر اگر بر یکی است
در آتش دل آرام زد ... | کار و حضه رخساره عرق کرده حسن است

غزلیات
گر زر ز محنت بسته ... | سه بار دانم از زر ... نیست

مگو دیگر بخواهم سوخت جانت | براغ خویشتن کس بر ندارد
مرو ویرانه بحری ای خواص | که با جوش تو کلی بر طرف
بیا ای عندلیب سحر دیده | که باغ وصل عشر نگار درا
بخوش لحنی زبان بگشای کامرور | سنه و در برم گلبانگ کلاغ
تو چو بان نیستی ای خواجه ورنه | ازان کم نا شده هر سو سراغ
مگو جامی راه آتش بس | که شبهای محنت را خوش چراغ

دلم پر آن است با خود دساست | که باغ حسن او ناز که نهالست
شکار آهوی شیرافکن اوست | بصحرای ختن هرجا غزالست
خیالش تا بچشم جای کردست | همه عالم بچشم من خیالست
نشانی از شرار سینه ماست | بروش هر کجا افتاده خالست
زکیوان بر برست ایوان وصلش | خوشا آن مرغ کو را بر و بالست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه | برو حرف غم فرخنده فالست
نشود ای که جامی می سراید | گرفتاران دل را حسب حالست

چرخ را جام نگون دان که می عشرت نیست | باده از جام تهی جستن نشان ابلهیست
مرز جاهل جاه گیتی را الف دولت | بیجان کمان بین که طفل و کوتاه فکر
از نگار دون قبای برقد یکتی | خلعتی بس کم آمد عمر عیش کوتاهیست
نیست شاخ میوه دار این سکه | خوش بی همتی گر آوازه چون سرو

خویش را با قطع وصل ما عجب سرخوش نهال | گر ترا زین باغ بر ما سیب امید بهیست
راه بین با یک دو گشت تا ز یکدو روز دران در کمین | بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز پا واهی | گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند کرم زیر کوی را | هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را اگر هجران بجان رسید | سرمایه حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار | شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو | بازی دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توان ز تو بریدن که در ازل | آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج | این بخت بس ترا که سگ آشنای تست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست | یا درونی نه که از زخم غم آزردهٔ تست
جان ز مژگان تو ریش است و دل از غمزه فگار | هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشتی از راز دل ای چرخ فلک | آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
چون ز نرگس نگرای غنچه که با آن لب و دم | روز و شب چشم طمع دوخته بر خوردهٔ تست
از نسیم گل و مل دوش دلم رفت بباد | آخر ای باد صبا این هم آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
گر زند ناوک آهی تن دل سوخته | جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

صبح دولت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست | قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
دم بدم عرضه دهد خوبان شهر سوی را | گر همه عالم بمین میل است میل من سوی تست
از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست | ناتوانی مرا چه تاب با تو که بازوی تست
لب گزی چون گویمت از جان منم هندوی تو | جان من از جان جستن هما یا جوی تست
دل بقد شاخت در بستان صنوبر را خوش | گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی ما لحظه پهلوی رقیب | راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست
منت جامی را تو بی چو سرو عشق تو | تو گل نو رستهٔ او بلبل خوشگوی تست

نقاش ازل کش خط مشکین رقم اوست | یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم سرمهٔ کیست | آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت | هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تا گرچه بصد مرحله دورست ز کعبه | جان طوف کنان گرد دیار حرم اوست
آن گرگ هوس بود که میخانه بنا کرد | می‌خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند نی همه وقتی | خوش وقت کسی کو نفس آشنای دم اوست
او از خودی خویش برست و بوحدت خوش نشست | با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

جفای تو که ز بس خوشتر از وفای منست | همه عنایت و لطف چون بجای منست
وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم | من و جفای تو کان خاص از برای منست
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم | بلای هجر که می بینم از جزای منست

کمی که تیغ زنی و دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان یار قتیل میگفتی
وداعش از سر آن کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی بیچاره صحبت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که پیش سگانت نیست جای را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

تویی که درد و غمت یار غمگسار منست
جفا و هرچه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش
چو هست بر تو نهانی که در ضمیر منست

کشم بپیش تو جان لیک چون تو شاهی را
چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی
بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب نهم پهلو
چنان خوشم که نگو بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

این همه خونابه کاید ز چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت
چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز
در لبش مانده نشان زخم دندان منست

میشوم خاک رهش ای باد گردم میبر
هر کجا جولان کند سرو خرامان منست

میرسد از تسبیح خود فوج فلک مانند باز
بسکه زیر اوج فلک فریاد و افغان منست

باد فریاد من افتاده بدان گل برساند
گفت کان کلبانگ مرغ بی پر و بال منست

فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب
این جراحت یادگار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده‌ام سر بارها بر پای تو
گفت بگذر کو درین کو هر کسی پامال منست

شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دل شکستگان ستم بی حساب چیست

دارم تسلی بتو آهسته راز همرز
ای سنگدل بعزم منت این شتاب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
چون من بسحر خویش ندانم که خواب چیست

گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست

ای تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

بسوز از خط تو بهتر نبود هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خورده شناس
که تیرگی دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
بجانب ما چو رسیدی این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده‌ام که تو خونریز جامی آمده‌ای / بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / ما گو بمیست که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش / دانی که سرّ نالهٔ چنگ و چغانه چیست
گر پیر خانه دوش نهان جرعه زد نه / در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه توی / این لاف هستی دگران در میانه چیست
جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون تازه رفته بر این آستانه چیست

یار این خمار در سرم از جام مست گشت / وین ناوکی که خست دلم از شست گشت
دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست گشت
راحت شمرد دوست دلا زخم تیغ را / تو تیغ را ببین که کمان زیر دست گشت
عمری که سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت / کین سر چو خاک گشته در این راه پست گشت
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست گشت
آتشکدست سینه چگویم که دل درو / آن لخت تیره هندوی آتش پرست گشت
مستست جامی از غم عشق بتان ولی / کس پی نمی‌برد ز جوانان که مست گشت

یار چشم درفشان از لعل گوهربار گشت / اشک من زینگونه گلگون از گل رخسار گشت

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر / بر لب بام آشنایی گر ز نالهای زار گشت
چشم میدارند خلقی دیدن روی ترا / تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار گشت
من همی‌گویم تو کردی جا کجا در جان من / هر که بیند جان من داند که پنهان کار گشت
کوی تو صد جا بخون آغشته شد از ترس / کین همه از سینهٔ ریش دل افگار گشت
کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشهٔ چشم التفاتی سویم که این بیمار گشت
نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / زانکه آن مه بشنود گر داند این گفتار گشت

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی گشت / خاطرش سوی او تا خاطر او سوی گشت
من نشسته روی در آیینهٔ زانوی خود / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی گشت
می‌رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال مرغزار این سوی گشت
سوی محرابم مخوان ای شیخ یکدم زان زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی گشت
گر نه شب در خواب آن سرو روانرا دیده‌ام / تازه در چشم خیال آن قد دلجوی گشت
ای که فارغ گویم از سنگدلهای بهین / کاه چشم آهو نشینش تا رو گشت و کوی
شد سگ کوی تو جامی کوی کاکش داغ کن / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی گشت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده گشت / بر طرف آفتاب کله کج نهاده گشت
بگذار و گر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حورزاده گشت
گویند دل برای چه دادی بلبش او / آنکس که دیده شکل وی او دل بداده گشت
هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار / آنجا گل پیاده همه سواره گشت

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده گشت
تا دیده‌اند جام بدستش اهل صومعه / ان کو بمکده خورده و خود رهن باده گشت
از پا فتاد جامی و ان شوخ سنگدل / هرگز نگفت بر سر این کو فتاده گشت

برد شوخی دل ز ما بخواهم گفت / گر برند از سرم قطعا بخواهم گفت
انکه ما را در جدایی سوخت سرتا پا چو شمع / گر مرا سوزند سرتا پا بخواهم گفت
گرچه از پا شد کنار از اشک و این ماجرا / گوهر مقصود از این دریا بخواهم گفت
نیکوان بسیار در چشم من ایند و روند / انکه دارد در دل و جان جا بخواهم گفت
سرو بالایان بسی می بینم اما انکه نیست / کس بحسن و لطف از او بالا بخواهم گفت
دارم از شیرین لبی شوری بنام خود که / کی بجا یافت تسکین تا بخواهم گفت
یار بی مهر و وفا می خواند جامی را بطعن / گفت خود را ان که من تنها بخواهم گفت

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم نرگس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان نرگس روی یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرا م غمگسار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر بر سودای حسن / ای شکیب اموز جان بیقرار من کجاست
تا برد از جلوه خوبی خجالت نیکوان / یکه جولانی رسید و گلعذار من کجاست
داد کردم را غمش بر باد و ان بدخو نگفت / انکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست خویش بر دامن پاکش غبار خون منی / دیدگی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از روی وه چه باشد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

وه که یار از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر امد و از پیش نظر زود برفت
تن که ازرده تیغ ستمش بود بماند / جان کاو زره پیکان نگهش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
دل که از خون زخم الوده و دیده گهر جوش / گریه بسیار ز غم ان قلب زر اندود برفت
بود خشنود دلش ان که ز غم او جان هم / حمد لله که نه غمزده خشنود برفت
خبر رفتن او داد و شد اواره رقیب / زد بپروانه ما اتش و چون دود برفت
جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود / بس که شد از دیده سرشک جگر الود برفت

بهر منزل که جانان من انجاست / تنم اینجا ولی جان مرا انجاست
من از خود دورم الحمد لله که یاری / دل بی صبر و سامان من انجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش / خوشم کاواز و افغان من انجاست
در ان کشور مسلمانی مجویید / که شوخ نامسلمان من انجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من انجاست
بتیغ ان مه دلم را می کند چاک / بهانه انکه پیکان من انجاست
مخوان جامی چرا انجا گرفته خویش / که محبوب تن و جان من انجاست

از ان درج گهر تکلم خوش است / وز ان غنچه تبسم خوش است
چو موم نگین با جمال حقا / گر از زیر دستان ترحم خوش است
چه میجویی از من نشان رقیب / نشان رقیب از جهان گم خوش است

بجو ای جدا از سگان درت   جهان را که بینی بمردم خوشست
هنر گو فلک بالش راحتم   سر من که خشتست بر خم خوشست
بدرد و غم عشق خوش میزیم   چو اسباب باشد بهم خوشست
مکن جامی از ریش از ناله بس   که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست   در دور صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یکدانه نقل از کف رندان درد نوش   در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب ملی   پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
تا کی میان انجمن افسانهٔ سر عشق   این گفت و گو بگوشهٔ کاشانه بهترست
دیوانه چه خوش بحکی کو کرشمش   دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو   گز آشنا بپیش تو بیگانه خوشترست
جامی غمت بسینهٔ صد چاک خود نهفت   یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سراسر کوی فنا بس است   ترک متاع خانه متاع سرا بس است
کو بر کرم ز فرش منقش مباش تنگ   پهلو منقش از اثر بوریا بس است
گر حاجیان حرم نزنند نعره‌ای   از اشتران قافله بانگ درا بس است
نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق   از آنکه باد پانه بهر دست پا بس است
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ   زخم کبود سیلی غم از قفا بس است
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت   ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک مال چو هر سفله دل مبند   گنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است

غمت تا در دلم منزل گرفت   ز شادی جهانم دل گرفت
مپرس از من شمار عقد آن زلف   که عقل آن عقده را مشکل گرفت
تو دریایی و زان خشک از لبانند   کزین دریا ره ساحل نرفت
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست   که راه زهد بی‌حاصل گرفت
مبند ای ساربان محمل که امروز   سرشکم راه بر محمل گرفت
دلم با صید خونریز تو صیدست   که صیادش پی بسمل گرفت
زیانست جو تا خورد جامی   چه خود را مست لایعقل گرفت

تا عشق توام زبون گرفت   دل قافلهٔ جنون گرفت
چون لاله مرا ز داغ عشقت   آتش همه درون گرفت
گلزار بنفشه زار آن حسن   گز خط رخ تو کنون گرفت
از نخبهٔ روزگار ما را   لعل تو خطی ز خون گرفت
در دور لب تو ساقی بزم   دست از می لاله گون گرفت
زانسان که بود سکون الف را   در دل قد تو سکون گرفت
تا روی خطت فزود جامی   از مهر [illegible] فزون گرفت

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است   در پای بید دست سبویی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است
از جنگ و آشتی گمان می‌برد دلم / تا خو بمهر و کینه دو خویی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است
چون یافتم ز تو روی گریز بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است
جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر / کز طلعت تو فال نکویی گرفته است
جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که یار / از دست داده دل سر کویی گرفته است

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست / هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا همه از پای فتادست بسی / که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی / شعله اش هم بدر خرمن ما افتادست
هر کجا در چمن از شوق نوایی زده‌ام / بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
حال چاک جگر ریش چه داند سوخته / کش همین چاک بدامان قبا افتادست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک / ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
گفته جامی محنت زده بی تا چونی / چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

روی خوب تو که مهوش افتادست / خال مشکین برو خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست
چرخ زردار زمرخی ابلک / ورقی بس منقش افتادست
مشوای پندگو مشوش ما / حال ما بس مشوش افتادست
هر که در می فتاد و جام کشید / بنده جامی سبوکش افتادست

یار بسوی چمنم آرزوست / جلوه سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر هست بگو ناصحا / گر دو جهت یک سخنم آرزوست
من که ز بزم تو بیکی ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرسش نکو جامی از آن لب بحق / کین سخنان زان دهنم آرزوست

ز یار دور چه سود ار بهار زد نکهت / جدا ز صحبت او گل بخار زد نکهت
دیارم آن سر کویست و یادم آن سگ کوی / خوشا کسی که بیار و دیار زد نکهت
جدا مباد ز سرم سایه دور دار ای بحر / که دوزم از تو شبهای تار زد نکهت
نماند صبر ولی موعد وصال رسید / شکسته‌ام آنکه از کنار زد نکهت
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار زد نکهت
بکار شاهد و می شغل جو دلا و مترس / ز شیخ شهر که او هم بکار زد نکهت
رسید نظم تو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار زد نکهت

بجانب سنوان تو که تند خو رفتست / خبر دهید مرا گر کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری / کشم به دیده غبار رهی که او رفتست
هزار دل کند از شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب رخ چه کنم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست
بهشت باغ مخوان بلکه زان خرابستش / که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداده کس خبر از عمر رفته خویشم / اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
بجو چو چشمه مگر سر بر آورد جامی / چنین که از غم هجران بجوی خون در رفتست

با خیال آن دو ابرو هر کهم یاد آمدست / خوابگاه من چو جفت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب تنهائی خود گفته‌ام / زان فسانه خلق را از رحم من خواب آمدست
ره به توحید حقیقت کی برد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی / کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عافیت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
بس که رفتست از دل گرمم ببالا تف حول / از غم آن سبزه زار رخ چو سیراب آمدست
هر کرا افسردست جامی در تو دامان خویشتن / جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کسی از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز آیینه جفا هرگز ندیدست
کسی تا دیده آن بدخو چنانم / که پنداری مرا هرگز ندیدست
دلم زان زلف جادو شیوه‌ها دید / که آهوی ختا هرگز ندیدست
خراش دل چگونه داند گل اندام / ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیاید چون کسی را جلوه در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیدست
جدا از مه چه سان مانم که این را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست / سر زانکه بسر دولت از ما عجبی نیست
نبود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست
هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است / پیوسته کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس بکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر رشته تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
کم دی لب جامی بدل تنگ این گوی / در مجمع یاران به از اینش لقبی نیست

مذهب عشق خود پسندی نیست / جز فقیری و دردمندی نیست
عشق جادوست لیک شیوه او / چشم بخشی و چشم بندی نیست
بپسندد آنچه میرسد کانجا / ناپسندی چو ناپسندی نیست
بگذر از چند و چون که جانان را / سر چونی و برگ چندی نیست
گر بلندیست طوف آن سر کوی / که در او پستی و بلندی نیست
هیچ باری به از لوندانه / هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر چه باک / گر سپاهانی و خجندی نیست

عید شد گر دل من نیست که از غم شاد نیست
چو دل من کس درین عالم ز غربت زار نیست

کی توان بی عیدی یا تو کشتن جز نبود
چون چرا پیش تو یابی یاد کس یاد نیست

چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
چون کنم جا با که جز نام تو هیچم یاد نیست

ای فلک اندوه بیش از بیش بر دل خسته منه
کین بضاعت را چو بیدادی برای فرهاد نیست

گر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن
زانکه خوبان را ز کشتن طاقت فریاد نیست

گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست

بر سر راهش قدم دی که داد من
گفت جامی تن مکن ... خوبان داد نیست

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست
هر گزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش و ناله ما طلب است عشق را
زانکه این بر دل صدای عود و صوت چنگ نیست

مانده ز اشک ما چو خود در گل رقیب سنگدل
در ره عشق تو ما را غیر از این فرسنگ نیست

از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون تنگ
جام گلرنگ وقت عندلیب آهنگ نیست

ای سری برگشته با خاک خون آغشته
در رهت با عشق یک سنگ و یک فرسنگ نیست

چون تمام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست
گر ترا ... ما را نامه ها ننگ نیست

ای لبش یکدم تهی مپسند جامی را
از شکر ... کز ... گلرنگ نیست

گر دل از زنجیر تو ام چاک بود باکی نیست
نیست یکدل کز غم عشق تو در وی چاکی نیست

گر گل از من گر درین باغ گلی بشکفت
گل ز دامان وی از بیخ خاشاکی نیست

شوق تو گر کشت ... ز ...
ای ... رستی حلقه فتراکی نیست

سر به تیغ ... هر که ... پایان نهی
خار تیر بر سر کوی تو زین خاکی نیست

در ... شکی ... سر در رو
سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

... دل چالاک تند
در میان همه یک کس چو تو چالاکی نیست

... بسته فتراک تو اند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

... در وجود الا یکی نیست
درین حرف شکی الا شکی نیست ۱۹۶

دلی چو ... کاندرو ...
درین عالم زیر گردون زیرکی نیست

جمال او ...
دل از مردان خدا بر کودکی نیست

زخم چو فیض ... ساغر ...
به پیمانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیار است ...
که آن بسیار ما را اندکی نیست

ز ... علامه عشقی ...
مجو کین تیغ ... بر تارکی نیست

... نیستی جامی ...
که سالک را درین ره مسلکی نیست

غزالی چون تو در صحرای چین نیست
چه جای چین که در روی زمین نیست

چو ... لاله رخساری درین باغ
که داغ عشق او بر جبین نیست

... ز وجودی خورده پنهان
تصور کرده اند اما یقین نیست

بنفشه راست چون زلف کج
همین آشفته ... نیست

چه سودای ... از دل مرقع
چو ... علم ... نیست

رفت از جان تمنای لب تو
که کس را آرزوی انگبین نیست

شدی برغم جامی یار اغیار / مکن جانا که شرط یاری این نیست

قطعه

بخوبی خم ابروی تو هم نونیست / چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست / ولی که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم بنسخ خط مهوشان بکش که امروز / بحسن خط تو نایی درین قلم رو نیست
دوم براه محبت که از غبار غم تهیست / بجست و جوی تو چون من کسی تک و دو نیست
به پیش که بر زده خوبی تو روی گندم گون / نماند که جو منزل او در حساب نیم جو نیست
چو روی او نتوان یافت جای بستن دل / دلا به هیچ کس از وجود خود نیست
بکشنای حسن جامی این کمال بس / که ساز نطق ترا جز نوای نیست

وله ایضا

بی تو مرا خانه چو کوشه ویرانه نیست / خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دست عوس / حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشید رخت بسوی شمع / روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه به پیش آیرمی طلبی سیم و زر / گوشه مردان چه سود دکان جو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا ... / جز لب معشوق هست یا لب پیمانه نیست
وجه زر دان یکی واقعه شیخ شهر / صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
چند بدو ... طعنه جامی ... / از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

صاحب دلی کز ره وفا عاشقانه باخت / نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
بسوی فنا و فقر عجب کارخانه است / خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت
پرپرد شیخ صومعه را لذت سماع / تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل در آرزوی خال تو در دام غصه مرد / بیچاره مرغ جان به تمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم چو آن / این نقش خوش که با من بیدل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سر است / مسکین کسی که سر نه بدین آستانه باخت
جون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست / شطرنج عشق با رخ تو غائبانه باخت

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت / بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود / در آن زلف باز چنین پراکنده ساخت
چه زیبد غلامی بود بنده را / که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زنده شود قالبی ... / جوان زنده دل را که بازنده ساخت
شود دم بیک بوسه شرمنده است / بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان / بلی مست را باده بخشنده ساخت

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت / که یار کار جگرخستگان عمر ده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست / برغم اختر ما بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت بتیغ آن شاهی / که قوت جان شهید خود از شاهده ساخت
بصبر کوش دلا روز هجر فایده هست / طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر / حریم صومعه را تاک وقف میکده ساخت

بحکم خوبی حسنت چو سکه می ماند — چو حیف مردم بد بست را بدیده ساخت
چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی — بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چشمت ز غمزه تیغ تو از مژگان خدنگ ساخت — با عاشقان ز غمزه اسباب جنگ ساخت
بر من ز جور تو این همه سختی که می رود — می بایدم بحیله چو دل تو ز سنگ ساخت
بی چون تو [illegible] برد بارگی وصل — کش سنگلاخ وادیه چه تنگ ساخت
چشمم تنگ شد بتنگی دل چون غمت فزود — استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست پر ورق گل رخ تو — مرغ چمن چو را بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست — هر چند عقل [illegible] ناموس تنگ ساخت
جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را — خواهد ز بزم درد کشان تار چنگ ساخت

سودای عشق از دو جهانم یگانه ساخت — وانگه ز [illegible] خرابات خانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست — وز پیچ [illegible] بر کران چو شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو بر مرغ تیر پر — کاندر [illegible] آشیانه ساخت
گو ساخت شه ز خشت زر ایوان کاخ [illegible] — خواهیم ما ز خشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شمع سوز دلم شمع را زبان — از بهر آن زبان دگر از [illegible] زبانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار بس — بر سمند خویش [illegible] تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمایت کش سپهر — از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

یک باره شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت — نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد — مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم — بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه — کشاد پیرهن از هم در آفتاب انداخت
توان بهر فروشنده طعنه بر مجنون — ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون سینهٔ لاله چو داغ مشک آلود — اگر نه مشک پی طیب در گلاب انداخت
چکیدم از هوا یار ز نظم تر جامی — بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت
برقی از شعلهٔ طلعت رخسار تو سو — شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشق فلک سرکش را — طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید — صبح در اطلس فیروزه خود چاک انداخت
می خو امیدی و ارواح قدس می گفتند — ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو — رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت
جامی آن ریشهٔ اهلیت عشق تو نداشت — همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

بر فلک دوش از خروش من دل آهن بسوخت — شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
روشنم شد گرچه روز و شبها [illegible] — خانه را از آتش آهم چو بام و در بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر — آه از این آتش که خون در شعله [illegible] خوش خشک و تر بسوخت

واعظا فریاد سوز عاشقانرا منکری / خواهمش از نی ز برق آه با منبر بسوخت
هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی / بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل / شد بر آب بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی سخت حالی می نوشت / از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

غمت روز مرا رسم شب آموخت / دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن گریه مردم عیب چشمم / که این گوهر فشانی زان لب آموخت
بهر دم شیخ مذهب خود از عشق / خوشا آن راه رو کین مذهب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد / که یار این حرف خویش از مکتب آموخت
ستاره ریخت اشکم را ندانم / که این سیاره گی این کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش / بناله و زیر آه و یارب آموخت
بگوید خوش ترانه لعل جامی / از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

بگشادی تا نمکی گوی در سیراب ریخت / طره افشاندی که در عنبر گره مشک ناب ریخت
باد گلبو باده گلگون تنها از رنگ تو / بوی گل باد در رخت رنگش از آب ریخت
گو مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت / گوسفندی را که خونش ذبح قصاب ریخت
نشست جای سجده عابد را زمین گرد و بپهن / تا خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
ورنه پاکت دل بخت از بهر سوغات / سیم با پولاد در یک قالب اهل قلاب ریخت
وقت مرا جامی تشنگی شربت در ذوقی جو بجست / روی آن کس خویش کرد در کام مرا این جلاب

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود / تازه و تر میوه ها پر دامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت / بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق ز اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن / دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
خالهایت در حرم ابرو چو مشکین دانهاست / کز کف زهاد حاجی سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید / قطره های خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب و مژگان چشم مست / نقل بزم امشب ز لبهای اولوالالباب ریخت
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب / عشق تو بر جام او زد سنگ و آن جلاب ریخت

دلم چون داستان غم فرو ریخت / سرشک از دیده پرنم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند / دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز درد من هر که دم زد شرح آنرا / سرشک لعل من در دم فرو ریخت
دل چاکم که زو پیکانت افتاد / چو ریشی دان که زو مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت / چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیاید ذوق طاعت / که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم باد جامی / اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

قالبی حکم حادثه بلادی صحدی

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت / زد طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت
چون از قضا گریز نتواند کسی که بود / دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بتخانه آفتی
احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر منت از نصیب مسبب التجا روا
خیر بشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون مطالع فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت
ای پر منور شش که رود در تو گرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز تحجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گل رخت را ز روشنی مه گفت
سخنی روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت
عقلش از سر غیب آگه گفت
پیش قد بلند تو طوبی
سخن صد ره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی ترا شب عید
هر که دید الهلال والله گفت
وعده یک بوسه بود و ده دشنام
لبت آن یک نداد و این ده گفت
هست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه گر نه در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف و رخت
ز اول شام تا سحرگه گفت

دی که آن نازنین سخن میگفت
با رقیبان حدیث من میگفت
سوی من بود اشارت غمزه
گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود
هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوش
نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می‌پرسید
وصف آن روی با سمن میگفت

41

پیش گل گاه از لطافت تن
گاه از بوی پیرهن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت
آتش از رشک بجان خم مدهوش گرفت
همت من که فلک غاشیه اش داشت بدوش
عاقبت غاشیه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زد است
زر پی عذر چرا حلقه زد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم
امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشق از درد سر هوش خود بود به تنگ
دل من ترک خود کرد و کم هوش گرفت
جامی از زلف تو ای ماه سیاهی خواهد
دامن شاه عطابخش خطاپوش گرفت

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت
جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو
رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند
جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش آید پدید از حال ما
خوب شد از حال ما غافل
یار از آن دریا ره ساحل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک
من قتیل آرم ای خوش آن قتیل
کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

تل

دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت ‌‌ عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم چو جغد ‌‌ کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت

بار مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر ‌‌ تا از آن ابرو کمانها زخم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان سرم گویست در میدان عشق ‌‌ تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

ای رخ لیلی مخوان مجنون چرا زانجا چی ‌‌ زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم تر اشکم چه باک ‌‌ فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

سر جامی درد سر بیند ز بالش آید ‌‌ هر کرا بر درت با سنگ دربان خو گرفت

آن نه خطست که گرد رخ زیباش گرفت ‌‌ دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت

طوطیانند فرو برده به شکر منقار ‌‌ یا خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت

نقش پابوس ویم رفت همین بس که چو شد ‌‌ در رهش سوده تنم نقش کف پاش گرفت

نه دلست این بر من بلکه دلم از غم عشق ‌‌ شد ز جا قطره‌ای از خون جگر جاش گرفت

گفت دامان وصالت بهم در کف و رفت ‌‌ اشک می‌کوشد دامان تقاضاش گرفت

ساقی امروز بتقدیم قدحی چند بده ‌‌ رغم آنرا که غم نسیهٔ فرداش گرفت

دل در آن زلف سیه شد بگسل جامی ازو ‌‌ بر خرد باش ز دیوانه که سوداش گرفت

با امید از دوست ببریدیم و رفت ‌‌ هجر یار و وصل نگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی ‌‌ آن همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب که پهلو که بسر ‌‌ گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

دست بوس دوست بر نامد ز دست ‌‌ پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

چون ندیدیم آب روی خویش را ‌‌ روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد ‌‌ آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان کش چو جامی درد عشق ‌‌ دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست ‌‌ رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی ‌‌ گر به رو راه سخن لعل سخنگوی تو بست

للّه الحمد که جان معتکف حضرت تست ‌‌ گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نه بندم من غمزده خواب ‌‌ چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانهٔ صبر من امروز برانداخت فلک ‌‌ گرنه این قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورد آهوی ختن ‌‌ در دلش خون گره از کهف گیسوی تو بست

شد بهر زینت بازار سخن جامی را ‌‌ نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

۲

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زده است ‌‌ لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زده است

شاهد رعنات لاله کرده گلگون پیرهن ‌‌ یا دم قتل محبان دامن اندر خون زده است

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی ‌‌ آتش داغ شهیدانش علم بیرون زده است

کرده یاقوتی طبقها را ز زر ناب پر ‌‌ گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زده است

بر حریر نیلگون آب چرا گر باد ‌‌ صد هزاران اژده بیدست و سوزن چون زده است

گرچه عکس سبزه در جو زنگ در آیینه است ‌‌ زنگ غم را صیقلی از جان آن محزون زده است

تیر باید خور فکند امروز بر سرهای شاخ   شب شکوفه چادری کر قرصهٔ صابون زدست
چون سپر لاله را از آن بدم زان سنگ باد   گر تکلف لیلی آتش برکابهٔ مجنون زدست
گفته جامی بود سنجیده در میزان طبع   حاسد از طعنی زدست از طبع موزون زدست

این زمینی است که سر منزل جانان بودست   مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینست که هر شب و قراری که زدست   جای آمد شدن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی   پیش آن رسته بجایش گل و ریحان بودست
دامن نازکش از رفتن بر جای ازو   اگر صد دست تماشش بدامان بودست
دیده هر خاک رهش خاصیت آن آب   گر نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز سر نوک مژه خون جگر   هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی بحقیقت ز زمین بادو هواست   گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

دلم از خم صفا جام مصفا زده است   همتم سنگ بر این شیشهٔ مینا زده است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین   دست در آرزوی نسیهٔ فردا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نهاد و جنه   مشت خاکیست که در دیدهٔ بینا زده است
ره فشان جیب که خار قدم تجرید است   همچو سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن   بس مصلی که بر ریش نقش مصلا زده است
بی غباری بحرم کعبه روی پی برد   کاب راه حرم از آبله پا زده است
گرچه نکشت پی خانهٔ صورت جامی   گم کسی خیمه از این خانه بصحرا زده است

وکلاه

هر کی کلبهٔ من خیمه بصحرا زده است   در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد جهان تیره از آن مهر زان ماه بلند   که سرا پرده برین طارم مینا زده است
بر فلک کنگره بیت ندانم که مرا   می کشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسوده به بوسیدن خاک قدمش   خرم آن کس که گهی بوسه بر آن پا زده است
رغمی که صنمی خسته دلی خورده فرو   همه سر از دل و جان آن شیدا زده است
دیده هر خاک رهش خاصیت آب حیات   بس که هر نوش لبی بوسه بر آن جا زده است
جامی افتاده زپا زیر لگدکوب جفا   تا نغراکتی دست تمنا زده است

مرا عشق عزیزی خار کرده است   چه گویم عشق از این بسیار کرده است
نیاید از دل بی عشق کاری   مرا این نکته در دل کار کرده است
بروز وصل پریشان بود عشق   شب هجرش چنین دشوار کرده است
نمی‌خندد رقیبت این سر کوی   ره عشاق را دیوار کرده است
در آغوش خودت در خواب دیدم   فلک بخت مرا بیدار کرده است
عیادت می‌کنی بیمار خود را   مرا آن آرزو بیمار کرده است
گدای تست جامی لیکن از تو   همین در یوزهٔ دیدار کرده است

چشم خیال قد تو چو نخل ترنبست   نخل خیال با کس از این خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتشش دلم   از دود آه راه نفس بر جگر نبست
بر داشت سایه از سر ما وصل او چه بخت   آن مرغ رام ما شده را بال و پر نبست

صوفی که چو عمامه سوی بسته است   دارد به ور لعل تو بر سر سوی
بر سائلان کریم ز لطف در بسته است   لعلت چو دید اشک مرا خنده کرد
بی زاد راه قافله بار سفر بسته است   جان عزمت نرفت از جان بیدلان
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر بسته است   جامی که خسته بود کم در طریق زهد

کس توشه از آن لب چالاک نداشت   خونخواری آن کافر بی باک نداشت
افتاد سرم در ره خونخواره سواری   کز سرکشی اش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو ز برتن   کس قدر رعایت تر از خاک نداشت
زانکس که ز دو خط گریبان چه گشاید   چون دو خستن این جگر چاک نداشت
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش   افسوس که قید نظر پاک نداشت
بر درد و غمی کآید ازین چرخ جفاکیش   منزل بجز آن سینه غمناک نداشت
جامی که ز خونریزی آن شوخ دعا یافت   جز سلک اسد و ایعاک نداشت

ایکه هرگز نشود زلف کجت با ما راست   کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نیابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت   از غم دو چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف ببندد تو بر بدن آری   نایدان جامه ببندد گری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران   گرچه فرقی بود بیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بحر وصف قدت   داستان را بزبان کی گذرد الا راست
دیده راست نزد جای خرام تو سهی   رنجه فرما قدمی ای سرو که گردم جا راست

44

خوارت جامی که رسد بر دل او ناوک تو   بعد الحمد که آورد خدا بر زانت

چگویم کز فراقت چونم ای دوست   جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست   رسانیدی پایه بر گردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه   ز ره بردی بیک افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم   که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز بعد عشق اگر حالی بود حیف   چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم از حشمت و جاه از سکندر   و لیکن در وفا افزونم ای دوست
بکو جامی سگ آن آستانست   مکن زین دایره بیرونم ای دوست

دور از رخ تو حیرانم ای دوست   گر هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه میتوان توانم   لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت   غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو سخن نا رسیده   از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست   دل پیش تو نیست چه دانم ای دوست
دامن بفشان ز من که خواهم   جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاد بر در   یعنی سگ آستانم ای دوست

دوش بر یاد تو چشمم همه دم خون میگریست   سوز من دید شمع و بر من افزون میگریست

گر نه هیچ طراحی ز لیلی خبری بود — عاجز از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم بارت کواکب بود از سپهر — بانه بر درد دل هر چشم گردون میگریست
چون همو نگردید در دم بر در او می آمد — ور نه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
این نه باران بود کز کوی لیلی بهار — روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
واندر آن منزل بترس ز جوی اشک بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد جهان جای ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه دیده برون چون میگریست

یار خطی که بر عذار نوشت — لوح اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که وا نخشد رخ اوست — سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش — سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر نمک ز کلاب — زهر بر سینه فگار نوشت
بر بیاض زخم مجرا اشک — قصه درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را — گیس همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفه دهر — نکته چند یادگار نوشت

یاد از رگ دل که بی موجب نیش آزار داشت — عمری از تیغ تغافل سینه‌ام افگار داشت
داشتم بسیار درد و عشرت از آزار او — یار از آن ریش نمیدانم چرا بسیار داشت
کار او آن بود کارد عاشقان را دل بدست — چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره شد — روشن آن چشمی که بینایی زان رخسار داشت

اگر از بیداری شبهای من غافل گشت — آنکه بی روی چنان ما شبی بیدار داشت
میکند شب آن سیه رو چرخ مردم زغرب گرچه او — با وجود چشم من بر خاک ره رخسار داشت
بود جای هاش نگار زلف آن سنگدل — گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شب یاد رخت در دل ویران شده ره داشت — ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ایمن — ای بخت کجی شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای — خود را بسپردم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان می شدی اندر صف خوبان — با حشمت و جاهی که نه سلطان سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی — از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم — گویند فلان گلخنی اندیشه شه داشت
جایی که بشمشیر ستم ریختیش خون — جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

درد اگر یار رعایت ما را نگه نداشت — آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد صلاح شناس — فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم خواد آتش مرساد ار چه غمزه‌اش — ار نشیدم حد تنگ جفا را نگه نداشت
در غیرتم ز یاد که از چشم مردمان — چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم عشق تو باخت — آیینه خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت — چون در صف سگان تو جا را نگه
جامی ز بیم دعای وصالت نگفت حیف — افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

غبار چشم نماید ز خاک پا دریغ نداشت — خو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
نیاز بر همه خوبان که هیچ کحل حسن — ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد — چو بود اهل کالا بها دریغ نداشت
خدنگ عشق نشانه ز بوستان و غمزه تو — ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای رهش باد جان که بوی خوش — ز باد و باد ز رنگ گلها دریغ نداشت
یکی نشانه ز من آنکه بهر لطفی — که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید — ز وقت‌های اجابت دعا دریغ نداشت

بر سر کوی تو گر روزی نسیم می‌گذشت — در زمین بوی همه عمر در آن می‌گذشت
بود بیش از حد نیاز هم یکسان اولی — نازان بیدرخوی یاری نیازی می‌گذشت
قامتش را سجده بردم چون به پا نماز — وی چو مست ناز از پیش نمازی می‌گذشت
چشم گریان من و خاک کف پای سگی — گوشه‌ای از کوی یار دلنوازی می‌گذشت
شاد عمر من جان نمیداد از غم و هجر — عمر من جز آنچه در وصل ایازی می‌گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه تا پایان دوش — چون بمجلس قصه سوز و گدازی می‌گذشت
جامیا مرد حقیقت بین معنی برد راه — هر کجا افسانه عشق مجازی می‌گذشت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بهجان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بی‌سنگ بود — دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبه روی را کشید چند نه خاک در — راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چراغم بکشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت
ترک دل آشوب من کرد چو خیر باک — رو بغارت چه باک شکر ایمان گذاشت
طرف کله برشکست رخش وفا تند راند — هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان بشهر — راه بشور گرفت شهر پریشان گذاشت

یار بر شکل دگر هم غنیمت — زانچه بودی خوبتر هم غنیمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده‌ای — چون گل اکنون پرده در هم غنیمت
جز کم چیزی نه بینم در میان — زان میان کاندر کمر هم غنیمت
پیکر آهی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر هم غنیمت
رفتی از پیشم نظر عمری و من — همچنان پیش نظر هم غنیمت
تیر آهی گو رسد سویت چه باک — سینه پاکان سپر هم غنیمت

در بزم ما که میوه ز نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف رخ که حجت دور تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زانها چو آگه باده فرو ریخت از لب — مردم روند میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز رخ که مکو ترک بحث وصل — تا منع وار دست نکرد مدام بحث
باز آمده مکو شرح ستم عشق — از نکته‌های خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای بابلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند — با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

قطعه منه

شمس ضحی از افق برج عرب طالع شد
استوا یافت ولی در وسط ملک عجم
یافت در روم زوال از انکه کثرت عرف
جرم بی نور وضیا ماند درین دار الم

ای خاک در تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و تنها جای / برتر ز همه چو دره التاج
فخر تو بنمود تاجداران / آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ضلال خذلان / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر / چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زره کفه جانت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که تبه بیاد عصیان / شد خرمن طاقتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تو مرا رواج / روز بنا شد بچراغ احتیاج
خاک در سگ جفای تو ام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران که ستاند خراج
درد مرا دید طبیبی که گفت / داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی راه و فغانم که دید / بخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بوسه بکنبوسه بخت / خوش ننماید ز گدایان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد فوت خاک بر سر گنج

بلند

بگشت و کار جهان زیج بیار کار داد / ز گشت هات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / گر از نغمه سرا گشته خنده قلقل سنج
گر بر یکدو روزی ز حبس حس و جهت / گرت هست چاره کارت برون از شش و پنج
شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر / گر آن شکنجه و بندست فرد رانه بسیج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن / گر لاله پس نخندد از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی / ز جنبش فلک و گردش ستاره مرنج

ز زلف کرده ای دلهای راست گاهی کج / بران رخسار و عارض دلهای راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد دلهای راست
خیال قامت و محراب ابروی تو بندد / که می خوانند امام او را دلهای راست
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون می پرورد شمشاد دلهای راست
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کی کرد / بعاشق مژده بیداد دلهای راست
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد دلهای راست
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن از رو / ردیف شو او افتاد دلهای راست گاهی کج

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمون نوشش آنکه هر که می را مباح داشت / خوشش بود بفتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صد ره وصف لعل یار شنیدم عشق   از بر خواست ساقی تا کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود   الا لم تکن تتناولها من ید الملاح
خالی مباد از تو صباح و رواح   ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح
جامی بنوش جام اهل صفا میروی نخست   دل پاک کن ز وسوسه توبه و صلاح

ای ساقی بیار درکاسه الصبوح   هات معتقا حلالا یواتی الفتوح
پرتو جام است یا عکس مدام   ام بریق البرق ام شمس تلوح
نکهت گل یا نسیم سنبلست   ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و کشتی بهجران ده صبا   انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از من توبه فرماید ولی   نیست زین توبه توبه دارم نصوح
گریه تا پس به عمر دراز   چند خوانی قصه طوفان نوح
جان فدای دوست کن جامی که هست   کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جان مسیح   کرده چشمت هزار خون صریح
چشم از خط سبز و خال سیاه   بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری   کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید   کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول   خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست   دام کرده ز دانه تسبیح

خون جامی چه غم که خورد لبت   باده باشد حلال پیش مسیح

دارم از پیر مغان کرد دین صحیح   باده چون نقل حلالست ز تعطیل صحیح
تحفه لایق جانان بکف آر ای زاهد   تر بسمت دست بگیرد بقیامت تسبیح
شیوه علم و نظر ورز که العلم نظر   منکر فعل خود بلیس که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم آب لب جام آری   با شارت طلب بوسه لبت نیست صریح
آن دهان نیست که هر موی ست ز لطف تو و هست   یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هرکی شوخ و ملیحست دلم کشته اوست   خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح
وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صباح   جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح   نهم ز اشک فشان چشم بر ستاره صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی   وگرنه چیست که پیمان پاره پاره صبح
سواد خط تو شبرنگ گرد عارض تو   سیاه شب تیرست بر کناره صبح
چنان بلند شد آهنگ ما که گشت سپید   که این نفیر شنید ار است با نقاره صبح
علی الصباح بروی توام فتاد نظر   صباح من همه شد خوش ز استخاره صبح
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو   نداشت کس بشب آیتی در شماره صبح
طلوع اگر نکند زهره از افق جامی   بس است گوهر نظم تو گوشواره صبح

رخش همت تند و ملک تو را میدان فراخ   نیست از شهر طاره آن دو جهان یک فیروزه کاخ

شیوهٔ نازک‌دلان بود سلوک راه فقر / سخت دشوارست بار شیشه و ره سنگلاخ
نیست ممکن ترک تو از من که در عهد ازل / بسته‌ام با تو عهدی مستحیل الانفساخ
بی‌نوا واری ز کوی فقر با آواز ده / گوش جانان دلم بر روزن کاخ سماخ
هر چه داری چون شکوفه زرفشان زیرا که تنگ / بهر میوه مجوز دار ز دست تنگی شاخ
هر دم از عمر گرانی هست گنجی بی‌بدل / میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو / سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای لبت تو ام بدهان قند نبات تلخ / در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ
زاندم که زهر زهر فراق توام چشاند / شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی بگیر / ترسم گوارنت بدهان این کباب تلخ
شیرین بکن بنقل دهانم چو میدهی / گر دست چون توی بود زهر ناب تلخ
کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت / بود طریق لطف که گویی جواب تلخ
رویت گلست و گریهٔ تلخم از و گلاب / هرگز گلی ندیده بدینسان گلاب تلخ
کی یابد از عتاب تو جامی حلاوتی / آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار جنگجوی و نگار جفاپسند
ای نا چشیده چاشنی درد بیدلان / از حال ما مپرس برا حوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق کشید / هر جا که میرویم بعشقیم شهر بلند

بستیم بخاک بوس درت رشتهٔ امید / بر کاخ عرش منعکس همتیم کمند
این بارگیست خاطر رندان درد نوش / ای زاهد فسرده دل ابرام تا بچند
جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد / خود را ز نقش نیست بر افشانه نقش بند

شد نقش هستی خودش بند شیخ خودپسند / ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو کو دیده خود بین که ز نقش آن جمال / چشم نجم از عتاب اخگر بود داغ سپند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات / مرده گر ز مشرب رندان نشد بهره مند
اهل دل آیینه‌اند ای مشکل ما مطبوع / دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند
آنکه تف بر آیینه افکند چون در آینه / دید روی زشت خود تف هم بر روی خود فگند
پست همت را ز بالا داوری نامد فرو / گر کشی کو قدر سقف مسجد را باوار بلند
خواجه صوابست ز آب تلخ کام و خشک لب / مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کار برادر شمار از محاسن شیخ شهر / جای آن دارد که گردد ریش رندان ریشخند
دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق / زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند / بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی آنکه به هیچی دربند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسد تا به امل / بر سر کنگرهٔ مقصود که عالیست کمند
عالمی از تو بتنگست که در بند خودی / تا کی بهر خلاص دگران کوشی چند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند / بر سر خوان فرومایه ز پالوده و قند

حافظ

آن زمانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کاه دل آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند
تا پسندیده بود خلق تو جامی همه را — هر چه خود را نه پسندی دگری را مپسند

دل ز خوبان گسسته‌ام سوی آن سرو بلند — وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم — کی بود مرهم داغ تو مرا فایده‌مند
هر درختی که دلم در چمن عشق نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر — گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط سرسبز تو دودیست که آتش برخاست — چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
نیست هم آنکه کشم سر از خط سودای تو سر — گر چه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
کی رسد دست به مشکین رسنت جامی را — همتش گر چه بر اوج فلک انداخت کمند

دلم در حلقه زلف تو شد بند — ز من بگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب جانها بس خط میوای — بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پندگویان بیدلی را — گر گیرد عاقلی از حال او پند
بخدمت کاری سرو بلندت — میان صد جا گره بسته‌ای قند
ز بنده لاف عشقت گر گناه است — نگاه دار بنده و عفو از خداوند
ز دست مشکین بر دم سر زلف — به پای افتادم ای جان سرکشی چند
اگر سنگ کمتر نبی مقصد از جامی
ولی هست او بدین مقدار خورسند

قطعه

آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

از یار کهن نمی کنی یاد — ای شاه نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جان فدای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفاست جامی — در دام غمت بلا چه افتاد

شام عید از شفق چرخ جلوه داد — بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
خوش دلی که بود جگر بسته اشک او — بر روی زرد دیگری از خون جگر گشاد
نی نی که نعل زر به بساطی که یافت رنگ — از خون دشمنان ز سم اسب شه گشاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش پی خدمت ایستاد
جان رسید کان مه عید لطف او — چون طبع یار رسیده به تایید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم بد ز خانه روزش بعید باد
جامی که ماه طلعت او دید و عید کرد — حاشا که گر گزایدش از ماه عید یاد

چیست میدانی صدای چنگ و عود — انت حی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه‌اش — آمده در رقص ذرات وجود

معنی را بهر تو صد وهم و خیال … جان عارف غرقه بحر شهود
هستی صورت حجاب قدس عشق … لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد … صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست … صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق … وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد … چون صراحی پیش جام اندر سجود

خنده زد وز رشته دندان نمود … در رگ جان کوه از غصه دندان گشود
هست گوی از لطافت دست از خوبان … کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بدوز … تاری اندر رشته نغمه توان کار نبود
همه کس کشته خود میداد و بخت نکو … که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
ستم از مردمک دیده خود غرقه بخون … که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
خواب
رود نیلاست روان سوی تو ای مهر جمال … چشم گریان که شد از رشک جفای تو کبود
بس که جامی پی پابوس تو هر سوی دوید … پای او سود ولی بر کف پای تو نسود

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید … حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش … حلقه سان کار دل از پا و سری نیست پدید
گوش ای سیمبر از حلقه آن گشت گران … جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
مانده در حلقه گوش تو گرفتار دلم … گر چه بسیار از آن راه برون شد طلبید

501

زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی … نتوان گوهر وصل تو بدین چهره خرید
هر کی حلقه زنند اهل ملاحت چو دلم … حلقه گوش ترا دید زبان حلقه رسید
گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو … حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید … می ده بنو دولت سلطان ابوسعید
نقلی که روز دیر در عیش و نشاط زد … شکل هلال عید زد و ساغرش کلید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد … نی شادمان بوعده و نه خایف از وعید
عهدی بعید شد که ز می عهد کرده ام … نبود بعید نقض چنین عهدها بعید
عیدی نوشت یار ز نو بهار نو … دارد ز هر جدید دلم لذت جدید
شد بر مزید عشرت ما از دعای شاه … بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
جامی شکر لبان سمرقند را شدی … از جان مرید تست که الله ما یرید

باز صبح طرب از مطلع امید دمید … نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
نامه بسته بر آمد ز مراد دل من … حاصل آمد مرادی که دلم می طلبید
فتح ناکرده چو ما و شه ایران همه سوز … بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون … چون صدف شد همه تن گوش چو آن مژده شنید
بعد الحمد که آن نقش که خاطر میخواست … آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
خار بر کنده که بد خواه براه تو نهاد … خنجری گشت که جز در جگر او نخلید
دم بدم از اخلاص کند همره باد … سوی تو فاتحه فاتح ابواب مجید

ز[illegible] گرد لب جوی خط تازه دمید / بتازگی خط ابدیکان باغ رسید
کشید سبزه زنگار خورده سوزن خویش / بر دلی که زدی خارهای غصه خلید
زبس که فیض عطا بخت رحمت باران / ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چو راست کرد لب غنچه گشته چون [illegible] / اگر ز صبح [illegible] شبنمش نمی‌زند
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل / خوشا کسی که می لعل از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز ژاله بباغ / گل از تو تم آن در شکاف غنچه خزید
چو حوض گشاد از رگ ارغوان نیشتر تیغ / هزار قطره برون آمد و یکی نچکید
ز شوکت خامه جامی هزار گل بشکفت / بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکته رنگین ز دفتر تو شنفت / گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

تو طفل خردسالی و ما پیر سال خورد / با ما بهر که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون من / موی سپید من نگر ای جان و روی زرد
یکتای بند زلف که افتاد صید کرد / بر رشته امید من از زخ گره نکرد
نقشی نکوتر از خط زنگار نیست / کلک قضا که زد رقم این طرح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع / افسرد از شنیدن این نکته‌های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار دراز بست / کو نامه سعادت من بخت در نورد
زلف تو بود هر جایی و دستی نیافت / عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کمان شوخ تماشی کشد خویش می‌نازد / [illegible] دگر غایت چشم بحال ما پردازد

با هیچ خاکم ای دیده زیر بر سرش آتش [illegible] / گریه هم تو [illegible] دل [illegible]
عجب مدار نجش او گردش در نمی‌آید / دلم هر چند از [illegible] نمی‌آرد
همه خوبان بچوگان باختن بار [illegible] / نمی‌آید برون [illegible] چوگان نمی‌آرد
ز جام نیستی دیوانه ای اجل بکجا در کام / که این بیمار را [illegible] نمی‌آرد
ره و رفتار را گو [illegible] و لطف [illegible] / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر آورد
بکیم [illegible] جامی بیا [illegible] / نهانی کاشکی ای [illegible] نظر سوی من اندازد

خاکی که زیر پای خود آن شوخ بسپرد / صد جان نهاده [illegible] اگر باقی نفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به / ریگ حرم که در ته پهلو فشرد
مو می شوم ز فقر و فنا کو قلندری / کین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع / گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بر من ز زور پنجه زمان [illegible] منت / ایام مرگ را خود از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او / صد بار اگر چو شمع سر من ز تن برد
جامی حریف اهل دریغ [illegible] / بر وی [illegible] نخورده اگر می نمی‌خورد

چو ترک سحر خوشم از خواب ناز برخیزد / هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده / مبادا که بخنجر خون عاشقان ریزد
میان صید کشش زارم او فتاده مگر / طفیل صید بنفرا که خویشتم آویزد
چنین که تخت بد و یار [illegible] / ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد

کسی که یار دهد کام بخت بگذارد
کی که بخت شود رام یار سر نزد
نه فلک ز جام طرب جرعه بس ندهد
که از نخست بدیر غمش نیامیزد
اگر چه دعوی تقوی همی کنند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

خوش آنکه غم عشق با جان وی آمیزد
بر یاد تو بنشیند و از شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت سجده بیاید
در جام دهد لعلت از باده پرهیزد
دل تنگ شدم چشم خونریز از دیده
مستت عجبی نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلارا و زلف طرف چمن آراید
کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شوریده بیا زلف تو گردید ز مشک ختن
کش باد صبا زان شیوه بپرد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
گر ترک تو آهو از پیش تو بگریزد
کز شوخ خوش باید خوش کن دل جامی را
خاطر که چو نی باشد کی شعر خوش انگیزد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند برای تو نشستند
هر چند که سرگرمی و میخانه ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتند و از این داغ جگر باز رستند
زینسان که ترا دوست گرفتند چو جان
ترسم که از این پس بخدا یار پرستند
سر بشکند ار چه بر تیغ شود از غلط
زینسان که فرود آمده در پایه پستند
از دام علایق بغم عشق توان رست
خوش وقت کسانی که از این دام بجستند
جو جام مگر بود دل یار که جامی
گر زانکه نخستم بسر از تن شکستند

خرم دل آنها که ز میخانه نشستند
از وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده جامه تقوی بدریدند
چون توبه ما خانه تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
ایدون تو کجایی که چو من با تو نشستند
هر یک که دگر بند گره زلف گشاده
تا روی تو بینند دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه ز چشمان تو
پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند
جای حرم کعبه مقام همه کنشت
این سیب که در روضه بر بوی تو بستند

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند
در دام زلف سلسله مویان مقید اند
سرگشتگان کوی ترا جز تو نی مراد
مقصد بکعبه نیست روا خدا اگر صد اند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی
جان و دل منند اگر نیک اگر بد اند
کز داغ مهر و راستی عهدشان مباش
این شیوه بس که لاله عذار و سهی قد اند
چون غنچه در قبا همه جان مجسم اند
با پیرهن چو گل همه روح مجرد اند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان
سنگ تن عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
بنهاده گوش بر سخنان مجدد اند

سپاه دوست گر این سو سوار می‌گذرند
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکار شد آن ماه و من برو
خدای را بغنیمت حال ما شکسته جو رید
بخواریم مکشد اندیشه بر دو افتاده
که پیش چشم برایم جان و دل

قلاده سگ کویش بگردنم فکنید / که تا کشان ز پیش ما سگی دگر ببرند
کرم کنید و بستانید بجان ما / بخاک سم سوار من سپر آیند
اگر شماره خیل سگان خویش کنید / مرا بسهو هم از خیل آن سگان بشمرند
مکر درد دلتان جای نازه جامی / دریغ کز غم ارباب درد بیخبرند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید / این چنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید / بر شما یاد که از حالت ما یاد آرید
بر سر قصه غمهای مرا عرضه دهید / یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید / یادگاری سگان در او بسپارید
تن فرسوده من بر سر راهش فکنید / چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید
بعد مرگ از من محروم کهی یاد کنید / سگ آن را که نه محروم از آن دیدارید
ور گیاه غم و حسرت دمد از گل من / هرچه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای سوزم باشد / بر شما رشک که در سایه آن دیوارید
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی هلاک / شاید ار بر سرش از دیده و دل خون بارید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد / در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا نیست تن رنج / نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
با دیده عهدی بده‌ام من اشک وفا دم / آن کرد که با خلق کسی نیست وفا کرد
وین دل ز گل لای می و خشت سر خم / بنیاد عشرت که درین دیر بنا کرد

جامی ز بت داشت تنم وام بگردن / آن گردن او تیغ تو ادای وام ادا کرد
تا شد بتماشا سرو قد نازتو مایل / گل اطلس فیروزه ز بیغت قبا کرد
جامی که شد از سنگ ستم بر تو دعاگوی / زعیت که از برگ گل آغاز نوا کرد

آمد خزان و عمر مرا گونه زرد کرد / بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه / از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه بملکی نشاند بخت / بدمردی زمانه ترا یک خرد کرد
فردوست یار و میل دلش بست سوی فرد / خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بیره جوان کرم روی آفت / گوبا کسی که همت گردون نورد کرد
گرگرد خون دلم چو زبان ار بخی بیست / با او کرا مجال که هرچه کرد کرد
جامی چو نیست معنی زینش حسود را / ترتیب شعر خود بنر و لاجورد کرد

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد / برهم تو آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شکفتن نخواست / سینه ز داغ شوق چاک داغ تو اظهار کرد
ابر چمن را زگل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جان بخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بوده مرا زین بشر عشق توام خار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترانه‌های شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحب‌دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد / چون حریفی کز سبوی باده دست‌آویز کرد
کوه‌کن گو تیشه بی‌حاصل مزن چون دور چرخ / لعل جانان فدای شیرین پرویز کرد
سبزه نوخواست گرد گل ترا از مشک ناب / با نیسان بر چه گرد این سبزه نوخیز کرد
زلف مشکینت ترا در باغ بر هم زد صبا / جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشم منش از گریه گوهرریز کرد
دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی / وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

آن سرو دی به قصد سلامم قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او / دست ادب به سینه نهاد و سلام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او به دل و جان مقام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش ولی حقیر / خاک حقیر را به کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سخت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

دوش کان ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا را کشته از عقل و خود بیگانه کرد
برمسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت در محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
اکنون جامی قصه لیلی و مجنون خواندی / چون لبش بشنید احوال مرا ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هر چه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی‌خان و مان ویرانه / این چنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن / مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد
جامیا با دردی درد بلای او خوش / چون ترا ساقی عشق این درد در پیمانه کرد

دلم میل کجی سروسهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بی رهی بردن ز حد برد / بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان همان رو در عدم داشت / چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی وجود بعشقش ار تهی / ولی پر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد / هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری چشمش / از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی / چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو / برای دیده خود سرمه‌سای خواهم کرد
درین سرا نه نمت چو گر فنام بسوخت / غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو / بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو / بسر آمد از دل تخت نوای
به دیده بوسی از آن لب حواله کن ورنه / حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آ به میکده جامی که حل مشکل عشق / به جام باده مشکل‌گشای خواهم کرد

بی تو جا نمی‌توانم کرد / وز تو خود وا نمی‌توانم کرد
می‌توانم ز خویش قطع امید / وز تو قطع نمی‌توانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمی‌توانم کرد
خود گرفتم کنی به بوسه موعود / که تقاضا نمی‌توانم کرد
سوختم ز آتش نهان بی‌سوز / آشکارا نمی‌توانم کرد
شجره خواندم قد ترا و ز شرم / سر به بالا نمی‌توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمی‌توانم کرد

پیش از آن روز کز آن طاق مقرنس کردند / قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور / روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان غمت خرقه پشمینه به تن / پس تعظیم که بر بین طارم اطلس کردند
پیش از این شیوه چشمان تو خونریزی بود / دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عاشق نگر ای شاهد گل خورده مکر / که درین باغ چرا پرورشش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که هستم ز غمش / زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن کرم روان دست مدار / که به هر مرحله صد قافله واپس کردند

یکدم نخست یار و سوی ایران نظر نکرد / کردیم ناله ور دل سختش اثر نکرد

خاک رهش

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر / چون یار گر التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم سر گرفتم نه دید / جایی که رو نهاد ز خویشش سوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / ره شد ولی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره جان از پیش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای‌بوس وی از سر بدر نکرد

ده که آن سلطان بطلومان نگاهی هم نکرد / ور نگه زر روی سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی بر آستانش سالها بودم خاک / سر گران بد خو نکرد بر خاک رهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها / کی تواند صبر از وصالی که گاهی هم نکرد
هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش / مایل مالی نشد پروای جاهی هم نکرد
گیرنده عاشق بیدلی گر تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت پیام زردی / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
من نرانم گرچه شد جامی چنین لیک این ما / گر چه از روی مدارا جانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکشم پای در رکاب کند / کرشمه رهبر و جولان بر اعتاب کند
فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز / فراز خانه صبر و خرد خراب کند
چگونه از ت تیغش چشم که دم قتل / ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

خواهد عشق آن تندخوی کین کشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
زیاده بهر جگرسوختگان چو مجلس آراید / نخست زآتش غیرت دلم کباب کند
اگر به مرتبه جامی بشیخ شهر رسد / بجای ورد بشیخ توبه از شراب کند

پری‌وشی آنکه حرم سدره را روش دهند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
سوزن عشقش ز رشته تار و پود پیراهنی / کاش گر کلک ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم نهد / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای / نیکوان را تن چو ابریشم و دل آهن کند
گر برد بویی ز ذوق خاک پایت ای ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود دیدار رویت آرزو رخ دری / گر ز روضه خازن اندر فراو ره زن کند

فرخنده عیدی کان جوان از بهر پیش جولان کند / از غمزه‌ها خنجرزنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سری و لخته‌ای جا بر سر میدان کند
چون از دل خونگشتگان ریزد بپیکان بی‌درون / تا از ره چاک درون از فرق پیکان
زان گونه گز ابر چمن شد گلستان خنده‌زن / آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر / آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند
بر جان همی آرد کمین غم زین دل اندوه گین / سیل بلایی کو کرای غمخانه را ویران کند
زین سان که جامی خون فشان در هر غزل شد قصه خوان / دریای خون نوزی روان از جدول دیوان

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند / بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون بکوبم بره او فاش زمین‌بوس نهانی / در رقیبان نگرد خنده و در دیده کند
بر زمینی که رود دیده نشان قدمش / هر که آن بنگرد آن نقش قدم از دیده کند
من ندارم گله زان که شانه زده / هر چه با من کند آن طره ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو نکند زانکه مباد / کش خراش دل من پای خراشیده کند
پرده زاهد سالوس برانداخته باد / تا بیان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده هر کار پسندیده کند

ای تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / زآب چشم و دم سرخوش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست / آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو و دل نیز خدا را ببیند / که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا / گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جان‌بخش تو با مرده صدساله کند
عشق بی جلوه معشوق میسر نشود / عقل و دین گی بردان وصف که دلاله کند
لاف رندی خلق از جا نزد جامی را / راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

فردا که دوست کشته خود را ندی کند / خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبله ما گو امام شهر / تا در نماز خویشتن با اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خوردسال / در مکتب تو لوح محبت ابجدی کند

حاشا که من به پاس سلامت کشم بدوش / گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند
مسکین نقیب میکند انکار حسن دوست / با او بگو که دیده خود را جلی کند
تو در میانه هیچ [illegible] حجت اوست / هم خود الست گوید و هم خود بلی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری کری

حادی که بهر ناقه لیلی حدی کند / باید ز شرح ناقه ما ابتدی کند
دانی برای بادیه بانگ درای چیست / گم گشتگان قافله جو را بدی کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول / کز رد شیخ شهر طراز ردی کند
صاحب دلی کجاست که رو غم را نهان / میخانه را بنت رندان بنی کند
دل رفت نزد وصل و جان داد و غم خورد / تا چه همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفاکشی / یاری جفای اگر کشیدن کری کند

جانا ز آن لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت میکند
هر که می گوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشش کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلوتهی / جانب ما را رعایت می کند
چشم شوخش میکشد تیر جفا / لعل جان بخشش حمایت می کند
دور از آن لب جامی بکمی حالات / بشنو از نی چون حکایت
زان لب بیچون شکر مانده جدا / از جدائیها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزه او را کفایت میکند

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای پا به بزم مجلس او نام ما مبر / گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق نشانه زده جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته بر پیش فرسنگ میکند
صد جنگ کرده ایم تا دید یک صفا / چون می بریم نام صفا جنگ می کند
نشنیده به سمع قبول آنچه محتسب / منع سماع و بانگ نی و چنگ می کند
جامی کند سخت دلی یار را عتاب / جام سفال مجادله با سنگ می کند

دل پیچک غمت آهنگ سرودی نکند / گر روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محراب نعل سم اسب تو براه / هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم ملک از سینه داده / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند / جو منطق ثبت اثبات وجودی نکند
بادت پیراهن از رشته جانها که تست / صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که خوری رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد شناس / پیش از آن روز که بشناسی سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت همیکند / چشم خوشت نظر بعنایت همیکند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل / دردا که درد دل تو تماشا نمیکند

دل با تنگ تو شرح دهد قصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ فقه پوش چه گویم که کار من / جز بر مسیح وش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمی کند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی به شرح لب که و نقد سخن نیوش / ادراک رمز و فهم کفایت نمیکند

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بدان قامت دلجوی کنند

عمرها کرد انگیز پی غارت من / کم فراستند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو یارب که نوشت / خوشنویسان بتش گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنند / باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

پس که قبله چو با خاک برندم زنهار / هرکجا منزل روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل کو بتجلی جامی / بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید / خانه ابسازید و جانم را در او منزل کنید

چون بریزد خون من از دست گر بعد قتل / گاه گاهی نیست جانم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش تیر خدا / پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب / ای عزیزان کار تن بهلت فکر دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او آن به که ما / پیش رویش پرده از ابر حیا حایل کنید

نیست پیش اهل دل دردی رسید از دی تر / چند نتوان بر درد او درد دلی حاصل کنید

چند در درد سر کشد جامی ز کشت کوی عقل / ای پریشان ناز شش از تجرعه لا یعقل کنید

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد / به سینه ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از عمری ای همایون زاغ اقبال بخوانم را / دران صحرا اگر روزی ببوی آن سگی غزال آمد

روم در سایه دیواران خورشید رخ هر دم / چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش چون بر سر سنگ من / بلی سال همیشه مایل صف نعال آمد

نیاید چو بخون ابی جگر در هر حد نگاه او / گر باغ سینه و بستان جان بر آهون نهال آمد

ز چشمت شیخ بیدار بارش ماند بر من زنشان / گر بهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گر آگر شهر جامی / از آن و عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

بد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد / نور مرا از آمدن او بصر باز آمد

از نم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد

آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد

بندم از جان کمر بندگی او که بلطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد

ملک دلها همه بگرفت و ز آن لطف دگر / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از خبر و خرد ساخته پر / سوی آن شمع دل سوخته پر باز آمد

جامی افتاد بزندان غم از شوق لبش / طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیاید
غم او چو گشت زارم که قرار من نیاید

بکنار جوی دیدم چو قدش نهال سروی
که ز آب دیده جوی بکنار من نیاید

خط سبزه نگار از گل کرانی درسیدام اسکت
چکنم چو آن بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه خوش زنم از شراب راحت
بسرم چو زخم نمی ز سوار من نیاید

بدو چشم چو خاک گشتم چه نوقف بود که
که بر پیش پای یاری ز غبار من نیاید

چه دهم باد دلی را که خراب از دست کارم
بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز چهره ساخته جایی ز رود دیده سرخ تر شفقی
که ز نکات عشق نقدی بعیار من نیاید

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد
جان رفت ز تن وان بت دلخواه نیامد

صد قصه پر غصه من ظلم رسیده
بردم بسر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بود مرا چشم غباری
آن لطف بجز باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را
چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی
کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هر گور بسر خاک شهیدان بگذشتم
کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

چو ز سنگ لولیان بسر بکشش روان آید
دلم آزاد شکل عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون جو نعارت از رگ جان بخشش
عبارتها که ز آن کوی خیز ذ بوی خون آید

ز نرایده خون دل مبادا چند مکن شما
کشاید از زلف و تابه درون پا را بیرون آید

حدیث خط و لبت کو رقم زند جامی
زلال خضر ز سو که قلم فرود آید

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سوی سپاهی از پری رویان رسید اما
چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق باقی است و تیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز نرگس آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود مژگان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او دانی
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

بروی زاهد خودبین مجو سامان کار ما
که رسوا گشته خوبان را بسامان دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید بر کرم پیش آن بلای جان بسوی آن
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان یکدم کنم
هزارم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر که نهم پا بر سر کویش
که از دیوار نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید

در آن کو از فغان و ناله عمدا بر کنار آتش
که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول می نمود آسان
چه دانستم که چندین همه دشوار پیش آید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود
کمان آفتاب سایه بحالم فکنده بود

سرو قدش چو فلک نپسندید در بر
بازنده چو ابر از آن گشت چشم من
بر شاخ گلی که هست حسنش لاف لطف زد
وصلش چو در اطلس شاهی کرد و جنبند
آخر ز خون دیده روان ساخت گوی کی
جامی تا خوشی عشق غم بکند راند

ورنی ز باغ عمر تمام پسنده بود
کایام وصل یار چو برق جهنده بود
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
این جامه بر تنی که بتان زیر زنده بود
آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

دی گوید آن نگار نرگسش که ترکش بسته بود
یک دل اندر بر ندیدم مردم نظاره را
خرم تو توی و چرا اهل دل سالم بخت
رشته ها بود از رگ جان را نهیار
شد دم صد شاخ و یار یک جدا بود
او گذشت از یاد ما ماندیم حیران چون نگین
دید جامی که کمان اشکل سهر آشوب رفت

تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
کشتن ما ابرو کمان از تیر مژگان خسته
راستی کز لعل هم باد یار نرگس جسته
توسنش را چون عنان از توسنی بگسسته
شاخ ریحان تربتش گر برگ نسرین رسته
هر کجا وصلت و ما را بادی آهسته
آنکه روزی چند از سودای خوبان زیسته

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی
لعل او در خنده هر باری که شکر بار گشت
لذت بی شرحی گفتار او در جان بماند

شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
ای قدر ز بخت خواب آلوده هم بسیار
در برابر چشم من اگر یه گوهر بار بود
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

دیده کز رفت از خاطرم در خواب بی تو گفت
روز در چشم شب تیره بی رخسار او
خواب خوش بادت حلال ای دیده جامی بخواب

گرچه کار من همه شب تا سحر بیدار بود
ای خوش آن روزی که چشم من به رخسار یار
دیده امشب را چه غم گر بی او بیدار بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
در کمان ابروت چند نهان هر کج نظر
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم را که ما
ای نشانده بر بساط عیش خلقی ناکی

با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تا تو باشی با چنان با این غمگین خواهیم بود
بعد از این هر جا که باشی در کمین خواهیم
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود
تا بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

گر نماندان غنچه لب یا من خندان گو بود
ای رفیق کوی زهاد از من سرو سامان مجوی
امشب از غم زلف و رخ او نگذرد مغرور وار
چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت
گر شد ایمانم بکفر زلف بر کیشش بدل
چاره جو آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
آه جامی زد علم چون چاک کرد این سینه آتش

شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
یادگار تیره او در سینه پیکان که بود
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود
عاقبت شد آشکارا آن آتش پنهان که بود

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود | نور نازل شده و ماه فرود آمده بود
از تهی بصف خاک نشینان نیاز | از سر برشرف و جاه فرود آمده بود
راه بمان بری محنت زده از رحمت و لطف | آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند | پیش درویش هواخواه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش | خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی ز غمش آتش صد گرمی حسرت | هر کجا دودی از آن آه فرود آمده بود
در چمن قامت آن سرو سهی جامی را | خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

دی چو دیدان مه مرا از راه کج دیدن چه بود | وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان | آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگشت دی گه گاه را خاره کجاست | من ز غیرت سوختم کان جانه پرسیدن
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را | تا بگوید هر کس کاین رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی | بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
من نیاسودم ز ناله دوش وان بدخو نگفت | شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی آخر زان جوانان ز چه طفلان شدی | خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

رفتم بباغ سرو خرامان نمی‌بود | وان نوشکفته غنچهٔ خندان نمی‌بود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم | کان سرو دلکش دیدهٔ گریان نمی‌بود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش | داغ غمی عذار جگر بر جان نمی‌بود
از جیب غنچه آب لطافت همی چکید | چو خون دل چکید و پیدا نمی‌بود
مرغ چمن گرفت بر خود فغان کنان | کش طاقت شنیدن افغان نمی‌بود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز | جانم ز رشک سوخت که جانان نمی‌بود
جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز | من چون کنم که [illegible] نمی‌بود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود | مردم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار | بر قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود
گفتی‌ام یک بوسه خواهی داد و دشنام از لبم | هر چه کمتر جان من دانی گرانتر بود
چاره حیرانی خود زیر بار عشق تو | هر کرا پرسیدم از من صد بار حیران‌تر بود
حسرت اندر جان جان در دل دل اندر تن نهان | کردم و زین‌ها نمی‌خواهم که پنهان‌تر بود
ز آتش دل پیرهن در بر بسوزد هر دم | گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن | گفته جامی که خواند هر که خوش‌خوان‌تر بود

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود | دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود
چون رسد پیکان تو از سینه آنکه بگذرد | از رسیدن در و بگذشتن بسی افزون بود
ای غم‌زدای تو کار زیر بشارت عالمی | هر که از کوه یار گشته در هامون بود
با غمش بگذار شادی دیگران زاده که من | عاشقم غمخوارهٔ ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم | آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد | خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت نگشت جامی و جانان دلارا غمش — عقل محرم نیست کو تا یکزمان پروا بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد — زبهر آمدن آنجا بهانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت — که پیش تیر ترا من نشانه باشد
همین آن نیم که عنان گیرت توانم کرد — مرا دم از تو همین تازیانه باشد
چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر — که آن ز شعلهٔ آهم زبانه باشد
زخوبی تو بهر جا حکایتی گفتند — حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چو نقش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده بآبی و دانه باشد
شکست جامی و جانش همیشه خاک درت — دلیل آن سگی که بهر آستانه باشد

خوش آنکه جمال تو میسر شده باشد — چشمش بجمال تو منور شده باشد
پر نم زنم اشک دمادم که بسوی — گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه بسر من — در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین سان مکن سرکشی ای شوخ و بیندیش — زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم — در حلقهٔ آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دیگری عهد نبندم — گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد — در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد — پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل گشود — در بزم غم ز آتش هجران کباب شد
از باده خوش برآ که بکیف نشست عمر باد — انداکه جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ام — منت خدایرا که همه مستجاب شد
ره را فروغ عارضی ناپدید گشت — وقت طلوع کوکب تو آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی — سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد
جامی بگوش شاه رساند نه حد ماست — گر خود ز لطف نظم تو در خوشآب شد

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد — چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت — آب روی این کهن باغ از گل نورسته شد
بس که چشم ریخت در هجر رخ یاران شوق — عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک جامی دل و جان گو خه رو — زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل — تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشکبوش دو رخ بستی نقاب — بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد — ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار — برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی‌رسد — مسکین بگو سلام کی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه — من بت پرست گشتم و او خود پرست
بگذر دلا بفکر دهانش زبود خوش — چون نیستیست عاقبت هرچه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گو نشد بلند
ای بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جائی شکست تیشه تقوی و کار او
در عاشقی درست همه زان شکست شد

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل توام دمادم شد
بوقت گریه‌ام ابر بخون مدد دمای
که بس که دیدهٔ من اشک بحیلام شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک برویم نگین خاتم شد
خراو زخم کسی بود در دلم ز بیان
شکاف تیغ تو زان بجای مرهم شد
ز بیم خوی تو سوی تو کند رم سیاد
ز انکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود بر خاک
بشارتی برقیبان بده که آنهم شد
ز راه زهد و سلامت قدم کشید جامی
چو طوق عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن نازگل از دست برون شد
چون غنچه دلم تنگ تر از غنچه خون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بکشاد صبا تاری از آن جعد مسلسل
صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که مرا سوخت خط غالیه بوت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت هم از عشق توام شاد مبادا
آنکس که پی وصل مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد باز
در سر نرگس هوای ساغر از سر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر لعل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان بسوی صحبت گل تازه گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان
حله سبز از زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید
از سحاب لطف عدل شاه کشور تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن حسین خلقی که از آثار حیدر تازه شد
باد روزی بر دمش فیروزی دیگر که او
رسم فیروزی در این فیروزه منظر تازه شد

تا دلم را پا در آن کو بسته شد
راه رفتارم ز هر سو بسته شد
ناقهٔ عزم جهان پیمای را
بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دلم بس در دعا
همچو تعویذش ببازو بسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال
رشته جانم بآن مو بسته شد
شیشه دلرا بشکن تا میش
در درون صد نخل دلجو بسته شد
چشم من نامد بهم شبها مگر
نوک مژگانم بابرو بسته شد
از سخن جامی چه لافد کس زبان
پیش آن لعل سخنگو بسته شد

بار خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشم از هر قطره خون نارفشان خواهد شد

نیست مقصود دلت اگر عمرم رفت — هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بس که خوبیش کنعان داغ تو بر دل رفتند — همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید در کودکی ات پیری و کوتاه عمری — فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا نما کرده شب تنهایی — در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون می جای دگر ریز که چون در کویت — کشته افتم همه را ابرو تو کمان خواهد شد
هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را — گوئی کس پیر دگربار جوان خواهد شد

کدام سر که بر آستانه خاک نشد — کدام دل که ز تیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز در وقت شاهد گل — که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن تو تا کی رسید قتیلی را — که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق تو اعم هزار بار بسوخت — عجبتر آنکه هنوزم گناه پاک نشد
خورای پاک دلی تو که مست ذوق توئی — که آب باده نشد تا خورای پاک نشد
گذشت ناوکت از جان و غم بالکد شد — هنوز لذتش از جان دردناک نشد
زرفت بی مه رویت شبی که جامی را — ز رشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

چو آب بکوزه نبی کوزه نبات شود — ز کوزه قطره چکد چشمهٔ حیات شود
ز رشک آنکه چو آن کوزه لب نهد ملت — مرا دو دیده ز نم دجله فرات شود
از آن زلال تبا که آب نیم خورده تست — چو خضر هرکه خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بر در نشانی دلم چه دانستم — که بهر سجده تویی و بر سومنات شود
نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — چوان … که آنکه زرکشت بات شود
نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری تو به سرا او خاک پات شود

بعزم گشت چو آن شهسوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
پی شکار چو راند برون رود آهو — برش براه وی از دور تا شکار شود
چنان بعکس رخش از گشت خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد — که ستر عشق نمی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان بخواهم رفت — اگرچه قالب من سود و جام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم — ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست — مباد آنکه از این باده هوشیار شود

هر جا شبی از دل دیوانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که زخنه رخنه شد از غم چه جای اوست — شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش — در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی نای و هوی نعره مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان ز نهار در سر پیمانه کی شود
در دل خیال می کشد جز بخال او — او مرغ زیرک است بدام دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش — مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود / مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو ز می که نوایی ز من دهد ساحت / زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش منظریست میکده کس هیچ طرفی / هر گنجه که پر کند انجا تهی شود
گلها شکوفه فتنه خوبان بباغ شو / تا یکدو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را / صد بار حقه‌های مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت / کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود
جامی پرست نظم تو گوهر که گوش چرخ / از گوشوار عقد ثریا تهی شود

هیچگه هستم گران آن مه مهربان می شود / رام گردد این و آرام جان من شود
استخوانی سر تنم از لاغری آیم خوش است / گر سگش را میل سوی استخوان من شود
این چنین جولان کنان کان شهسوار اید برون / جای آن دارد اگر از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و برایم بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب پرش نگلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت ان سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن اهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد / گفت آنروزی که خاک آستان من شود

چون می که رخت ما بحریم فنا کشد / بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
بردم ز بزم عشق بهم روی بر راه / بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق باده گیر / انرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر / مس گر بسی ز سینه کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم / در حیرتم که کار من خسته تا کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض / ان نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست / ازاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد / خاطر من بجفا پیشه ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی و شوخی و بدخویی بیش / خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش جهان سنگدلی / که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان / محنت هجر همین عاشق دلریش کشد
رهی بخش ز پیکان جگر ریش مرا / تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنج فراق / ای خوش ان نیش کز ازردگی از ریش کشد
جامی از آتش دل نعل بسم رخش تو تافت / تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد / جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز سر گوی ترا شیدم ز رشکی کشتگی / گر سوار من خم چوگان ز کوی خود کشد
خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی / بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشقبازی خوی شد میکش دلم را با بتان / این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد
چون تو میخواهم دلی کش سنگ پیکان رهای / تا تو چون ... افگنی پیکان بسوی خود کشد
چون صراحی پر براید تشنه لعلت ز می / همچنان از بهر یکجرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جایی که طوطی این همه
بی نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

بارم بکمند شوق بسوی تو می کشد
حافظ بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل گو دو اسپه از غم خوبان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار بسوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد بسوی تو می کشد

آشفته بلبلست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

رخت ز هاله خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
برشته مژه چشم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت
بساط ازرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین دو دیده بدامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگست
چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

ز دیده بحر عذابست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قوت از آن لعل خندان گرفت
خضر چاشنی ز آب حیوان گرفت

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

سنانت چو چشم دلم از تو دوخت
اجل گر توان رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن این برگ گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از نیستی
که در میکده پا بدامان کشید

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیرمغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو گردش شدم
در ره او ز چه رو دامن از آن گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصه هجران تحریر
بکشی نامه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
کز نه شد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

درد اگر عشق یار بدیوانگی کشید
خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن ولی فروخت در ازل
بر ما رقم منصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز
کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بخاطر ویرانه گنج عشق
معمور خاطری که بویرانگی کشید

بمالکی درون پاک چیزی که عاشقست
هر کس بکوی عاشقی از جان و مال گذشت
جامی درا شناسی یاری نمود کسی

زین شیوه کار قطره بدریا یکی کشد
با او حبیب رخت بتنهایی کشد
چندانکه طبع دوست بیکتایی کشد

هر شب ز بی تو دلم ناله بگردون کشید
کس چو ضعیفی و تنها نشین پی لب تو
دل غمزه نگار تو بشد از دست ولی
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم او
جان کوهکن نیم از تیشه تو فرهاد بکند
میکشد دل سوی دل انکه دلم سوی تو
مدعی بخت بخندید جامی بشنید

کر برویم رقم از اشک جگرگون کشید
کز کف ساقی چشم قدح خون بکشید
پای از دایره عشق تو بیرون کشید
کوه کس بار دل خویش بهامون نکشید
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
هست ترا دل سوی من چون نکشید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بگلگشت چمن این خاطر ناشاد نگشاید
گره شد در دلم زلفت چه کردم کو گره بگشاید
اگر مقصود نه آزادی سرو قدت رسد
چه سود از روزن جنت اگر پیش آید
درآید هر گرامی رو بیاری و غمخواری
مجو زین بیش ای همدم که کوی خرابات
مگو جامی برای چه که غم خویش رها کنید

ز گلهای روی تو چو نالد و فریاد بگشاید
چو دام مکین گره از طره شمشاد بگشاید
صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
ز کوی خود دری در روضه فرهاد بگشاید
در محنت سرای عاشقان چو باد بگشاید
گره مشکلهای عشق از خدمت استاد
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد بگشاید

یاد است تا کمر از موی میان بگشاید
چون بغفلت ز رقیبان دهان سوسن را
گر ببینند صدف آن حقه در گره قند
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش
در گلو گریه گره دیدست بسوزد دل اگر
تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک
پیش افتاده دلان عرض سخن جامی چند

پیدا نه اگر زد ار رشته جان بگشاید
گر بنازادی آن سرو زبان بگشاید
جای قطره گهر از ابر و دهان بگشاید
پند از آن کو ز شرم دکان بگشاید
تیغ از شوخ رهاه و نعمان بگشاید
بر دلم تیر بلایی ز کمان بگشاید
دفتر خویش کلام فرامان بگشاید

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود
گره از طره مشکین بگشا پیش صبا
تا بکی عاشق دلخسته با امید وصال
نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
خاک باد سر من در ره آن سرو روان
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم
دل آن غمزه خونریز کشد جامی را

چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
عمر صد دل شده بیهوده بر باد رود
شادمان سوی دوست آید و ناشاد
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
گر گرفتاری من بند و آزاد رود
چند آن نیست که در منزل آباد رود
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شکسته دل ز رنج کی ز دیده خون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی

از سینه تا در تب بود باده چون رود
مپسند بیش از این که بکوی تو خون رود
بی عقل ز او جنون که بیند جنون رود

آن کو مراد عشق برد کز کمال شوق
پروانه وش به آتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته به امید جوی شیر
عارف به جست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق نبشتی که عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنجا که آرزوی توام با دل غمناک رود
گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود

بسته ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا زید پاک زید چون برود پاک رود

زیر سر سنگ نهادست ز بیکسی
بر دلی گو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا به زمین فرش بسازم بخرام
حیف باشد که کف پای تو بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
گر نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم هنوز
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه نقشیست که از صفحه ادراک رود

در چمن آرم چو یاران لطف و بالا میرود
سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود

زان سنگ و آهم در زمین و آسمان سودای عشق
چون کنم کان تازی و بی تیغ و تیر با ما میرود

بر فلک افکنده جان بیچاره کمند از دل
گو ملیحی ز شوق لبش سوی مسیحا میرود

هر که میگوید حدیث نطق طوطی بر زبان
عاشقان را دل به آن لعل شکرخا میرود

صید از صحرا بشهر آرند وان جانانه نگار
کرده صید خویش شهری سوی صحرا میرود

می شود زنجیر جنبان مو بمو ز ابنای عشق
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر درش کم گوی جامی را که آن جا دلی رقیب
زانکه امروز آمد آن سگ بر در او میرود

بر رخ زردم ز اشک لاله گون میرود
شد دلم ریش از غمت خون از ریش دل چون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست
جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست
میزند در دامن آه و بگردون میرود

با میان بار اندوه و تو با آسودگان
کوهکن در کوه و شیرین کش با همایون میرود

پوست بر تن غیر پوشیده ورنه لیلی راست
در حریم لیلی کی با سگ کوی مجنون میرود

خوانده دانم گر پی جو میرود در بهشت
لطف آن قد بیکس بر روی زمین میرود

چون سخن در وصف آن دندان بیجاچه لطف
نظم جامی را سخن چون در مکنون میرود

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده و سوی خانه میرود

هر جایی که جلوه کنان روی می نهند
با او هزار عاشق دیوانه میرود

جانم ز تن رمید ز سودای خال او
مرغ از قفس پرید سوی دانه میرود

از صبر رفته بس غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

عاشق که شمع چهره فروزد میان جمع
گرد از نهاد دل پروانه میرود

زاهد به خلد مایل و عاشق بکوی دوست
بلبل بباغ و جغد به ویرانه میرود

جامی ملول شد ز رقیبان کوی یار
پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

دوستان هم صحبت ... افتاد
دل به دام عشق خود ... افتاد

جان رمیده ام تا بکویش از امید
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت
هر مطلبی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب
دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون شکنج طره اش
ساده در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب
خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفاکاری فتاد

گر گذار دل عاشق بکاخ حسن افتد
بر آنکه بند خوبی بی رحم حسن افتد
جامی که بود پایان خورشید بکی جولان
حیفست گران بالا سایه بزمین افتد
عشق تو بهر کس هر چند زند دعوی
مشکل که بنام من جز قرعه کس افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو
صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرو
در وی ز خطاهای پیوند کرم افتد
هر لحظه ز تن آهی خیزد که بدین ناوک
سیاره ادبارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب در بسترم ز چشم ترم افتد
ز چاک سینه چو آتش جهد در بسترم افتد
چو در جانم زدی آتش برون رانی ز چشم
مبادا در حریم محلت خاکسترم افتد
نشسته ام بسر سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم گشتن کوی وفای آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این بخون یاورم افتد

چو بی تو می خورم ساغر نهی باکشته بر گردد
ز قطره قطره خون گردد ره در ساغرم افتد
بر افتادم از عشق خطا بود آنکه می گفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم که هر دم مبتلایی دیگرم افتد

چشمم از گریه چو در رشته خون می افتد
راز پنهان من از دیده برون می افتد
بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق
هر چه می افتد ازین بخت نگون می افتد
بی تو کم شد آرزم و ز غم تو در عجبم
که بسر وقت من کم شده چون می افتد
گه ز دیده شد آغشته بخون دل ما
پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
مشعل آه من افشان که ز گردون گذرد
عرش را دمبدم آتش بستون می افتد
جامی آن نوع که سر رشته تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

ترا هر گه گذر بر جانب گلشن می افتد
گل از شوق تو گل را چاک در دامن می افتد
سرم دور از درت بارست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بار از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه با گردون رود شبها
عجب دارم که هر دم شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا زخم بگان سینه آتش شد
چو هرگز پرتوی زان مه بر این روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکشم افغان بحال من نمی افتد
بلب جام و پس درده که عکسش می شود پیدا
اگر عکسی ز لعلت در می او بهر سی افتد
با هوس نیست آن نرگس جادو بکس جامی
که از هوای چنین خونریز و مرد افگنی افتد

روی تو آفتاب را ماند / لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی دهان بخنده لبت / درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده / نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق / پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب / وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت / زان کتاب انتخاب را ماند
خط بر آن لب نوشت و گرد ذقن / رقم ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران / گنج و گنج خراب را ماند
نظم روی چو او نشست بلند / شعر جامی جواب را ماند

اگر نظاره فریب چشم سوخت این چنین باشد / عجب گر هیچکس را در جهان نه دل نه دین باشد
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینه ریشم / که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین باشد
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری / که تا گر وقت رفتن پایشان در انگبین باشد
مکش دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را / که ترسم داغهای خون ترا بر آستین باشد
بیا در کو چو باد صبح ناصح را گذار افتد / کجا در خاطرش اندیشه خلد برین باشد
گهی کاهی سواره روی خود سایم بره شاید / که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین باشد
اگر جایی برد دیگر قبله روی ترا سجده / ازان شرمانده کی جشمه بروش رخش باشد

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند / دود زود از خانه بیرون رفت یک آتش بماند

ای خوش

ای خوش شبها دید مجنون از غم لیلی ولی / بر ارباب دل از وی داستانی خوش بماند
مست بیراند و میان شهر وی از بس سوار / بس عزیزان را که هر سو زیر سم ابرش بماند
گرد بودی وعده تیری و گر آن تیر هم / آنکه بایستی مرا در دل دران ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ / لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش بماند
پاک شد لوح دل از نقش یکی یکسان / ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند
داشت جامی دین و دنیا هر دو تقوی صبر و هوش / دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند / بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا / گرد سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم / عمرها چشمم براه انتظار او بماند
کرد در رخسارش خطت آنکه خون رنگش داد / عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
روی بگذشت بر طرف چمن دامن کشان / شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را / زخم پیکانش که در جان فگار او بماند
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام / راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند / که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو یافت عشق تو بالای پلاس او بارم / چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد بگوش زنده دلان / کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ / که شیخ شهر درین پایه فرود نماند

نشان مجنون ز دل آتشینم آه نگر   گر آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست   بقبله دگرم طاقت سجود نماند
چنان بچشم عزیز تو خار سد جامی   که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

گرچه عشق تو مرا هیچ آه و روی نماند   روی من جز بی قبالی تو بر سوی نماند
خانه بود بکوی طرب از بهر توام   شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویدم   تنم از مویه چو موی شد و آن موی نماند
جوی چشمم ز خیال رخت آباد بود   تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنماز رود توای کعبه مقصود جمال   که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
پیر گشتم من بیدرو ز ولی در دل من   جز تمنای جوانان نکوروی نماند
لب گشای گل رعنا بسخن جامی را   که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند   ای دل بیچاره من عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربایی رفت و رفت   یا بشهر عشق یاران هیچ صاحب دل
عشق را اهل شناسند را هر تا حق شناس   دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکلتر آنکه   کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست   کاسه دردی نصیب ما ازان محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند   آنکه دارد ز راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کس جامی ز جام دل ز نقش آب و گل   هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

کسی کو شب ببالین من بیمار می‌گردد   وش از نالهای زار من [illegible] می‌گردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت   فلان بینوا کشته گرد در بازار می‌گردد
ز حسرت بیماکر ز من جان سپردن آدم آخر   بحسرت مردنی دیدار احسن بس دشوار می‌گردد
خوش آن روزی که گفتی با رقیبان چون مرا دیدی   که این مسکین بکوی ما چرا بسیار می‌گردد
اجل آن نیست کو بی تو زند دل فگاران   گران از وداع هجر تو اکنون بار می‌گردد
ز مقصود دری از مطلع امید نگشاید   برغم من چنین کین چرخ کج رفتار
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت   سخنوری جان بگرد این در و دیوار
تو خوش با هر کسی راحت بخواب نازی و جامی   بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد   که می‌ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من مسکین نمی‌ماند   چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین
سواد دیده را مردم تو بودی گر تو بود   گر این ویرانه یکباره دگر مردم نشین
پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو   بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان پیشتر زبان هر شب جدا تا روز می‌نالم   چنان مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که تر دستی بحجر آن خلعت دردی   برنگ لعل می‌اطراف آستین گردد
ازان کم گشته در زیر زمین جامی کی آید   نشان کز غم المثل گرد همه روی زمین گردد

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد   چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح   بنام ذره سرگشته آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز / نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آن سرگران لب و غمزه / نوید رحمت آلوده عتاب آورد
نیافت خامه برای شرح هجر حرام / که قصه نامهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز آمد تم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب
گذشت پایه ز طلعت ز آسمان جامی / بروی خاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت فلک / بهم عنانی او پای در رکاب آورد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / بدین بشارت دولت که عنقریب
گذشت باد بهاران برین که سوی چمن / بدامن چمن جیب غنچه طیب آورد
بلاست شمع فراق و حبیب میداند / که این بلا بسر من همه رقیب
طبیب عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب
بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب
غریب شهر تو جامی ندانست رسی / چرا که پیش تو این تحفهٔ غریب آورد

مهی که حسن خطش بر بیاض مشک آورد / دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
کشید دائره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد

هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد
به بیدلی مزن ای خواجه طعن من آن ست / که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار / زمانه رخصت تاراج زر بدست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال / که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد / باده اندر نی دمید اندیشه‌ها بر باد برد
عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل / موج زد طوفان عشق آن خانه را بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست / آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه کرد و هر کس کو نشست / لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
ای گل لالای وحشت سر خم کی توان / باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گرد ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که از دل چرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همیکرد شرم داشت / پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندمندیم چو به صد ساله زهد کیست / کین قصه را تراب خلوت نشین برد
بالم بیار ز بجود رحمت روی از صبا / ترسم که خاک پای توام از جبین برد
آتش بهشت چو ز اندر برق آدمی / گر زین شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت به زیر زمین برد

گو صبا تا ره بسرو خوشخرام می برد
کز سلام او رساند که سلام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتری پیش از اشک لاله فام می برد
نامه من کی تواند برد قاصد پیش او
چون هزار دهر گزان بار اگر نام می برد
شد دلم جوشان چو خون تا آمد آن آهو خرام
وای من گر عشق در شرش خرام من
از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا بیار من دعای صبح و شام من
شد بجام چرخ تلخ کام عیش مصلحت ای طبیب
شربتی وز ناکامان تلخی از کام می برد
ساقی از بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعه عشرت زجام می برد

نه یکی که از ما سلامش برد
نه بادی که روزی پیامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست
که بیخود شوم هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام
فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا
هوای قد خوشخرامش برد
بود سرمه دیده آن خاک راه
که مردم بصد اهتمامش برد
چه بیکوشش بودن گرفتار او
خوش آن مرغ کو ره بدامش برد
بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

یا رحیم کو غم از خاطر عکیس برد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین برد

74

دل ببردم به بتی تا شود آرام دلم
نه که تمکین و قرار از من مسکین ببرد
من در آن غم که دل از وی بچه سان ستانم
او در اندیشه که جان با چه امین ببرد
کرده هر خوی تو صد غصه ز دل تخمی آن
لب لعل تو به یک نکته شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوق چکنم می ترسم
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بکند ز سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل ببرد رونق نسرین ببرد
نخی چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی از آن نکهت مشکین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در هوس خاک درت چیزی نیست
سود جامیست اگر [illegible]

هم از خاک پات میگوید
تشنه از آب حیوات میگوید
هر که محراب ابروان تو دید
عجلوا بالصلوات میگوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا
خرد از مشکلات میگوید
زایر کعبه را مقیم درت
کافر سومنات میگوید
زاهد از ورد خویش می لافد
صوفی از واردات میگوید
مست عشق تو ورد و وارد را
حیله و ترهات میگوید
جامی از ترهات بسته زبان
سخن از طرهات میگوید

دل قدت را بلاست میگوید
کج نگوید هم راست میگوید
هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست میگوید

زرد رویی تو مگر را گفتم / درد بی تو دوا است میگوید
لب تو خط فرود آمد گفتم / لب من جان فزاست می
تیر مژگانت در دلت جیب است / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من نگاه دست می گویم / قتل تو عار ماست میگوید
مست هر سو ز زلف او عمری / جامی این غم هاست میگوید

با تو آنها که ز هر جا سخنی می گویند / حیفم آید که حدیث چو منی می گویند
سخنی نیست دهانت که حقیقت شناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی می گویند
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی می
شمع را شعله زد آتش زبان بهر که بسوز / حال پروانه برانجمنی می گویند
وصف رخسار و قدت اگر در چمنی / بلبلی قصه سرو سمنی می گویند
من بنام تو خوشم دگر زبان با دگر / کشش چو تسبیح بهر دم زدنی می
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین است / که ز شوق لب شیرین دهنی میگویند

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / پیش جان قصه فرسوده تنی می گویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل خود سخنی می گویند
غنچه خندان ز سر سرو آواز بلند / دگر بالای تو در هر چمنی می گویند
کشته ناز چو تو هر جا که کسان / سخن عشوه گری غمزه زنی می گویند
کوه غمهای ترا میکنم از ناخن صبر / منم امروز اگر کوهکنی می گویند

با تو آنها که نه اینها که ز گل باد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی می گویند
سوز جامی نشد ای سرو صنوبر روشن / گرچه این قصه بهر انجمنی می گویند

۲

لبم از شعله شوق آبله پرخون زد / بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر جایی که ز خون پای تو چشم رواست / دل ز بزم غم از آن جام می گلگون زد
به جنون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق خاطر ما مجنون زد
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
سر ما باد کم از خاک بر تربت می / که براه تو رها یکدم ... گام ... زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن گشت بگو / که نه در چنگ غمت نغمه ... یارب چون زد
جامی حسنت که در نظم نجم نو کردی / آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

آن کج کله چو کاکل کجلوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله بست بر لبم آن آتشی که جان / خیمه ز داغ و درد درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ها و چشم تو / از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال های بوس تو آن آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
چشمت دلی ز علم و هنر بی نصیب بود / عیار بیش بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / صد چرخ اشک گرم رود زان ترانه زد
جامی چو رو نهاد ز سر پیر در عراق / شوخی ز رفتن راه دلش در میانه زد

یار گر ساعد از آستین برزند / بهر تاراج عقل و دین برزند
دست مهرش گرفت ... دلم / گرچه دامن بقصد کین برزند
داغ سودا نهاد بر دل گل / تا برخ خال عنبرین برزند
رخنه در قبلهٔ نماز کرد / تا بابروی ناز چین برزند
نیست آن خط که خاتم جم را / مور مشکین سر از نگین برزند
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم / علم از جان آتشین برزند
نیست بر خاک جامی این لاله / داغ او شعله از زمین برزند

ترا که مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه گری تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد
ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار / مثال [illegible] ز درخت کس خیزد
حریف عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ وفای تو بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خواست در دل کرم / نبی که از نی شکر و راز انگبین خیزد
ببزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از میانه برخیزد
چو تیر جور نهد در کمان ز بیدادش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دوی از میانه برخیزد

ز رشک خون دلم بس که میرود بالا / گیاه محنتم از بام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع لطف / خوشا زمان که ز پیشش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعلهٔ آه / ز خشک و سوخته کی زبانه برخیزد
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک / بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

جان بخشد ار بکشته را وانگه بخون فرمان دهد / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزند در میدان او / باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهد
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد / وانگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خاک افکند آن گلعذار غنچه لب / از خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
تیری که آن شوخ افکند بر صید با صد ذوق دل / کاهش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو / آن به که عاشق خویش را خوناب هجران دهد
گردی شد از راهش بلی در چشم جامی زان زیان / آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

هر سو باد صبا از یار یادم میدهد / زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی / نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز / شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده مردم گل ز نغم عندلیب / محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم گر گریه آسایم دمی / باز ازان گریه‌های زار یادم میدهد
شعلهٔ داغش بدل وه ای رقیب سنگدل / چند ازان شوخ فراموشکار یادم میدهد

که خود گویند جامی صرف کردی در سخن   چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

۲

گفتم از تو بر دلم دردم کم از صد غم مباد   زیر لب خندید و گفتا پیش باد و کم مباد

گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم   گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش بهر تو می ریزم ز مژگان در اشک   گفت یارب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین   گفت جز حرف وفا نقش این خاتم مباد

گفتم از هجران بنالد نای جان سوز تو   گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش آرام دلی پرورد پیکان تو   گفت یارب هیچکس را دردی بی مرهم مباد

گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی   گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

جز سر کویت مرا آواره را مسکن مباد   بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

روز من شبها سیه از بالهوس محروم از آن   وه چه روز است اینکه دارم کس بروز من مباد

دیگر از دیده روشن گر چه از دورم بود   جز بروی آن پری او چشم من روشن مباد

گر چه مردم خاک گردد در رهش هر جای پاک   هیچگاه این رهگذر گردی بران دامن مباد

صد بلا گر پیش آید هر گامی مرا   هرگزم از کوی عشقش روی از گشتن مباد

گر بکاوش را فکند خاری بپا از نهال   غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد

گر بود روزی مقامی دیده کز نتوان دیدنش   جامی دلخسته را آن روز جان در تن مباد

جامی

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر بگذرد   واجب است کاول قدم از سر گذرد

کاش جان بگسلد از تن که بگرد ره باد   گر گهی جانب آن سمند همی بگذرد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم   بهر بدخوئی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی   تا نه بینم رخ او پیش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم   آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حایل شو   طاقتم نیست کز آن مه نظری بر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد   من از آن غم که مبادا ز برم در گذرد

صبح ما از تو بغم شام بماتم گذرد   صبح و شام کسی از عشق چنین غم گذرد

نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم   هر چه کردی بکند بگذرد آنچه بیم گذرد

کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان   جز نسیمی که در آن طره درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز   هر که در سینه اش اندیشه مرهم گذرد

تو بهای رخ افتاده مس گریان را   بس که از دیده من سیل دمادم گذرد

کم آمد تا گوش گران مایه غم   حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای که زر گرد درت جامی را   جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

۲

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد   بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا   هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

باندمت نامش بزبانم وه چه خوش باشد اگر   نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آبادان شود ویرانه دل کان مه که گشت   وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گر ز خونم یکنفسی بگذرد
بس که از روز ازل هجران این چنین رفتم ز دست / وای بر حالم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جای هر پی صد دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی

تا ترا شکلی بدینسان ساختند / پیر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدرت خواستند / شاخ طوبی را قد ایشان ساختند
ژاله رحمت قطرهای لطف ریخت / گرد گردی زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / ترکش نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست / در ره اشکم را که غلطان ساختند
هرکجا جولان کنان راندی سمند / عاشقان گرد دیده میدان ساختند
خواست جامی کز بتان بندد نظر / ان دو رخ یارش پشیمان

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
ان قد بالاست نهایت که از روضه قدس / تماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر ده پاشنی شربت شوق / درد مندان فراقت بهمان ساخته اند
تا بره طلبت پی قدمان پی نزنند / کعبه وصل ترا نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان بحسنش ورد زبان ساخته اند

چه خجسته صبحدمی که از ان گل نو نسیم خبری رسد / ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ز دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او / نه حواله املی شود نه نواله جگری رسد
ز زلال وصل چو دارد دلم بتشنه حرارت شوق را / که مبادا ز آتش آه من بنواختش شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که ز سوز آن / نکند ده ز دلم یکی که نه زنقابی ان جگری رسد
همه را همیشه نظاره تو میسرست و خوشا کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
بکشم قدم ز ره طلب که بدین دل ار چه بود عجب / که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد
شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر / ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

خواست رسوا فتنه کوی فتنه جوی من رسید / بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
باد عنبر بو چو باشد گرد مشکین بر جهت / گر نه از صحرای غزال مشک بوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی که گفت / زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی / جان دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین / گرد بخت بد مددکاران بسوی من رسید
ای خوش آن وقتی که گفتی کوشم پیدا زرد او / اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم / هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

قدسیان کین پردهای سبز گردون بسته اند / مهد عیش عاشقان زین پرده بیرون بسته اند

آن فسون‌ها بین که در تعویذ افسون جان دمند / پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند
نوخطان چون حسن لیلی را به جلوه‌گاه ناز / گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشکفته در چمن / بلبلان در شاخ گل دل‌های پرخون بسته‌اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را / بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما / طاق‌ها بر رهگذر بر روی جیحون بسته‌اند
کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست / دیگران آن نخل را اگرچه موزون بسته‌اند

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند / رشتهٔ پیوند مهر از مهد حمل بگسلند
حاصل این سیر دوری گر همه سرگشتگیست / زنگ‌های انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور / نسبت تأثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله / فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ / گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق / رهروان امید از قطع منازل بگسلند
بگذرد مرغ دل جامی ازین آشیان / گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

ه
بس که چشمان تو خون جمله عالم ریختند / پشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
صدهزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند
هرچه در عالم خوشی بینم نمی‌ماند به تو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
نقش‌بندان گاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند

لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خوردند و از مژگان دمادم ریختند
سینه‌ریشان فراق از خاک پایت ساختند / خشک‌داروئی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی / چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند / مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان اولی جمله پروانهٔ اویند
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی آمیخت / جان‌ها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از ره خوبان / جاروب‌کشان در کاشانهٔ اویند
چشمان مستش خانهٔ من برده ز غیرت / کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند
زلفش ار یکی کم می‌نهد کاش ببخشند / مویی دو شکسته که در شانهٔ اویند
افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد / تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
بکش ز قطع امل پا گرت عمل عیسی‌ست / ز گرد بالش خورشید متکا دارد
به دست راحت اقبال دهر غره مشو / که زخم سیلی ادبار در قفا دارد
به سنگ سر نه و آسوده زی که دردسری / که بهر تاج گران‌سنگ پادشا دارد
حضور دل که نه از ملک و مال جست و یافت / به کنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد
کسی که پیش محک همتش بود زر و مس / یکی عیار چه حاجت به کیمیا دارد
به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز / ز فقر چشم عنایت به پیش پا دارد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
نرفته یکقدم خاری ز سودا دامنم گیرد

چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام تنها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیر غم مژگان بتان شد در اشک خود غرقه
ز خاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران نبود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محروم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم اختیار از کف عشق تو بستد زبندی گو
که چندین ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

کسی کش نیست طاقت کز قفا پیراهنت بیند
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک‌تنت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست گیر دامنت بیند

نه بیند به مستت را کسی زینسان که من دیدم
مگر چون مردم چشم من اندر چشم مستت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت گردد

گر آهوی ختن چشم تو بیند از خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند

نیارد انگار را خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

ببازی روز رفت جامی چه آید بهر نظاره
چو بشود زهره‌اش آتش گر سوی روزنت بیند

وقت گل زانگونه کز گل سبزه بر میدمد
کشته آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

نیشتر زد قد تو در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آهی آن ریحان از ویرانه سر بر میدمد

۲

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش بچشم تر میدمد

کی شود پیدا گیاه غم فراغت امید
کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر

از فسون خواجان شهر افسون حسن آن ماه رو
بر دل من میدمد هر کو بمی و زان خرم میدمد

زنده شو جامی که جانها زان پی محشر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله برد مد از خاک و از و خون بچکد

جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد
دانهٔ اشک گر از دیدهٔ مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه مانند درون خواه ز بیرون بچکد

در درون بایه غم گرد اگر خانه کند
وز برون بس ز اندوه دمادم خون بچکد

چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال در دندان تو گویم چه عجب
گر ز نوک قلم من لؤلؤ مکنون بچکد

خون بها چیست گر آن غمزه کشد جامی را
قطره‌ای گر ترا زان لب میگون بچکد

ای آرزوی جان در من از کیست گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جستجو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش
بر آفتاب سلسلهٔ مشک بو مبند

در زلف تو مجال گذشتن شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان نده هر زمان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بیستون بشکفت و کوه غم بکلی برد بسر — جامی چو غنچه با دل خون لب فرو مبند

عاشق به سینه تیر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد
عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم — تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد
بند در و غنچه همه تو بتو گره — خونابه گران لب خندان فرو خورد
سازی عرق ز دامن از آن چهره پاک حیف — زان رشحه حیات که دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار گشت — اشکم که خانه ام نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق و لعل شده سنگ پاره — زان خون که انفعال لبت کان فرو خورد
بشتاب بیچاره برخ جامی بنه سر — خوی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد — ای کمین نتوان چنین خوردن که دل خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی — از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
چون گل چه تن نیارد بار در باغ امید — خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد
دل برست از زخم شمشیر بلا روز فراق — سیخ آن پر دل که زخم اندر شبیخون
سیل اشکم در نمی آید بچشم اشناه را — گرچه هر شب موج آن را اوج گردون
میکشد مردم زمین را خود ز چشم لجه خون — تشنه کوی ای از آب جیحون میخورد
جور تو چندین بر دل جامی نمی آید بلی — تشنگ گر لیلی سعد بر جام مجنون میخورد

جوی از ناودان چشم قطره بجان فرو ریزد — دلم کرد در خم خون خون از مژگان فرو ریزد

ملایک بس که می گریند شبها از فغان من — عجب نبود گر چون ابر فلک باران فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل — اگر دامن فشارد خونش از دامان فرو ریزد
چنان پر شد درا سینه ز پیکانهای آن بدخو — که گر تیغش در او کاوید پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند — که رضوان گدای موکب سلطان فرو
چه زلفت این که گر بادش بجنباند ز هر حلقه — هزاران دل فرو بارد هزاران جان
ز چشم اشک ایزم گر نویسد نکته جامی — ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد — از ناله زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل از این سینه صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره ننهی گوش — گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره پر چین — چون ناله مرغی که بشب تار بنالد
گر کوه کن از عشق ننالید عجب نیست — گر کوه بود و الله از این بار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بآن خوش — خوش نیست که از سرزنش خار بنالد
جامی مکن از یار رقیبان گو ستمی کرد — یاران نبود گر ز ستم یار بنالد

سرو من در سایه سنبل سمن می پرورد — سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن خال و خط ماند خجل — زان گل و ریحان که بر اطراف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خون دل به — دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی — عشق تو آن را به آب چشم من می پرورد

از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون
گردش دوران بجوش کوهکن می‌آورد

قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس
وه که مسکین طعمه زاغ و ددش تن می‌پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف قبیت
می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بیار خود
ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گل رخسار خود

خلقی نشسته در طرب وجو هر کسی که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی خمار بردارم
تا ز آتشم حی آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی
عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

دل روی آن سرو روان در هر گلم آتش بجان
کاشم بدادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل دران پیرهن یارب کجا شد آن گل من
بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم رساند دمی
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افکار خود

خور نسازی گر فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت چون پر حواصل بر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار
بیضه کافور را مانند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی و سپای سبزه را
ساخت از بر کوه و غار را پوش را چادر سفید

چون گریبان ابر کج سیم در بکشاد و ساخت
مغفر از سار سیم بام و در سفید

چرخ چکاکت بنوای فلک نیسان گرشد
نطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید

بود اوراق خزان بستان ملون قرقری
چشم بلبل بر گشا تا بینی آن فرد سفید

بس که آمد آب صافی خون هر دم از باران و برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل گل می‌فتد برف از هوا
باغ ویران گلی برخت و این دیگر سفید

جای پروران میکلک فور کز عکس آن
نعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساخت زر بخش بود از افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باد از فیض بخور مددی
عزت جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید
یعنی از جام طرب خالی مبادا کام عید

گردی بکیا رد که عید از مه نو جام دور
می پرستان بر خوشی ان امشب زد دور جام

خوان کم خواران ماه روزه را بر داشتند
باده باقی مجلس رندان بده بر شام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض
زاهد مغرور محروم و بی فیض جام عید

می رساندی که ماه روزه صامت گشته بود
از لب مطرب بکام عاشقان پیغام عید

گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم
ساخت ساقی تازه‌ام از رشحه انعام عید

وام کن جامی بزم عید و چه می‌کن
طوق حشمت گردن ایل کرم را دام عید

چون بشوق غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از رشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست
ساخت از موی قلم وز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامه شوقت زازل
اینچنان کو نشود در تک تو کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف
قاصدت کرد برون بهر من از بر کاغذ

آه من سوی تو با نامه هم آخر راست
ناوکی کو پی رفتن بودش پر کاغذ

سست همت نتواند که کند خرق حجاب
جامه زندان تنگ است چو بود بر کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ
میوه پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ

نطق طوطی که بشیرین دهنی مشهور است
با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ

یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم
جز نظاره پیرهنت نیست لذیذ

میکنی لب عوض نقل بدستی آری
هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

خانه زاینه شد بر تو گلستان ز آرزو
گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ

سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی
زان نسیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقت نمک خوان سخن جامی را
نمک افزایی که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر
قامتم چون حلقه شد از رشک و رخسارم چو زر

بسته زین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف
بر دل من چون در مسکین ازانجا ره بدر

آنچنان کز حلقه هرگز گوش تو نبود تهی
از خیال زینت خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از بختکی پیش بناگوش تو گوش
سیم کو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر

تا ترا زر دیده‌ام از حلقه بر بالای سیم
سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو
می‌نهی از حلقه‌های خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقه زین کم

زرشک قدت ای سرو سمنبر
بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست
تو آن شاخ گلی ای نوخط دلبر

نهال حسنی و با چشم داریم
که از دیده تا آب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف
شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد سوختن پروانه را شمع
ازان در بزم خود می‌سوزدش پر

خوش است از یاد تو بنوشته جامی
ولی کو نسبت یاد تو خوشتر

شد مه عید از شفق چون جام زر با زر آشکار
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون ساغر کشد دامن بخون
تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم می را و بذر آب عشرت اندر میکده
اینکه داری دست رس تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب مردیم ساقی جرعه را افشان
خشک گشت کشت ای سحاب ابر بارانی ببار

شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش
رند درد آشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان او می خوشتر است
محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار

سر فرو بردن بزرق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و ز عشرت سر برآر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم کشتی بخاکت
خدارا سرو من زین فکر بگذر

رقیب احوال دردم تنگ دارد
سگ کویت از و صد بار بهتر

بنفشه کرد گل در خواب دیدم
معنبر شد سر آن جعد معنبر

تمکن قد تشبیه نهال طوبی
بشنو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی
رودیا ای سنگ آخر سنگ زرز
چه خوش باشد بزم عیش جامی
می انور جام و دلبر در برابر

برکنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم اشک جگرگون دجله خون در کنار
چون سواد دیده‌ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر بروی آبروی برم از کف عنان
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این بباغ داد خارستان بغدادست این
نیست جز اسباب دلرا دل زخار او فگار
وقت کوچ آمد بنه ای ساربان بار سفر
تا کی باشد دل بغداد یانم زیر بار
مردم از شوق سفر چون اشتران موی برخ
میکشد تبه‌روی از دم قطرهای چون قطار
پشت خم گردد چو گردون ماه قدرا دو تا
گر شود با رهای دل بر و جای سوار

روزه چون میداری ای شیرین پسر
گرد لب بینم دهانت پرشکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک
نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را
مردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید
من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستی بروزه از غذا
خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نباید ماه عید
با وجود ابروانت در نظر
[illegible] جامی بی لبت
می‌کشاید روزه از خون جگر

گل خوشست و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچهٔ دل چون دل غنچه است باران بهار
می‌نماید لاله را از عشرت اسلام چشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم برکنار کشت می
ای خوش آندم کار روی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از یاران بماند
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی گلزار آینه
شاهد گل در آن کشاید رخ بطرف جویبار
آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
پیرهن پوش از گل سر بیارد سبزه وار

کند گل چون رخت خود را تصور
ازان دارد گل از غنچه دلی پر
مرا داده زانگشت از غمت سیرو
بر دیش باغبان کالا بالا
تواضع می‌کنم پیش لطافت
نشاید از غرور و دستان تکبر
بکش از زلف را بر جانب ابرو
که بس دیر پیچ و تابست ار تکبر
چه گویم جرعه‌ای جامت چو ما هست
ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن خون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور
همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
میخرامد زسراپردهٔ اجلال بطول
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم
تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایهٔ زلفش همه ذاتست و فریب ‌‌ هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور

همه دلدادهٔ او نیز چه هشیار و چه مست ‌‌ همه دیوانهٔ او بنده چه نزدیک و چه دور

هر جفایی که کند صبر بر آن آسانست ‌‌ مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را ‌‌ باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر ‌‌ که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته خلوتگه انس ‌‌ تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود رهیست ‌‌ خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بر از جان که گزیرست از آن ‌‌ دل بآن شاهد جان ده که از آن نیست گزیر

خم در … پر منت ای ساقی ‌‌ برد هم فیض دگر میرسد از باطن پیر

باده لعل برد غصهٔ ایام ز دل ‌‌ مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پردهٔ مغنی بنهفت ‌‌ نی کلک تو ادا کرد بآواز صریر

گرچه طفلی و سخنهات شکرآلوده بشیر ‌‌ دل صد پیر و جوانست بدام تو اسیر

حرف پیر خودم ساز که باری بطفیل ‌‌ برسی قدر منزلات چون نگری در پی تیر

راهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان ‌‌ وای ما گر نه مددکار بود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خاک ره بستر ‌‌ زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر

جذبهٔ عشق توام طور خرد بر هم زد ‌‌ گر کنم بیخودیی بر من دیوانه مگیر

چند گویم ز غمت آه که نی رشته ز رد ‌‌ نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست ‌‌ گرچه این تحفه بود پیش شهانت تو حقیر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر ‌‌ کارم از دست رفت دستم گیر

آب حیوان سرو قامت تست ‌‌ گرچه باشد کشیده در زنجیر

با یاد تو زنده می‌باشم ‌‌ ورنه هجران نمی‌کند تقصیر

مردم از اشک سرخ بر رخ زرد ‌‌ شرح شوق تو می‌کنم تحریر

چه عجب گر توام گریزی نیست ‌‌ نیست کس را ز جان خویش گزیر

ابرو و غمزه بس تراست پی صید ‌‌ گوشه گیر از کمان بیفکن تیر

جامی آشفته جوانی شد ‌‌ سود کی داردش نصیحت پیر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشایی دگر ‌‌ ما را نباشد غیر تو در دل تمنایی دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ‌‌ زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جایی دگر

نی ره مرا در خانه نی جایی در کاشانه نی ‌‌ هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرایی دگر

یکدم نخفت از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن ‌‌ ای پی برحمت سوی من امروز و فردایی دگر

از من چه پرسی ای بتا جایی بخوان خوابی بیان ‌‌ محکوم فرمانم بجان نبود مرا رایی دگر

ای فاخته دل میبری بر قامت سرو سهی ‌‌ گویی نداری آگهی از سرو بالایی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل ‌‌ همچون تو نبی سیمتن گسل نبود دلارایی دگر

شد ز لعلت دل شکسته اسیر ‌‌ رب سهل علیه کل عسیر

چرا ندک و غم فرسوده است
آنچه دارم من از قلیل و کثیر

[illegible]
مستفیضم ز فیض باطن پیر

[illegible]
کهنه غایبم ز پیش خبر

وعدهٔ بوسه یاد دهان مفکن
بر من خسته کار تنگ مگیر

بنده جایی اگر گشته پشت
تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازکت پنهان
نکته‌ای تحفة الفقیر حقیر

[illegible]

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر
رشتهٔ جانها بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای او
هر زمان دیوانه می‌گردد خردمندی دگر

چون زند مسکین دلم زان جعد خم در خم گره
هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ای بندی دگر

گر بود خورشید و ماه در ماه باشد فی المثل
بر زمین باید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پندم حکیم
خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و وقت گل رسید
وه که می‌باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر
تا بیابی معشوق و می گیرم بپیچیدی دگر

زهی رفته ز اطراف سپاهی دگر
ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواهی دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد
که نیست جز تو درین شهر پادشاهی دگر

چو جان شود همه تن غرق خار نومیدی
نروید از گل امیدان گیاهی دگر

کسی که بر سر ره تو منتظر باشیم
مکن بر غمزهٔ خدا را نظر براه دگر

کمند

اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث شوق نشان از تو چون کنم روشن
که جز تو نیست درین شهر دادخواه دگر

مکش بتیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر
غنچه وارم مردم از شوقت گریبان چاکتر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک
شد ز اشک و شوی آب چشمم اکنون پاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کشته‌اند
نیست شوخی از تو در عاشق‌کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا
چندان دارم که باشم از همه غمناکتر

نیکوانرا نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباکتر

شوم از آب مژه سازم ز نقش سینه خشک
چون شود از خون ناپاکم ترا فتراک تر

رخش پروان که بر پای تو سر کشت
شد جامی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

وله ایضا

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر
برتن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که برآمده‌اند
نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بکند سوی چمن
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای
گر نباشد ز حرکت کفنی نازکتر

منه از دست کمان ای دل و جانم پر تست
گر نبیند ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی [illegible]
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

[illegible]

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین‌تر   خنده شیرین و سخن گفتنت از آن شیرین‌تر
خوش صداهای لب تو لاف سخن طوطی را   گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ بتت همچو شکر شیرین است   لیک در دیدهٔ خونابه‌فشان شیرین‌تر
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ   جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین‌تر
کلک تصویر اگرچه ز نی قند نبود   صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین‌تر
نیشکر گرچه ز سر تا بقدم شیرین است   نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت گر شکند چه عجب   نکته باید از آنش بدهان شیرین‌تر
ست

خوشا گلی که دمد از نار نیستان چمن بر سر   بساط سبزه ز زیر پای و چتر نارون بر سر
ز بیماری بپای بالین سر نهاده نرگس رعنا   بپای پرسش آمده سرو و سمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد   که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
معماییست بس مشکل گشایی بند رحمی غنچه   کش آورد دست شاخ گل بطرف جلوه خون بر سر
بنفشه سر فکندست و دم بر طرف گل گویا   پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر
درخت گل ز باران بحر بر قدح نوشان   نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر
نوای سنج مرغان کو خموش باشید در بستان   که جامی مدتیست از جمله در لطف سخن بر سر

ای سمن‌بر ز سنبل مشکین سرو بر سر   عقلم از سر ربودی و دل و دین از بر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن   آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده‌ام از حسن جهانی بنیاز   مینگشم پیش تو سر چشم جهان‌بین بر سر

شاه دوران اگر این شکل و شمایل بیند   تخت و جاهت بعوض با فقر مسکین بر سر
شب آیم فکند شعله بالین چو بود   تا سحر شمعم از شعلهٔ بالین بر سر
سیم دندان تبسم بنما زر بپیش   کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار   دانها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

عمریست نور چشم جهان‌بین ماست یار   بی نور ماند چشم جهان‌بین کجاست یار
بر خاک او چو سایه فتادیم و همچنان   خورشید اوج مملکت کبریاست یار
دوری جداست همدم هر تار موی من   تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یکی نگر دلی من بیجان و مان مقام   با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود   کز چهره صبح دولت اهل صفاست یار
گفتم نمود عده راست زو رنجه شد ز من   یاری نباشد آنکه برنجد ز راست یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق   گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

صد الحمد که بعد از سفر دور و دراز   می‌کنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
زه برهم زنم پیش تو اری نه چو بهشت   که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سر رشتهٔ کارم روشن   همچو شمع هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام میخوانند   زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین   که نهم روی دل از عشق تو بر خاک نیاز
پی توحید بر از الف قامت تو   هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوایی گر زند — بر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

خواهان بگذر ای سرو سرافراز — چو سایه سرو را از پا درانداز
بیارم چشم شوخت را که با من — کند صد ناز پیش از نیم یک ناز
ز غم گشتیم [illegible] این حکایت — گر آتش شمع ما گویند تکرار
رقیبت کشته شد الحمد بعد — خوشست الحمد را تسهیل آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره — بیا بیچاره را چاره بساز
چو بر بگشاید مرغ جان پرواز — به بام قصر شیرین کرد پرواز
جدا شد از تو جامی و ننالید — ز گشته بر نیاید هرگز آواز

از خوان برگ زران ریزان شد ای گلچهره خیز — یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش مینا رنگ می سازد سپهر — زان بر پرویز که گردد بر سر او سیم ریز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ — میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل ولی — عندلیبان باغ دارند انتظار رستخیز
بر گل راحت گر گلبن داد بستان زان بیت — می نهند در راه شان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد از آسیبی که گلها را رسید — یاد عمر سروران گور و یاد این نیز
زود خواهد بود کارد خار بهر اهل رنگ — [illegible] جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

خط [illegible] و بها فتنه انگیز — دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دل او بخت ز زلف بهر مویی — گرا باشد چنین زلفی دلاویز
ز مشکل [illegible] گشته خلقی — ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود دود آفت چشم — ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشم با محنت عشق تو آری — بود رنج محبت راحت آمیز
الا ای باد تبریزی گر چون خوز — نشاید گرد در رویت نظر تیز
چو مولانا نت جامی عشقت — تو با [illegible] شمس تبریز

تیر مژه جانا به دل تنگ میانداز — زین پیش میان دل و جان جنگ میانداز
وقف غم و درد است دل ای مایه عشرت — ره جانب این غمکده تنگ میانداز
بحتی دل خویش مگو پیش رقیبان — در حلقه زاغان حرم سنگ میانداز
بر عارض چون سیم مینوا خط مشکین — در آینه صاف دلان زنگ میانداز
هرچند بقانون نبود ناله زارم — چنگ تو ام از چنگ خود ای چنگ
بگسسته ام از آب وضو دست ای شیخ — در کوزه دگر جرعه کلکلنگ میانداز
جامی بود از شیوه تو راست شد آهنگ — این زمزمه شوق ز آهنگ میانداز

دلا ز قید حریفان بیخبر دگر بگریز — تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نه باری — یکی بکوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بس است راه عشق ای پسر ترا [illegible] — که خواب [illegible] از گفت و گوی چند بگریز
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا — اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

بدم براحت فانی حیات باقی را / بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز
چو نیست جامی در قبول و رد کسان / نه بر قبول کن اقبال و نه ز رد بگریز
خمیر مایه هر نیک و بد تویی جامی / خلاصی از همه چون بایدت ز خود بگریز

نبودی چهر از رخت شرمانده نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم / که دارد داغ عشقت پادشه نیز
بچشمک بی‌توجهی ما را که کار / چو کشتن می‌توانی بی‌گنه نیز
کرشمتی ای بصد ناز و کرشمه / نظر دی سوی مشتاقان نگه نیز
گرستی هلاک جان من شد / خدا را بر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدا ایش باد مسجد خانقه نیز
قدم کی می‌نهی بر چشم جامی / که کم مینداریش از خاک ره نیز

پر شد دلم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رشته دندان گشاد رخنه چو مانند و من / کام طلب از لب تنگ‌دهانان هنوز
تن شده مویی و من گشته سپید دلم / مویه کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صدساله را مژده تو جان دهد / لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من کی برکابت رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
دل ز رخش بسته‌ام غنچه‌وش اما چو خار / نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی / تحفه طبع تواند سحربیانان هنوز

دگرگه قند نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان خرد توشش
بلای جان من شد یاد آن بی‌خود نمیدانم / چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دوران لب بسبزی می‌زند نزدیک شد گویی / که گیرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل می‌کنم تنها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک نالمی پیرم که من در گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری / رقیبان سینه دل خویش بشکسته دوش بر دوشش
نمودی رخ بکش منع از سرود شوق جامی را / چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش / از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی بنازکی بود از باغ لطف رسته / زد تیشه قهر موجی کند از حریم باغش
خرم گلی ببستان بشکفت بعد عمری / نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
از آن که این شمامه دوران رباید از کف / مشکل که هیچ عطار یابد مشکین دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید / جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دلداره بر وی شد کی باشد از شب غم / کز یاد بی‌نیازی بی‌نور شد چراغش
افسان گر شعلی هجران شد رنج بخش جامی / کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

دلم گر شوق لبت داد شربت احیاش / بمهر خط تو شد مهر نامه اجلش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو / چو داده باده از آن جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست / که عقل خنده زند بر درازی املش

چو سنگ آسیای جفا محکم است از آن دل سخت / کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم / کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی از آن چشم آهوانه سخن / سرود بزم غزالان مست شد غزلش

خرامان می رود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش / بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
ز حال کشتگان بگذشت شتاب ای صبا از پی / نشان گرد داد یار من از دامان افشانش
چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم / که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم لاغر ز بوی زلف او که نامه بر مرغی / که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان شوخ و بدکار است و باد شوخی اش در سر / کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نو رسته ای حیرت گرد چشمه حیوان / نشاید تخم آن بیجان بغیر از دانه خالش
بجوی دیده صورت بست شرح حال خود جامی / که میگویند سلطان خوبان صورت حالش

شیخ خود بین که باسلام برآمد نامش / نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن / نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامی نبود کام ولی / میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهادست خدایا مپسند / که فتد طایر فرخنده ما در دامش
جنبا پیر خرابات که در مجلس انس / می برد روح قدس فیض حیات از جامش
گر چه از حاصل خود دفتر ایام نشست / نام کس را نبرد از ورق انعامش

اگر

90

اگر بر نعمت او شکر گوید جامی / می شمارد خود از این انعامش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دلشده شد خاک ره بهر گامش
چو کرد جامه ز تن جامه خانه را العود و دخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست / بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
نشست چو نقره خام و هزار مفلس عور / گرفته کیسه کف بهر نقره خامش
زلات چشم و برد ناخنه ز چشم آرام / چه جای آنکه برد زیر ناخن اندامش
نگاه است استره یکسو بکام خود زیرش / شد این رسد که تیغ بهای بخت ناکامش
رقیب گو مگشا زر که جامی بیدل / ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

رخت گر خط میکشد بر صفحه سیمش / همانا در خطاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی سرخوش / بتیغ غمزه کن جانا میان بر دو تقسیمش
متاع جان همیخواهی ز من گر خود دمی آیی / فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم فکر فتح الباب اشک ما رقم میزد / روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه / بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
بت مهر سلیمانست و بر روی از خط اعظم / اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش
نهادی پا بکوی عاشقی جامی ز بیم دل / نه مرد معرکه است آن کس که از کشتن بود بیمش

آرزو دارم که گردم خاک راه تو سنش / یکدمی ترسم زمین گردی رسد بر دامنش

کی بعمدا سوی من راند چو میدارد دریغ
گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم نباشی از برگ گل چی بایدش
بار پرسیدم که نازارد از آن مسکین تنش

در کنارش نیم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم باته پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی
تا نشود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن نازک بدن گر کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش
سوی چو من گدایی مشکل بود نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من همواره خاک بادا
بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

نرگس ز مهر آن خط میرد رسد بمحشر
صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجویید
کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود چه خواهم زان مه که نیست هرگز
چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گویی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

سر من کاش بودی خاک راهش
نگردد گشتنی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

شبم شد روشن از رویش جهانی
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او نه لایق خویشش خوانم
رقیبا بر شکن طرف کلاهش

منه بر راه ای دل تهمت عشق
که می بینم ز سیما بیگناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اینک گواهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخواهمش
وز همه غمهای دل خط امان میخواهمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخواهمش

مردمان مردم بچون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده و من خویش همان میخواهمش

چون پرست آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخواهمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان می بوسم و دیگر زمان میخواهمش

دیده بد بویی از آن برگ گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخواهمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمان از آن میخواهمش

رو چو نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
بر سر صبر و عقل و دین میر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم های پوش تو
تا برسد بکام تو از مژه راه سازمش

طاقت خور نه بهمت جا بسواد دیده کن
تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
گفته شم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه نیم اگر دهد رخصت آنم آن ذقن
من رگ جان ز آتشم رشتهٔ چاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ وگر بزنی گرا عذر گناه سازمش

دل من که بس مبتلا بینمش
ازان شوخ در صد بلا بینمش

دل از وی نمی داشتن خجلت
که شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند
خدایا کز ایشان جدا بینمش

شب تیره هر کس بفکری و من
دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یکذره خورشیدش
نباشد اگر سالها بینمش

بره چند بنهام رخ آیا بود
که روزی بران پشت پا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی کشند صومعه جویان برخت خویش
خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

برقع کرده زرد بخاک درت خوشم
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتش است
گر شعلها نه ز رشک تو زد در درخت

داریم باز شیشه و خوبان بچنگ ما
در بر گرفته مست ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه زاهد یک لخت را رسید
رسوای عشق تو پیرهن لخت لخت خویش

بهای لب که صاحب تسبیح و طیلسان
در و چه نقل و باده دهد رخت و تخت

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طره معنبر خویش

بمرده ام همی بلعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت تو باید گذشت خشم ام
نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بیچاره باش عزت جو جای نیست مرا
بر آستان تو دولت نهاده ام سر خویش

کران پری کند ز دمی المثل بروضه قدس
و فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو نیست پایه واعظ چو همت او پست
ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

مرده ایم بر درت با دیده خون بار خویش
تا طفیل دیگران بینیم دیدار خویش

تا یکی زین بخت بی اقبال با دیده رخت
روی حرمان آورم در گوشه ادبار

دیدنت دشوار و نا دیدن ازان دشوار تر
چون کنم مشکل که گویم قصه دشوار

بزم وصلت بهر پاکانست من ز ایشان نیم
چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش

ای بسوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخ کن سینه ام
تا دهم یکدم برون درد دل افکار

کار جامی عشق خوبانست و رو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
کاش موئی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

در چه شیرینست لعلت گوییا آمیختست
شیره جانهای شیرین دایه با شیر خویش

نقش بند چین که در بتخانه صورت می نگاشت
پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من همچنان کشته منتظر
مانده ام باشد که آید زخمهای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال
مانده تنها من درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامي پر شد همچون غلامان بر درت ... رحمي اي شاه جوانان بر غلام پير خويش

من و خيال تو تنها و كنج خانه خويش ... سرود بيخودي و آه عاشقانه خويش
بخون همي طپم از نالهاي خود همه شب ... كسي نكرد چو من رقص بر ترانه خويش
خيال خال تو ربود من ضعيف بخاك ... چنانكه دانه كشد مور سوي خانه خويش
ز چشم تخته ولان دور دار عارض و خال ... بسنگ خاره مكن ضايع آب و دانه خويش
بخسب با عده تهمت ايداي واعظ ... من و فسون محبت تو و فسانه خويش
خوشم بشعله آهي دو آتشين همه شب ... مرا چو شمع سري هست با زبانه خويش
بر آستانه تو خاك شد سر جامي ... چرا كشي قدم از خاك آستانه خويش

چند فروزم چراغ از علم آه خويش ... بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خويش
بي ربي از حد گذشت تيغ سياست كشيش ... درد سر عاشقان دور كن از راه خويش
بر كه نهم ديده چشم كشايد چو هي ... ميل كشم ديده اش از الف آه خويش
شيخ سحرخيز اگر ذوق شرابت صبوح ... ساخت دعاي قدح ورد سحرگاه خويش
ذكر قدت در چمن رفت ببانك بلند ... سرو خجالت كشيد از قد كوتاه خويش
دل ز بيجود درت مرتبه قرب يافت ... بنده ز خدمت شود خاصكي شاه خويش
روي بكوي تو خواست جامي ازين بيش دار ... دور ازين خاك در روي بكو خواه خويش

بكشتني مرا ز هجر رخ جانفزاي خويش ... اي ناخداي ترس بترس از خداي خويش

زان رو كه جا بكوي تو محراب مي كند ... گر بنده ابروي تو نمايد بجاي خويش
حيفست بر زمين كف پاي تو فرش كن ... از پردهاي ديده من زير پاي خويش
كوته فتاد رشته عمرم خداي را ... يكبار ميد بخشش زلف دوتاي خويش
دور از رخ تو ماند دلم بي سرود عيش ... بلبل چو گل نديد فتاد از نواي خويش
از خويش و آشنا همه بيگانه گشته ام ... تا ديده ام سگان ترا آشناي خويش
تو پادشاه حسني و جامي گداي تست ... اي پادشاه مرحمتي بر گداي خويش

خون بخواري خواستي راندن ز كوي خويش ... كاشكي بارم نميدادي در اول سوي خويش
آب رويم مي برد زخاك كويت اي سرو ناز ... كس نه بينم در همه عالم باب روي خويش
با تو وصل ما همين باشد كه از تيغ جفا ... خون ما ريزي و آميزي بخاك كوي خويش
چون بتنگي سوي تنت استخوان پهلوم ... كرده ام پيوسته دل را جاي در پهلوي خويش
تا رخت را از صفا آيينه ميدارند خلق ... بر نميدارم سر از آيينه زانوي خويش
گر نه چون موي ميانت باشد از لاغري ... بگسلانم رشته جان از تن چون موي خويش
قتل جامي غمزه را فرمايد است خود مكن ... زحمت او دور دار از ساعد بازوي خويش

بنماي رخ و رشك پري خانه چين باش ... با روي چنان ماه همه روي زمين باش
با ما بدل و جان مكن اينجان و جهان صلح ... دل بردي و جان نيز كنون در پي دين باش
اي سوخته صد ره دلم از داغ جدايي ... با عاشق دل سوخته خود به ازين باش
پيوسته جفا خوش نبود گه گه وفا نيز ... گه بر سر مهر آي و گهي در پي كين باش

چو من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم | خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
جامیم و همین عاشقی و رندی و دیدار | زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
بجای تو هم از تخت جم و مسند جمشید | برتر نه و در کوی مغان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دردکش می باش | بهرچه میرسد از صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر | چو بیدق وار همی رو پیاده وش می باش
شراب باده عذاران کج کلاهم کن | روای ادیب تو در بند ریش و فش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه | تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را | چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش
بنم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات | تو مانده خشک زبان زلب از عطش می باش
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی | ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش | دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو | آفتاب بی زوالی ماه هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو | سرزنان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال توام بر روی گندم گون بس است | گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد | منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست | ای اجل عجلت مکن وی عمر مستعجل مباش
[illegible] دل [illegible] از عشق بتان | پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و زان میان | تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا | در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
بی نسبتست بحث تو ای محتسب برو | کس نیست بر در تو ازو مطلقا اخص
گفتی که عزم رخصت پابوس کردمت | یا صاحب العزیمة آتاک والرخص
کم جام غصه کز لعلت نمی خورم | قد مت کم بجرعة بداه الغصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است | جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

وله

چو بخت نیست که باشم دمی بمجلس خاص | بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود می کنم مگر یابم | ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم | نگار بیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشسته دو چشم | در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب | عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق | نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی | که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص | تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن وز سخن لطیف | از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم [illegible] مکش تیغ انتقام | در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا همچو خویش خواند
اربی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر
چون خاص این معامله شو قدوه خواص

نه گوش شیخ نعره مستان بود گران
لیت الزمان یفرغ فی اذنه الرصاص

جامی مقید حلقه آن زلف شو
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

کی کنم یکسان جو بر رخ لعلت را عوض
لعل تو مقصود بالذات و جوهر بالعرض

نیست [illegible] اگر امد غنه خون صد تو
بلکه مسکین میدهم تیر ترا جان در عوض

تیر [illegible] تب بکند زیر سرش
جون بدست تب جان من علاج این مرض

گفت [illegible] سیر ترانشان تیر یاجست
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

عشق تو آمد بلا آرام من در صبر عشق
بلوا کالانقطاع لا بصبری منقوص

می کنم عفو اما مل لب نوشین تو
نیست زان حلوا امل را غیری عرض

نیست بی جوهر عرض را جای امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو عوض توبه کند ز تو زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجبست از و اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار
مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کمیتش توقف نیافت
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش ابری چه عجب
اگر ز غصه سر شمع می برد مقراض

تو خود معالجه درد سینه ریشان کن
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

بطوف تو صد نظر [illegible] مقیم درت
ریاضت جدا از تو رفتنش بغرض

خیال زلف و رخت بت در سخن جامی
چو از مسود دل می برد این سخن به بیاض

خال مشکین چیست بر رخ گرد آن یا رسته خط
بر خلاف عادت افتادست پس نقطه بخط

زان لب شکرفشان در سر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد تشنیع توضیح غلط

راه عشق گرم تر پویم بسر از سرزنش
چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد ز قط

عشق بازی با تو نبود کار هر تر دامنی
در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط

خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من شنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بعد ادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذرد دم سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی برای عارض و مهد
چون گشادی در بسم الله پرده افتادش غلط

گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط

صد دام در رهست بهر گام عشق را
خوش وقت ره روی که نهد پا باحتیاط

چون در بنا مدار از در صدق و صفا کسی
بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط

کی خواجه سرکشد بفلک ز ارتفاع قدر
گر بگذرد ز خاطرش امکان انحطاط

منصوبه خلاصی خود ساز پیش از آن
کز دست برد خصم شود خالی این بساط

دانی چو نشاط جهان خنده آورد
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام وحشت و غربت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب می کشد رخت از مشک ناب خط
بس طرفه نسخه ای که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا شد / از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه / و آن لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
بینم چو عارض تو بیند بسینه نقش / آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بوسها شمرده ای از حواشی شرع / میکش بسینه ام پی ضبط حساب خط
از دل بر ذوق غمت وعده های وصل / شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب و خط خون بدیده ریخت / آندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزگارانرا چه حظ / لذت می مست داند هوشیارانرا چه حظ
ای امید ما همه از تو ناامیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدوارانرا چه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشک سایت همه / ورنه از طوف چمن باد بهارانرا چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای ما این بر سر / بر سر کوی تو بیشها خاکسارانرا
گر نه بیچون بلبلی خون می زند دستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذارانرا چه حظ
گر ز خجلت خود بگلگون تو بر راه ان سوار / ورنه از آرزوی موران سوارانرا چه حظ
دیده بیخواب جامی گشت از مه بهره مند / از فروغ مه بجز شب زنده دارانرا چه حظ

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع / کشید قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم / شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
بر آن سرم که شوم منقطع ز مشرب عشق / فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
بس بخشش ... کرم ... گفت / زرست شاخ گیاهی عشق در این مرتع

تم

ز راز پیش پرافکنی چو قصد جلوه کنی / گزینت روی ترا جز وجود من منع
گرفت ربع دلی سیل بانگی گریم / علی لوامع برق من الحمی بجمع
بگنج میده همه از دست صف جامی / بخواه معنی جمعیتی ازین مجمع

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع / هر کرا از شام اجل بر سد مراد روز وداع
بر همه همسایگان حال دل من روشنست / بس که بر دوزند ... از شعله ام شعاع
زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل بروی / آری آری گل بر جا ... شاع
عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / از سر خود گرد دام ... ابتاع
بهر بیگانه تو جانها دل خصومت میکند / بر سر کالا چه غیبت از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن / جز بنور کشف نتوان یافت از غیب اطلاع
دل بخون گردید بر جامی را چو کرد آغاز راه / بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو آید ز هر گلی / آهی بر آرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت بر بخانه همسایه ای رفیق / کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
در چابکی طریق تو ورزند نیکوان / بیکی خرام کبک دری ... کار زاغ
کی سایه بر سرم فکنند همای قدس / چون بر کلوخ می نشسته بود الکلاغ
فصل بهار رسته جهانی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

کی بدعوی تیغ آن ابروی چو مه دارد چراغ | باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ
میرود بادا آتشناک دل از زلف تو | همچو آن ره رو که در شب پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان | در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ
از [illegible] سینه بر دل می فتد زان فروغ | خانه ویران یعنی از نور مه دارد چراغ
شاهی با رخ نمود ای شمع پیشش کو شد | زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
دوش [illegible] رهبر ما خویش گو در شبهای تار | از می روشن کنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر | هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

گفتم نخورم توبه نهم جام می از کف | مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف
آیا بود که صف نعالی بما رسد | چون بر بساط وصل نشینند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | دری نداد پرورش این نیلگون صدف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است | زانکه دیده فرش رهت شد زهی شرف
عمر تو گنج و هر نفس از تو یکی گهر | گنجی چنین لطیف مکن رایگان تلف
جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه | خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعه گر نسلیم اهل صفا ریزد بخاک | خاک از آن برخون ارباب ریا دارد شرف
نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود را والای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش | چون بزم درد نوشان جام می گیرم بکف
غمزه خونریز او تا تیغ لاتامن کشید | لعل جان بخشش بعشاق گوید لاتخف
آمد آن رخ فتنه دور قمر ابدال کوش | تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف
کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن | هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاث المستغیثین [illegible]
دم بدم گر خون دل بالایم از رخ چه عجب | چون تو شد مست از [illegible]
شاهد معنی درون پرده غوث نیست | در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده بیش | ما ترک دین خود گفتیم [illegible]
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقم مرا | روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هر کرا از سر میانت یکسر موی برزد | گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان | جام می بر کف بکوی دردی نوشان در طواف

سر بپای تو نهم ای کعبه جان بی گزاف | گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت از روی من زگریبان نمود | نیست آیینه درویش بجز سینه صاف
چیست از نافه اگر زانکه چنین آهو را | بر نبندند بسودای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت | هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین | مشرب عشق تو گشت از دل من نیست خلاف
تیغ مصقول تو آیینه مقصود منست | یارب این آینه را [illegible] غلاف

زان میان چون قلم از موی همی بگذرد
فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حدیثی مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او
بود مرد محقق را محقق
و لیکن از اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشد از اطلاق و تقیید
اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بری از تعارف بشنوی چشم
ترا مقصد نماید عین مشتق
بگوید بر دوم بیان این نکته را عشق
ولی عقلش نمیدارد مصدق
نه بخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

ره بسوی خوش نمی نیست ز پیران طریق
کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب
از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون نظاره بساحل گذاری خنده زنان
دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که او حبل گذار حبط سماع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر
که بدین رشته میان ره نبرد هیچ دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد
گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر معاشر برفیقی دم یکرنگی زد
جامی و جام شکن کون که رفیقیست شفیق

چون تو در شهر نماند ز من دلداده چه لیق
که بناخن سر کوی تو افتاده و عاشق

اگر بار وی بکو داد ترا پایه عذرا
چه عجب کرد مرا از عشق تو نصیب وامق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما
که مزاج من بیمار بعشقت موافق
دل و جان بسته زلفت برحسب چه ورزم
عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان میدرم از مهر حمایت بنگر
نیست جز صبح درین قصه مرا عاشق صادق
گشتم از عشق تو بیمار که درکس بر من
کین مرض را نتوان گفت طبیبی جز تو حاذق
جامی از صدق و فا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر گلی ز تازه رخت خار خار عشق
هر چند سرخوشی ز می حسن یاد کن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل همین بسینه ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
این خویش معشق که ربود وان بکار عشق
گر کوه کن ز پای در آمد چه جای طعن
و الله که کوه پست شود زیر بار عشق
هر که خدنگ غمزه کشتی ز شست ناز
باشد همای سدره فروتر شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عافیت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عتیق سه سنگی که زیر نم از غم عشق
بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودیم همچو صبح همدم عشق
مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما
ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد می کند اما
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه صبر و خرد ما که رفته راه گریز … کجا به معرکه شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای بتان بود و رست شکر خدا … که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق
همای همت جامی نخسته فرو نشست … کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

الهی سر عقل از خطت بر سر فرمان عشق … گوی دل از طره‌ات در خم چوگان عشق
منشی هجران تو نوشت بهلاکم نشان … مهر زد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادیی از مژه‌ام سیل خون … تشنه هنوزم بخون ریگ بیابان عشق
جورکشی بر درت ساخت مرا سربلند … اره فرق منست کنگر ایوان عشق
باد که جنبید از سلسله زلف تو … شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه‌ام زخم از این روزنه … بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
مائده کز بهر خنده شد نعمت جامی درو … ست بی اهل دل لقمه از خوان عشق

هر خون که خوردی تو دل از سیلی فراق … بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق
هر چون خوریم از تو که تخم امید وصل … در کشت زار ما نبود جز بر فراق
در باغ عشق سروی که هست و سوسنی … این ناوک بلا بود آن خنجر فراق
لاغرتم نه بسند وصل تو چون رسید … ای کشته منت دوخته در بستر
برخاست ز آب دیده ما بر طرف حباب … زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
ردم بدیده … فرتم که فارغست … از نعمت وصال بلا پرور فراق
جامی ز دوست مایه وصل آرزو مکن … این بس که هست نام تو در دفتر فراق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق … چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
اگر اندازه ناله تا ماهی که هر شب میرود … آب چشمم تا بماهی رفت … از فراق
وصل جانان شاید روزی شود پیش از اجل … یکدو روزی جان بخندیده آن ماه
محنت دوری بپرس از ساکنان کوی دوست … نازپرورد وصال آگه چه آگاه از فراق
بامکی رشته کردم در فراق ای ترک وصل … نور ده یکلحظه تا بیرون برم راه از فراق
روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت … چون وصال … وحشت …
در صبوری گرچه جامی پای بر جا چو کوه … گردش گردون بادش داد چون برگ کاه از فراق

زهی بخاک درت چشم خون فشان مشتاق … بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ … ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت مستم … چو میزبان تو انگه که میهمان مشتاق
نیام دلکش تو کار روی جانان نیست … دلم چو گوش بود گوش چون زبان
بر این شکسته افتاده کی کنی سایه … همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانه خود غایب از سگان درت … مسافری بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت … چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

ای ذات تو از صفات ما پاک … کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم … هم از تو بلند قصر افلاک
آدم بتو شد مکرم اندر … پیداست مقام ذره خاک

از مهر تو پیرهن دریده دم صبح / در غنچه پیکان زند چاک

پرورده ابر رحمت تست / همچو گل و لاله خار و خاشاک

ور نه چه کند دلاورانت / ارواح مقدسش شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه ره زنان چالاک

بی بدرقه عنایت تو / نتوان شد از آن ره خطرناک

یا رب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک

یک باده حواله کن بجامی / کز وحدت هستی اش کند پاک

ز درج شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا ملحک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال اندر زمین / متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پری پنهان مشو ای بی تو پیدایی محال / زانکه مردم را چو بینی چشم ما چون مردمک

نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاکتر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک

مو بمو بنوشته نام نامه عشق ترا / کاش عالم را کند تیغ اجل زین نامه حک

دل یکی دارم ولی دلبر یکی انگشت کو / تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چو نالد کز بلا و غصه گرد / دور خورشید جمالت کردی دور فلک

چون تو با هوکی انکنی سوی دل و جان یک بیک / سهم هجر چو بیداد من کاهد ای یار سر کشت

سوختم صد بار زان یکی سینه ریش مرا / سازی از مرهمان چراحت ازین پیکانها نک

بر سر ما چون زبیر امتحان سنگی زنی / روی زرد خود بر آن مالیم چون زر بر محک

در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا / زیر آن لب نکته فرمای بهر رفع شک

تا نهان آییم بطوف کوی تو سرشته شود / تیر آهیم میل چشم دیده بانان ملک

گر رود بر چرخ دیگر داستانهای حال تو / در دو سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح / ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

جو جو ولایت تحت آن دهان پیشک / چگونه جان نشست چو دو لا پیشک

تهنیت بحیله زاهد رکوع اخلاص / هزار بار مرا زاتش دوام اشک

غمت میاد و ترشح کند ز سینه چاک / ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک

تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد / نهان ز نامه عشق حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت / کرم رسید تمثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشت گرد عارض تو / بمشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی / که سر عشق بدینها نمیشود مدرک

دلم شد جو جو از تیغ بیداد تو و بر یک / بود پیوسته اندوه غمت را جو و بیک

ز توی رشته کارم گشت روزی یکی / دارین دعوی ندارم جز سر زلف تو مشک

ز باریکی میانت در کمر نبیند لا یغنم / ز پنهانی دهانت ز لب زغرتت لا یدرک

چه غم گر اندک شد غمت بسیارم اندر دل / همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

نکش یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه / که در کار جهان کریم و در عشق بیان زیرک

اگر به تارکم گاهی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر به یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

سر و دهانت گشته مدرک
اهل نقش را افکنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه
صبحی مبارک شامی همایون

صد تیغ رانی حاشا که گردد
حرف وفایت از لوح دل حک

پرآب چشم مخمور داری
الزن یکی والورد ...

طفلی و ناوک ... ترسته
از دام عشقت پران ز ترک

وی پاسبانت گشتم گزین در
بارا قامت می بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هرا فراقی بینی و ...

دل خون و جان فگار و جگر ریش و جامه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسی بکن ای یار مهربان
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
آخر ببین که خاصیت آن دیده نمناک

عمرا کفن ز خاک درت کردم آرزو
واحسرتا که می برم این آرزو بخاک

بوی تو شنید غنچه و گل هم که می کنند
این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر پر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
هیچ ار نخواه بمیرد ازین چه باک

جان میدهم بیاد و غمت می برم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پردهٔ عزت ترا ندید
جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک

هر شب بحسرت روی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل ما که از زراق
پشمینه چاک کرد و من از شوق جامه چاک

زد شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه ز فکر عیادتم
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی گداخت جان بغمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان عاشق چون بود دارا ز روی طبع پاک
دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

عاشق بود چون رسد معشوق ما دامن کشان
دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولی و بی مقداری
بر سر آن کوی خواهم رفت رند و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم
کم توان زین حجاب الغوث حتی لا اراک

راستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو
گرچه آید بر سرم از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این نالهای دردناک

بچو ز می رخشان که از زجاجه پاک
چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید
ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

کرم ز دامن پیر مغان ندارم دست
بکش کشش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن فراغت اهل دلی که محفوظ است / ز سنگ بی‌خردان شیشه‌خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت / توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشق این قدر ادراک شد که نتوان کرد / بدقت نظر اسرار عشق را ادراک
ورم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر / اگر به دیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاک گشته و قدح پاک و حریفان همه پاک / عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
ریا طعنه مزن پیر مغان را که بود / ساحت عصمتش از وصمت این عار رفته پاک
رفتند در کوی تو صد سر که کسی تیغ نزد / پردلی کو که نهد پای به میدان هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت / رخ چرا شسته بخونابه گریبان زده چاک
روی بنما که روم زره صفت رقص کنان / تا سر منزل خورشید از این دیر مغاک
مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحی نکند فایده پاک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو سهی / نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند / ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
به یک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی بر سر شب آیم بکویت / گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز خشت تکیه گه و دیوار کویم / الا یا [illegible]

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر / تو شاخ تاکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شوقی این القاک
ببر جمعیتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کسان را مهر دل از دیده خیزد / و قلبی کان قبل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی / سوی قلب المقیم لیس ماواک
شدم خاک ره و دامن کشان سر / زنی چون شاخ خاشاک [illegible]
بقصد قتل جامی میکشی تیغ / گر جهانا میکنی الله ابقاک

برانم از غمت کوچ کرده خود بوک / زند جماره نسیم بخیمه گاهش جوک
کی بخیمه گه او رسد جوان ره رو / که کام زن چو جماره ایست و بارکش چون بوک
ز آفتاب رخش دور مانده‌ام شاید / اگر کبود کنم جامه چون فلک این بوک
ز فرق ساخته پای و ز تاج از نعلین / ملوک بهر سلوک برش ملوک ملوک
غریق لجه عرفان خموش چون ماهی / بهرزه نعره زنان واعظ از کناره چو غوک
ز کف مده سر رشته که پیرزن دارد / گرو است گردش چرخ و ز چرخ گردش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی / مباد کلک ترا خون فرو چکند از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک / باده در ده که صبح شد نزدیک

جانم از وحشت ... با دل بر سیم | یکدم از ظلمت شب تاریک
چشم دریا کم شود سرگشته | خون رود زان میان بحر تاریک
پیش هندوی چشم خونریزت | کشته ترکان زبون تر از تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ | معنی نازکست و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای | صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حسرت تو ره گم کرد | یا دلیلاً لمن تحیّر فیک

درین مقرنس زنگارگون مینا رنگ | برانکه هست ارباب همت آمد تنگ
نهاد چرخ مقوس بکجی تیر کمان | از آن نشسته بخاک اند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند بکام | بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزاله گردون بمهر او در صبح | که شب بکین تو خواهد گرفت نقش پلنگ شکل
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست | بود چو دایرهٔ میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم | برون ز مسکن مألوف خود بصد فرسنگ
بشهر نیست نوای خوشش اگر راست کند | درای محمل جامی بسوی حجاز آهنگ

اگر چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ | همچو گل چند دو رو باشی و چون غنچه دو رنگ
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو | ز همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم | وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت از چنگ
گر بنقش خط سبزت بزداید از دل | دلشود پاک چو بنشیند ز رخ آینه زنگ

عاقبت

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد | گرچه شد بارگی صبر درین وادی لنگ
گر نه صیاد ازل خواست شکار دلها | چون کمان ساخت ز ابروی تو وز غمزه خدنگ
جامی دلشده را جام دل از دور شکست | گر در آمد بسر کوی تواش پای بسنگ

زهی اشک من از لعل تو یکرنگ | ز تو اندوه من با کوه همسنگ
مرا در رخ گهرهای بس که دارم | ز پیکانهای تو بر سینه بس رنگ
زنخدان چهرهٔ مقصود پیداست | مباد از خون پیداوان برو رنگ
حذر زان چشم و مژگانهای اهل | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید | که آرم تاری از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | بیک تیغم خلاصی ده از این ننگ
بآن قامت خوش آهنگ جامی | نیامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

حرف اللام

من که مهر عارضت ورزیدم از روز ازل | نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل عقد زلف تو | کی شود سوداییان عشق را یک عقده حل
شد رقیب آواره و جایش سگ کوی گرفت | بیدلان را خواست از جان نعره نعم البدل
محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولی | نیست مطرب واقعا نیکوست قول او عمل
در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو | کی ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل
دل محل تست تا گم شد محبت جوی او | بر درت هر چند می جویم نمی یابم محل
هست در وصف رخت اندیشهٔ جامی مدام | گلرخان را غنچه سان بکشن و رنگین در بغل

قبل من خواهد زیکتا خو غم او مگر تو اجل | پیش هستی کی که بود پیش و پسی را بدل
فیلسوف عقل را داد ابجد عشق تست | خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
قصد ما از روی تست ار سجده در محرابها | گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکشم زردم چو گل جامه حق جان را قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را هستم از صدق ارادت معتقد | کی فتد در اعتقادم زین بد گویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت است | ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یا رب جامی دوش در میخانه رقصی ابر جام | شد ملخ از لب لعل تو در کامش عسل

لعل جان بخش تو لا یبخل و فیما یسأل | چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لب او وعده کامی دهدم | غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تجعل
قصد تو غایت جورست و جفا با چو منی | غیر ها را نکند یا غایة قصدی اجل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل | حرم عشق تو کردان همه را مستاصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود | بحر زخار از دهن سگ نشود مستعمل
گرچه برجا دل او پیش و پس گرد | قبله عشق همانست که بود از اول
در بحر گوش همه در زینت دیوان جامی | شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

دل بر سر کوی تو رانت شد مشتل | وفقه الله لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت جامی | شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال | چند تعلل یعنی اجل

بوسه گر ندهم که نه خدمتست | یکدو دشنام بده لا اقل
یاد قضا طاعت چل ساله ام | پیش رخت چیل قضا را الاجل
خاص که از خاصیت عاشقیت | عام کما لا انعام بود بل اضل
جامی اسیر سر زلف تو داشت | گفتمش ای کی و طول الامل

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کردی وعده آمدن از نزدیک | نیاید دیگر از عاشق تحمل
بحسب باغ رفتم تا بیادم | رخ چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو گر باید چندان | که شد پر خون زاشکم دامن گل
زبس نالیدم از فریاد و فغان | در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا زان سرو قد و سنبل زلف | ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب بیت از نظم جامی | برآمد از صراحی بانگ غلغل

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ازل | اما رأیت الی ربک کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقة یکیست | اگرچه پیش خرد باشد آن بحسن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه | چو از طرف اشراق خود شود نازل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را که شد از | مباش همچو وی از معنی آن بحث غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه | میان نشان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال آنجا نیست آب | و گرنه ذات شعاعش شد نغیر تشکل

104

قبول و فعل دو وصف‌اند ناشی از ذاتی — که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت اسما که مختلف لقب است — بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت است — بود همارهٔ در اعیان موثر و فاعل
خداست در دو جهان هست جاودان حاکم — و ما سواه خیال مزخرف باطل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدوا لما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را و گرد — بوی ز کفر او شود ار دین خود خجل
محضر نمود اهل صفا میزند رقم — این قصه بر جهالت او می‌بود دلیل
این صدق و رسم مروت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیار ذکر کدورت کدورت است — تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد [illegible] نقش هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از اعیان — آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش — بشکسته دل هنوز ز پیوند آب و گل
مستی زد این ترانه بآواز چنگ و گفت — یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

مسلمانان چه سازم چاره با آن سخت سنگین دل — که هم کام از لبش صعب است و هم صبر از خوش مشکل
اگر نی در فراق او بدم عمرست بیهوده — ولی بر وصال او نیز فکر نیست بی حاصل
دوای عشق تو [illegible] خرد چه دانستم — که در دل بهر آن میشود افزون به هر منزل
اگر ز آب بر آتش زدی ای یاران نشکی — ز برق آه که هم سوختی هم ناقه هم محمل

بران دریا کرانها یه چگونه ره برم چون شد — ز آب دیده دریاها میان ما و ساحل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را — توانی صبح در ... سبک ... رسانی از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت را دوران — که هست از سبو ... جامی اکنون نیست لا تعقل

آمدی سوی من از رشک خود ماه خجل — که ره پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک گلم دل نیستش محرم دو چشم — کو بشویم گل از پای تو چون تیره دل
میل سیل نرده‌ام هیچکس اری باشد — طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه دیگر نیست ترا هیچ گر بندی مراد — چون سحر وقت گدایان کرم ... مستعجل
جان از آن پاکتر آمد که بگیرد گوری — دامنش را چو کند در تن خاکی منزل
این قدر لطف پس از جانب لیلی که گهی — بسر تربت مجنون گذرانیده محمل
تا غلام تو شد ای [illegible] جانی — قاضی عشق به آزادی او بست سجل

شتر با بار میبند امروز محمل — مرا باری چنین میبندد دل
نمی‌شاید کنون یار سفر بست — که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن — مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم — و روحی ذاهب والدمع سائل
تن از همراهی او مانده محروم — دل جان همرهش منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن — علی سلمی المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشستم — که ای نوشین لب شیرین شمایل

زنخدانش چو سیب [illegible] / بکامت هر چه خواهی زو حاصل
سحرگه چون شود عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل
بپا کن [illegible] عشق مستم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می رانی بعراق دشت و جائی / بکنج محنت و غم زار قاتل

تجلی ها فی الکون [illegible] / او عکوس فی مرایا او ظلال
لاح فی خط السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال
عکس کی باشد ز نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال
ره روان عشق را بنگر که چون / هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان / دیده تابان آفتاب ذو الجلال
وان دگر را آینه هستی عیان / دیده مستور اغیار را جمال
وان دگر در هر یکی زان دیگری / دیده بی غیر احتجاب و احتلال
خرم آن عاشق که با [illegible] / [illegible] آمد در نهایات الوصال
تکلمینی یا حمیرا کرده ورد / با لب میگون آن شیرین مقال
وز بلال زلف پرآشوب او / گفته با خالش ارحنی یا بلال
[illegible] / کو هزار قوش سوی لب انتقال
ظلمت گونم غرض باشد ز زلف / نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت [illegible] جامی لب ببند / حال می داند چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری / چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

هودج کیست بدین ناقه زرین خلخال / کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال
هودج آنکه اگر برفکند طرف نقاب / کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او می رفتم / بانگ زد بر سگ دنبال رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط وا و زکرم خنده زنان / گفت کای عاشق شوریده [illegible] کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن / گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را / تا ازین تنگ جا بنما رسی فارغ بال
ور ترا همت ازین نیست مجاور می باش / در کهن منزل ما گرد دمن یا اطلال

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال / سر تا قدم لطیفتر از پیکر خیال
روح مقدس است که از ساحت قدس / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نور مقدس است که از موطن بطون / بنموده در جمیل ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و جسم تو مظهرست / باشد میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانست بر هم نجود که آن نور لم یزل / لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش / یا مقصدی هم و یا مطلبی تعال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

گر چو شمع [illegible] خیالی عجب   عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست   پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال
صفت لطف تو گویم ز پی لطف سخن   سخن از حسن تو رانیم ز پی حسن مقال
چون فنا در صفت رخ تو [illegible] رخ گرد   بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیده‌ای کان رخ [illegible] افغان جامی   یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

چشم تو صاد و زلف دال   با خود از آن ساخته دو صد خیال
چه نویسد مصور که کشد نقش تو   چهره گشادی و کشید انفعال
چیست دل سوخته پیش لبت   تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت مگو   گفتم و پیش تو مگو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک   باد فدیت صد سر ما پایمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد   شد لقبش طوطی شیرین مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت   چاشنی از سخنان کمال

می رسی خندان و میگویی بیایم چشم مال   چشم می مالم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم جو جوی   بر لب این جوی دمی بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گویی زبان [illegible]   سبز پوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده‌ام در ره نشان پای تو [illegible]   پر زمی آدم فرو کردند در آب زلال
چون شوم از خوف پیدا [illegible] و زلف   نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال

شمع مجلس خواست دوش آتش زدن در دل زار   ساخت آتش گیر آن شعله مشکین و بال
جامی از شیرین لبان دارد سوال آن [illegible]   لعل نوشین تو میدارد جواب آن سوال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول   ساغری ده که بشوییم دل از نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم   گوش ادراک بر افسانهٔ [illegible] معقول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی   لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند   گر کشد رخت ارادت به معابات وصول
گفت ای مسئله از پیر مغان پرس که اوست   واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره همت او خاک شو و همت خواه   تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی   جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

گرچه گشتم بتیغ هجر قتیل   لیس قلبی الی سواک یمیل
تنت از گل خاک راه تو دور   گو کند دیده روشن از وی میل
صد رهم گر بخلد بنمایی   زوم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو   لکن الصبر عنک غیر جمیل
اقبالی تو و برین دعوی   همه ذرات کاینات دلیل
گر حیات زحال ساده فتاد   [illegible] کم شمه زحال [illegible]
دل جامی بنفس [illegible] گرفت   کل راضی [illegible] العلیل

وه چه سختست چند گویم نامه بیماری دل
کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که پرسی زاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل

کوی تو منزل دل ماست کسی چون گذرد
که نیاید ز زمینهای زبسیاری دل

مدتی بجر ... میگذرد جز یک ماست
کو درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده ام قصه عشاق بی یک دران
چو جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بود صلب ... درد طلب ترحو نیست
نیست مطلوب چو ایشان ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه
تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان سینه باز
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل

دل داد مست که گر بودش بتوانی
از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بردی قرار او
با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده تویی رازدار دل

افتاده دور که چشم منت بچراغ دل
دردا که سوختم ز فراقت بداغ دل

خاطر بفکر غیر محو لذت غمش
غربت کجا توان چو نباشد فراغ دل

گم گشت با نشان غم عشق دل از برم
آمد دلم بزلف وی اکنون سراغ

هستم خیال خط و عارض صبح را
ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل

هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید
ما را شکفته صد گل راحت بباغ دل

عمریست بر گذار نسیم عنایتم
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل

جامی بران امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد

ز مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

گر از یک جانب آمد عشق چونست
که لیلی را چو مجنون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق
چه فرمان را که اکنون می طپد دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

غنچه زد بار دگر چون خیمه در گلزار گل
داد مستانرا بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز خر غال باغ
بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل

غنچه را دل خون شد از کم عمری گل کآه ازانک
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل

زاب جانی شد مشتی شاخ گل پرگار وار
شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل

زاهدا چون بیطوطیا ر مجید ولی ماند آب
عکس گل در روی جو دیباچه طومار گل

ز

رایت باز بستی ... چمن گر اکنون ای | شد داغ زار هم صباغ و هم عطار گل
در حمایل بار ... بر شاخ زمرد گون باد | همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خامه جامی گر شد در وصف گل چون خار تر | خواست زان صد معنی رنگین چیدن گزار گل

دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل | گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عمر شد امروز باید داد ... انبساط ای ... | نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
بوده مستانه دارد همچو ما بلبل بسی | باز جام گل ز می مستم و از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن | چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام
در حمایل شاخ گل زان مست یاد میدهد | وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام
وه که نرگس بی گه ... ان نسیم و زر چون ... حسرت | از دو شب چشم طمع بر شکوفه انعام
وام شد در دور جامی در بهای نقل و می | دلق زهد اکنون گرو کن در ادای وام گل

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان هر سو نهد در پای گل
تا قبا از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بو | نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل گاهی بگیر از دلبر رسته خط | پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب به لب جو ای ... گل را ببین ... | ایکه چون آب روان لب بر لب جو پای گل
وصف گل تا چند جامی ... | چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم | گردد غمت ... نوازیم ...
رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت | بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت است | گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
گر کشتگان دیده بجای عشق را | بنگر بتو رهنمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه | وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل | قتل مرا ... جفای تو ... رقم
عمریست جو غم نوش سفال سگان تست | جامی گر آب خضر ننوشد ز جام جم

خواهم ز تیغت پس از قتل استخوان خود قلم | تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم زان روزی از راه کرم رخش وفا | تا کنم داری چو مجروحان لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر | پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از فرقه خوناب وار دل چون ناب ... | غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست | جز بخون دردمندان کشته رنگ این حرم
روی اگر پیشینیم سوی ... | فرش کن چشم و ابهر خدا ...
تنگ شد بر جامی از ... حسرت شهر وجود | وقت آن آمد که رو آرد بصحرای عدم

با غم و درد تو کیم دم بدم | ... شکر که با ... تنعم
صبر کم و محنت و اندوه بیش | کم ... الغیاث ... الکرم
پیش دهانت عدم آب خضر | با لب لعل تو دهان کان العدم

تر نشود از اشک تر رخت — دور بود چشمهٔ خورشید و نم
می کند از بهر خطت مشق ما — بحر از آن گفته جف القلم
باد صبا حلقهٔ زلف کشید — حلقهٔ عشاق بر آمد بهم
گفته جامی که تحسین سزاست — جسته الله بطیب النعم

ای ز روی تو ماه چارده کم — قیمت یوسف از تو هفده درم
خاک پای مسافران درت — تاج فرق مسافران حرم
سربلندی نیافت در ره تو — هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر نپیچم ز خط فرمانت — گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن — تا نزد آتشم ز سینه علم
گر نه قتل ما تقاضا کرد — مگذر از بجای ز استغنای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی — آرزومند تنگنای عدم

زهی رسیده ترا مردم از خدای سلام — علیک الف صلوة علیک الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته موج حسن تو قدر بدر تمام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان گذرند از رحیق مشک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
ز خان عام تو هر کس گرفته بهره خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خواص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق اهل بیان — ببست بند بحسن مقال و لطف کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است — بلی نصیب بود خاص را ز کأس کرام

شاهدیست سر عشق در اعیان علی الدوام — کالبدر فی الدجیه و الشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید — در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر — برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان وآمده پدید — در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود — جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس — ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمد الله که باری یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه گیر — که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو ریا دلبت نوشم می لعل — لبالب گرددم از خون جگر جام
همای صدره باشد کمترین صید — گهی کز مشک گیرد مه کشی دام
برخ های ولی ماه دلفروز — بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست تا کی — ندارد عشق آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی بر زبانت گه گه این نام

مایل بعنایت تو بود طبع مستقیم
مجبول بر محبت تو بود فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو
چون نفی جزو لایتجزی کند حکیم

ما را بعهد تو چه مجال سخن که شد
هر جا مسافریست برین آستان مقیم

در میم [illegible] تست لب
بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم

خال تو نکته ایست ز کلک دبیر صنع
در بر کشیده حلقهٔ زلف تواش چو جیم

جامی بوقف ساخته خط ترا یک آن دهان
بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت دل دو نیم

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم

تا شد ای ماه مسافر ز سر غیرت و ناز
ما بصد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم

یار را پاس دل خستهٔ قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ برفت
کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر اشک من از خاک در ارزیست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی ز نعیم

دست بردم که کشم زلف چو شوریده [illegible]
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

[illegible] کرده بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون [illegible] خط تو دید [illegible]
رقم [illegible] صفحهٔ تقویم

چند بر سیم [illegible] زنخ [illegible]
کرد [illegible] سنگ [illegible]

111

گر کشایی بحرف میم دهان
چو شد آب [illegible] ز چشمهٔ میم

سبحهٔ آب حیات اگر گوئی
بر سر خاک کشتگان قدیم

منکر حشر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از حالت بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بمسکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو میسر شود اگر
روزی کنی غبار ز یک لطف مفردم

کردم بسر چو خامه جهان را ز دست تو
گر خط دلکش تو نسازد مقیدم

تشدید وار گرچه نهی اره ام بفرق
یابی در اتحاد چو حرف مشددم

شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از رهٔ خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعیش کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
نادیده رخت این همه گو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشق است
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگون بکند چهرهٔ زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه
چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم

گلهای چمن را ز خط [illegible]
ای شاخ گل تازه [illegible]

سرنوشت [illegible]
روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزل گفت دلاویز / مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم / تو با اغیار می‌خوردی و من خون جگر خوردم

بروی یار ... چو ساغر در لبی خندد / مرا از غم چو صراحی گریه خونی گلو کردم

پری رویان چو روا باشد که کرد دیوانه او / من بیدل ز تنهای چنین دیوانه میکردم

نسوزی با این حسن در چشم کرشمه دانی / ز جان غصه فرسود و دل اندوه پروردم

به چو جان و دل عزیزی یا گرفتاران بکن خواری / چو شاخ گل بطفلی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذره‌ام ناله وای / پس از مردن برت گرد آورد باد صبا گردم

برم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی / بقلاشی و منخواری چو جامی سر برآوردم

ستیزه‌گر بدی و میسوخت سراپای وجودم / که بریزم به لب تو چو خاک نبودم

بجفا دور مکن زودی من از خاک ره خود / کس همان دوست که صد ره بکف پای تو سودم

زیر لب دی بحکمی گفت بمیر از پس عمری / بخت بد بین که ز بس بیخودی آنهم نشنودم

خواستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم / کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه درون همه خون است چو غنچه / بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو / تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام محبت ساقی پیداد / هم با ناله‌ی بحری نغمه شوق تو سرودم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم / فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت جا در دل مهر رخ تو منزل / دل از همه بر کندم مهر از همه ببریدم

هر جا که بزم می بر خواست نوای نی / دمساز شدم با وی و ز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ / زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم موی بگذشت دمی زین / کز آتش عشق تو بر خویش بپیچیدم

تو کعبه مقصودی عیبی نبود ار من / گرد ره بتو آوردم تا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر است ابیات اشعار ترا جامی / هرگز ز گلستانی خوشتر نشنیدم

بیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم / که با اغیار دیدن همدمت طاقت نمی‌آرم

ترا گر در حق یاران بود اندیشه قتلی / نخست دوستی یارا گر یاران نیز هم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر تا شب / عقیق ناب میریزم ز سرشک لعل می‌بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا / بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کارم کز من بیدل / ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قدت میکشم / همی بار بدر گردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی / که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته آید ز غبارم

چون ز قفای نت از تیغ این جان بلاکش / این به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک درت گل / تا روز نهد دل بر رخ عذر برآرم

نی در چمن تشنیم ... کی در خور بیداد / یارب من بیدل بجان ابر چه کارم
در کوی تو بجان جو زرم گر بگذاری / دیگر نشود بر محک عشق عیارم
هم لطف تو فرمود که جامی سگ یا ... / ور نه من بیدل چه کسم ور چه شمارم

... دست رس نبود که روزی دامنت گیرم / روم باری بحسرت زیر پای تو سنت میرم
... سخن ... از خاک درش باری / تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
... مردن ... گر بزیارت آیی ای محرم / مخوان جز نام ... کاید داغ ... تکبیرم
چو عشقان سوار آرد چو ... همدم عشق / خدا را ... نعل همدم ... سازد ز ... بجرم
نه تاب هجر نه یارای وصل او ... / برای ای زار مانده جان ز ... [illegible]
چو من ... در مانده ام از سودای ... / چه سود ای قصه خوان افسانه خوابی گیرم
مگو جامی که هستی جامی سلطان وقت خود / سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

نوید آمدنت ... بر افروزم / تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش من ار تند باد هجر تو مرد / بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته می کشم از اشک / که دیده دوز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد / ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی شوم فیروز / چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجرم عشق تو مجنون صفت ملامت داد / ز عقل مصلحت آموز دانش آموزم
مگو که ... تو جامی لطافتی دارد / که ... ز لب تو آموزم

نه چندانکه از خاک سر آن کوی بر خیزم / نه روی آنکه بنشینم بکس ... بر خیزم
چنان در مهر آن خورشید رو کردم به تنهایی / که گرد دستم ... سایه خود سر بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من ابروی ... / بها نه سازم از آن دست ... تیغ خونریزم
علاج خویش پرسیدم طبیب ... / ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم
نمی خواهم ز غیرش در جهان ... / ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی ... [illegible]
چو ... دم از آن بر سینه باشد کوه درد و غم / ... عیش ... [illegible]
مگو ... خواهان ... / معاذ الله اگر از روی ... تا که ... [illegible]

این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم / زحمت هستی را ز موج دل بساحل چون کشم
صورت جان افزای ... / ... دلخراش خود خوشم
تا نداند کز خیل مهوشان یار مرا / دل بیک ... نظر بر طلعت هر مهوشم
شهسوارا ... خون بها / ... زیر سم نعل ... آتشم
تو کمر ... می بندی و من ... / بر دل افگار ... بر کشم
وقف کردم ... شش جهت ... / دولت وصلت شود حاصل ... و بیشم
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش او فتم / گر ز جام ... جرعه دیگر بچشم

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیالی از او خوشم
شد شوق تو فزون ... تماشای سرو و گل / بالا گرفت ... آتشم
غش می کنم بیاد لب لعل ... / از جام ... باده بی غشم

وصلت به هیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار اگرچه چهره به خون شد منقشم

چشم امل به چشمهٔ کوثر چرا نهم
از جام لعل خود تو اگر جرعه‌ای کشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب تهیست
جا شد که فضیحه داد در گوشم

اینک این همه که شد صدف دُر شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

نبا جز سینه خود می‌خراشم
ز دل حرف عشقت می‌تراشم

به کام بی تو بودم ز ذره
به پیش آن مهر رویت گرد فاشم

نباشد عشق من جز یاد آن روی
به پیدا نیاید کو حس معاشم

دو عالم گفتی ارزد زنده مویت
چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده‌ام پر دامن از زر
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره صد شیح
خروش از نالهای صبحگاهم

مرا گفتی سگ درباش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

شدم دیوانه وان طفل پری پیکر دو سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا باشد خدا را جانب ارباب عشرت رو
که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوه کن زین سان
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم

دو رنگی می‌کند رخسار سرخ و اشک زردم بس
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از نه رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افکند در رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما
شد از هر گوشمالی تیزتر سوی نوا آهنگم

ده پند من ای زاهد که جامی نیکنامی جو
گر هست بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه بخراشم به پنجه گاه چون صبا زان میرم
باشد خود از تیغ بگذرد لحظه‌ای بادی ز دلم

چشم زخوبان خون فشان دل همدم آه و فغان
طبع با چو همچنان شد بی‌خشان نالم

هستم ز مرغ بسته پر در دام و قفس تنگ‌تر
بسم الله اینک تیغ اگر خواهد بمیرم بسملم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان‌زا نم
مشکل رسد از موج غم کشتی به سوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش از بهر محنت سر اگر دود آید دم محملم

جانم ز جانان بگسلد پیوند و پیمان بگسلد
تا رشتهٔ جان بگسلد دستش ز داماان بگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای جرم بی‌بدل او
دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

نیمای ساعد را ستین آمدم که خواهی بسملم
چون خواهیم خون ریختن باری به دست آور دلم

فارغ دلا زاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کین شعله‌های آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام او همی طپد زینگونه
عیسی دمی کو تا کند مرغی دگر زاب و گلم

تو باز ره بستی و دل خود را ز طرف محملت
نالهٔ کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در گشتن تعجیل کن
زیرا که تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت به بازی لب نتد دل از من می برد
آن در کمین نشسته خوش کرده را فسون عاقلم

گفتی که جامی بگسل از عشقت من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد دستت ز داماان نگسلم

رازی می‌نالم و کسی نیست که گوید حالم
پیش آنماه که از دوری او می‌نالم

پای در جا نهم ای ماه کنم زور چشم … چون شود دیده روم و دیده پر از جا مالم
غنچه گو باد که من مردم و گل نرگس من … بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
سینه … که گلی بی تو مرا داغ دلی … ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
ان دو زلف … از موی میان … مگو … زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم
تو … وصال … بر رخ … چه فکند … الحمد که بس خوب برآمد فالم
لطف او کعبه کس نیست بنده ما ی جامی … رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

چاره در عشق تو جز صبر ندانم چکنم … گر توانم بکنم ور نتوانم چکنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست … گر معاذ الله از این کار عنانم چکنم
عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی … قصهٔ مشکل خود پیش که گویم چکنم
چند گویی که بر نام مرا پیش کسان … غیر نام تو نیاید به زبانم چکنم
بی تو دل خون شد و دیده گریان پر خون … اگر از دیده و دل خون نفشانم چکنم
شد پر از خون دل من غنچه صفت بی رخ تو … جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چکنم
گفتی ام مردگی خود مطلب جامی بس … بی تو از زندگی خویش بجانم چکنم

این چنین واله و شیدا اگر از عشق تو منم … حاش لله که بود دل به تو بر بستم
زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا … خویش را چون خس و خاشاک بکویش فکنم
تا رسیدی به من او … سیاه تو کهی … وه چه بودی به سر راه تو بودی وطنم
جان ندادم که دگر جای کجا خواهد ساخت … این چنین گر غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قامتم از ضعف که گرد رهگذری … صبح خیزی نشود دیده بجز … تر ببینم
روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا … یادگاری بکنی چند رسانی برهم
تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر … تا بدو زنده بدان … من مرده دل … کفنم
هر که در زندگی از وصل فرامش شدنم … چون بمیرم که کند یاد ز … بجهنم
جامیا آنچه من از جام غمش کرده‌ام نوش … چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

اگه ار دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم … تا رسیدی به سر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که به صد گونه نیاز … چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او … باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری … سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود … صبح دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان … تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا بس که زنم درد دل خویش شرح … جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمم

زهی به وعدهٔ وصل تو تازه جان جهانم … بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چگونه پیش تو گویم … که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
به بخت منصب فراشیم که ای گورا … بدیده خاک … دگر نه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد به پای کسی … بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بحرم عشق تو کو هر کشته گو بکشیدم … ز من بهتش … پیش زنی نتوانم

بس آیینم که بگشادی مرا از سنگ غلامان — همین بس است گردانی کنی ز حل کلانم

چو خواهم از غم تو دردناک گفته جامی — هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

پیرهن عید و کشته آنم — که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم

هیچ با زندگی نمی‌ماند — بی تو روزی که زنده می‌مانم

عید خود خواهمت ولی از عید — همه خندان برآ تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی — همه بی تو وعید می‌دانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت — عید او را خجسته چون خوانم

گل شد و ما به کویت از اشک لاله گونم — با سبزه تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من آمد چو کوه دو تا — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حیات خیمه گردی ز آب دیده — می‌بایدم که از نوای خیمه ز استخوانم

جانم چو در دل افتد سوزان چه سود و شسته — کی سوز داغ گلزار دارد آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

با صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی ز ترک خوبان بر سر دمی فسونم

می‌پرسیم که جامی با درد عشق چونی — من بی‌خودم ندانم هم خود ببین که چونم

ای بی تو چو غنچه خون درونم — یکسر به سرشک لاله گونم

زارم بکشش این چنین خدا را — هرچند که یافتی زبونم

زنجیرکشان خیال زلفت — انداخت به ورطه جنونم

آیینت تراست خوبرویی — آن گشت به عشق رهنمونم

هر لحظه چه پرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی — این است نوای ارغنونم

ندارم وقت گل تاب که بی تو روی گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی ریزم به مژگان راه تو باشد هواخواهی — پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گویند می‌بخشی به مسکینان — ببخشا اندکی جانا که من مسکین‌تر از مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می‌طپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی‌باید — روا باشد نصیحت تو ولی [illegible] که می‌خواهی که من اینم

مگو شرح سرشک خود مگو در هر غزل جامی — که زین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم — مرا سعادت آن کو که با تو بنشینم

چو خاک روبی این در دریغ داشتی از من — بگذار تا خس و خار رهت به دیده بچینم

سوار رفتی و سودم جبین به راه تو چندان — که شد نشان سم اسب تو ماند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم / میان بمهر تو بستم کمر ببند کمینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم / بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد / بخندهٔ نوازی از آن لب شکرینم
بمنع تهمتم از مهر ما که جز جامی ازین در / که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

خوشم آنکه تو نشسته خواب کنی من نشستم / تا روز چو چراغی ببینم روی تو بینم
باشد بکمان خانهٔ ابروی تو رام چشم / بچشمان تو تا کرده به هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم / گاهی بتخیل ز خطت غالیه چینم
به بوییدن راه تو بسر کرده ام دشت / از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد بجودت نکنم روی / ترسم که ترتبهو خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده چو داد از مهر تو جان داد / مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم
جامی مخور اندوه که چون مهر تو ننشست / دین تو کم از دو جهان شاد ببینم

چو نتوانم که پایان بنشینم / بچشم حسرتش از دور بینم
گهی گر خاک کویش دور ماندم / مبادا جای جز زیر زمینم
نمیشد و تنم بلعل لب تست / خیال خط بران نقش نگینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود / ترا تاب درون آتشینم
کنم بیجان بنزد رشتهٔ خود خانه / خس و خاری که از کوی تو چینم
باسایشم غنودن چون توانم / بلای هجر تو بحران در کمینم

نکو جامی پرورش ورزد از خسرو / نکات را غلام کمترینم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم / از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من / چون وای از این جهان بجهانی دگر رهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کرات / حبل عنایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد / جز نیل معصیت ز خم صبغة الله
گو بر دلم ز داغ علامت علامت است / گو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسبه عازم ملک شدند پیش / تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم / با من مگوی قصهٔ الوان که ابکمم
با خلق لاف توبه دل بر شکسته مصر / کس پی نمی برد که بدین گونه کمرهم
جامی مباش ایمن از آن راز دان که گفت / از جمله رازهای نهان تو آگهم

بیا که مهر ترا از خدای می خواهم / بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
بمهر روی تو با دیدهٔ ستاره فشان / نشسته شب همه شب با نظارهٔ ماهم
خوش آنکه بنواخت نهاده دل باشم / نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بحکم آن زلف / بدین درازی عمر و امید کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه در دل سنگ / بنام دود فتد آتش ز شعلهٔ آهم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت / پیاله و جام زانجام کار آگاهم
مگو بعشوه که ز خاک در برو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

من بی دل کنی رام شد کویت بیایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

ملازم در هر آن مجو با نگاهت بسته ام عهدی
که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم

بگو بندیار و گوید جان این شکل توان بودن
جوابهای پیچان ترا با هر که بنمایم

اگر بوسیدنهای تو بهوا آن کاش بگذاری
که رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم

نشانهای من حسرت در کوی تو سادم کی
بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم

بیاید چو خیال عارضت پیش نظر جاری
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی بگره بگو جامی سگ مای
اگرچه اینچنان هم نیستم کش نام آشنایم

هستم بجان غلامت اما گریز پایم
صد بار اگر فروشی بگریزم و بیایم

کام رقیب خواهی گاهی سگ در خود
این هم ز لطف تو خواهم وین لطف را نشایم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تعب دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم

هر که بقصد قتلم تیر جفا گشادی
بهر بقای عمرت دست دعا گشادم

هرچند با نگاهت خون نیست خود عاجی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم

هر دم مگو که جامی تا کی سخن گذاری
از شوق تست جانا کین نکته می سرایم

من آن نیم که تو نیز ترا بهر زد آلایم
بصلح و ذم کسان نوک خامه فرسایم

حدیث شغل خوب عهد کو مست فحش
زهی شعور که من این ادا بیالایم

بناز خامه ام از دست رفت پایه عمر
کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم

ز شعر شعرگزین پیش نیستم امروز
جواب دیده موشکافی چنین بپالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است
ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم

سخن چو باد و من از فاعلات و مفعولات
فراغ کرده شب و روز باد پیمایم

بحسن ناطقه کعبیم گرای برغم حسود
بکارگاه سخن تشنه کار عنوایم

کشم ز طبع سخن سنج رخ ز حصه ده
رسد بجیب جمو شکشم بپایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار که بی گنج قفل بگشایم

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم
باران در و دیوار غم و درد تو گویم

پایم ز رهت سود و کنون در پی آنم
کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت
با داغ تو باز دگر از خاک برویم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت
بوی تو دماند هر گل و نسرین که ببویم

حیفست بخون دلم آلوده صد تهمت
بر چشم تر انداز که از گریه بشویم

تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم
بنگر که چها میرسد از دیده بر رویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد گر افزاید و درمان که جویم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم
نوبت شاهیم بود دولت صبحگاهیم

گر بود عمر از توام طعن گسسته زندگی
چهره بخون نگار بس محنت بیگناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی
خواهشم این چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی مهر ار کنی روشنم ار نمی شود
قبل هو بصدق این سخن می نهد گواهیم

تو شهی و هستان سپه سر چه کشم زین شه | من که بر تیغ وفا بنهاده سر پاهی‌ام
حرفی اگر زنم به رقم حال درون چون شده | از سر خامه خون چکیده سرخ سودایی‌ام
لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه‌ای | تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

بر سر کوی بتان بس که من فرسوده‌ام | کهنه لباد و دلق دردکش مصطبه‌ام
گر کند همت آن باد مرا همدم بخت | شاد بسیاره خیال بر دار گو کنه‌ام
من چو زر پاک عیارم بر قیامت که زن | مردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نه بیند پس از این روز خوش از آنکه کنند | بر همه خلق جهان بخشش غم یک شبه‌ام
باده از شیشه زر ریشه ارزانی باد | بویی از مشرب رندان بر آن مشربه‌ام
در خرابات قدح دست بران ای خواجه | کز جامی بر در صدمت این دبدبه‌ام
جامی از رخت بیه سنت چرا بیم توی | گر کشد پهلوی آن دانه در جوال شبه‌ام

نیستم چون مار ترکی کو ولی تابنده‌ام | چشم ترک و لعل ترکی کوی او را بنده‌ام
پیرم از ترس زبانی در بحث شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من | تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون می‌شود | وه که می‌آید چو ابر از گریه خود خنده‌ام
گرد هر دستم که باشد دولت پابوس او | باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
یار اگر بگسست جامی گسستن فتوا هوام | گر نبود یک بند بخیه بی‌پیوند و پراکنده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام | زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه‌ای | گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام
برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب | استخوانی پیش سگ افکنده‌ام
بندگان داری نکوتر هم ز من | بنده کار سگ سگان رانده‌ام
تا چشیدم لذت غم‌های تو | ناید از شادی عالم خنده‌ام
ز اطلس شاهی اگر دارم عار | خلعت من بس لباس ژنده‌ام
گفته جامی نمی‌ارزد بهیچ | هرچه میگویی بدان ارزنده‌ام

چشم من وخانه تو چشم خانه‌ام | حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام
چون مردمان خانه چشم میان آب | از بس که آب دیده گرفته خانه‌ام
اکنون که زیر ران تو رام است رخش حسن | میکن نوازشی به سر تازیانه‌ام
خواب آورد فسانه عجب قصه که بود | خواب طرب ز چشم چو رفت از فسانه‌ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی | بالین بس است خشتی از این آستانه‌ام
زو از سیل چشم تر دل همی طپد | رقصی چنین اثر ز هواداری ترانه‌ام
جامی‌ام که خسرو اقلیم ملک عشق | منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل هنوز اندر درون سینه‌ام | عشق تو بود دل داشتم من عاشق دیرینه‌ام
از دل خراش افغان من صعب بگوشم می‌رسد | تیغ ترا سوهان بود گویی خراش سینه‌ام
من دانه چین برقعی نیم کاکلم در دام گیرد | سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و چینه‌ام

وقت خطیب شهر خوش گر بوعظ محتسب / یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان زیرکت / هست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام
در کنج عمر آمد بسر از شوق لعلت سینه / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
جامی نه بیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داد پیر میفروش از جام می آیینه ام

ما از صبوری و دوری بساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا / تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم
قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد / چون بمضراب غمت این چنگ را بنواختیم
مردم الا بخون جامی خیالت را سرشک / گر چه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیک نامان زن که ما / بر سر بازار سودای علم افراختیم
تا بشطرنج نظربازان دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم
جامی از مسلک نجاتت دو رهی برود سبک / کای دریغا قدر یاران کم شناختیم

با خیالت نشسته خاموشم / کرده از خویشتن فراموشم
بر سر بستر غمت شبها / محنت و درد را هم آغوشم
در قدح دیده ام عکس لبت / باده نا خورده رفته از هوشم
گر بمضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ بخروشم
تا تو در گوش کرده ای حلقه / با غلامان حلقه در گوشم
دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشم

درد در دت

در دورت صلا زدم دل / گفت جامی بنوش بیهوشم

بسجده‌ای که خم ابروی ترا نگریم / نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر / بخاک پای تو کز جلوه و بصر آن گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوان اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری از آن سگان دریم
بمهر سیم بر انیم چرخ گرد چو زر / نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت / خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم
نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حواله دیگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنگ شرابانیم
ز برج ما چو مه چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم
شراب و نقل ما رباب بزم عشرت ده / که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم
حدیث روضه مکن جامی این سخن ما را / که در سواد حرم ساکن خرابانیم

هر چند تو شاه و ما گدائیم / دامن مفشان که مبتلائیم

ما داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشاهیم

هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاک راهیم

در بسته بروی ماسوائیم / بنشسته بگوشه بلاییم

گه نکته عشق می نویسیم / گه نغمه درد می سراییم

بی دوست طالبی که بی لیک / آنکس که ترا شناخته ایم

از طوق سگان در محروم / گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بجان دریغیم / ور جور کنی بجان سزاییم

ما کفتی که در چه کاری / کس بی تو مباد در جداییم

جامی بجفا و جور خو گیر / دانی که نه در خور وفاییم

عمریست دل اسیر وفای تو بسته ایم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زهاد وعده نسیه او باش و عشق نقد / ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست / دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال ابروی تو بسته هر کسی / ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

بس خسته خاطرم ز بیداد تو ولی / هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم

چون صوفیان که تخته توحید شسته اند / هر جا نشسته ذکر تو از جای جسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت / آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

در هر گذر که بیگه و گاهی نشسته ایم / بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ایم

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است / ما هم در آرزوی نگاهی نشسته ایم

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند / بی راه و روی بر سر راهی نشسته ایم

پیش درت بخاک مذلت فتاده ایم / گویی بصدر مسند و جاهی نشسته ایم

دور از تو [illegible] گنه اندر هوا مرا / کانجا برای عذر گناهی نشسته ایم

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی / همساز اشک و همدم آهی نشسته ایم

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش / در شاه راه موکب شاهی نشسته ایم

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ تو ام

داشتم حسن عنایت ز رخ خوش تو دلی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ تو ام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که درین گونه ز شوق رخ گلرنگ تو ام

گاه جنگ آشتی و آشتیت خونریز است / کشته آشتی و سوخته جنگ تو ام

از خطت چهره دیبای که صد گونه صفا / دیده ام روی ز آیینه بی زنگ تو ام

منم آن بلبل شوریده که در گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده باهنگ تو ام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز / نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ تو ام

چند روزی می برد بخت بد از کوی تو ام / باز قلاب محبت می کشد سوی تو ام

دور ازین در هم منت گویم دعا جان و دل / هر کجا هستم من بیدل دعاگوی تو ام

سوی خود می خوانیم چون ادهم هر آیم / من بدانم چون کنم درمانده خوی تو ام

بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش / گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی تو ام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم … زین گنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار … تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
چند جامی گر بری جان بود لطفی عظیم … لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام

نیاز بر مشکین چه بند بند توایم … ترحمی که اسیر خم کمند توایم
سواره‌ای [illegible] ز شوق … نهاده روی بخاک سم سمند توایم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد … که بی نظیر جهانی و ما سپند توایم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن … که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توایم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست … ز رد غیر چه باکست اگر پسند توایم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای … هنوز ما بهوای قد بلند توایم
بجام جم نکنم التفات چون جامی … چنین که مست می لعل نوشخند توایم

بیکس افتاده دور از جان خویشتم … چگونه زنده‌ام حیران خویشتم
بوصلم گر نداری زنده این بس … که بینی کشتهٔ هجران خویشتم
ندارد تاب مرهم سینه ریشی … کرم کن زخمی از پیکان خویشتم
برون دل ز من جان و خود نیز … وزین پس در غم ایمان خویشتم
ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست … خراب دیدهٔ گریان خویشتم
سگم خوان و استخوانی ده که تا کی … که خوانی میهمان بر خوان خویشتم
بر آن در ناله کردم گفت جامی … مده دردسر از افغان خویشتم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم … گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده … ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره‌ایست سرشکم که در شب هجران … برو بشهر عدم راه از آن ستاره دلم
بدور سلسلهٔ نعلت درست کی ماند … اگر بود چو دولت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی … مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم
هوای وصل تو از دلش اگر صد بار … چند ز آتش عشق تو [illegible]
مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی چیست … چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

ز دم از ترکت فتادی بر دلم … صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از برق روی … پرتو رویت فتادی بر دلم
تا حسنت را که بودی آینه … گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بتو یاد آمدی از دست تو … گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد چون ای رفیق … تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عهد بستم از خوبان ولی … نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مرادم چون جامی یاد تست … شد فرامش هر مرادی بر دلم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبارم … بی تو راه اشک لاله گون چهره پر نگارم
وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا … بر سر آن فزون مکن محنت انتظارم
تاب نیاورد تنت ورنه بپای لباس تو … رشتهٔ جان بیدلان بود گسسته تارم

نگریبود اگر کام ما دل سنگ ترا | باد به بندم از درت بلکه از این دیار هم
دامن اگر زنی زدی و ز سر کو بر آمدی | آفت جان من شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو دلکشت | سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسن و گل | جامی دل رمیده را باغ توئی بهار هم

خوش آنکه هم ز آتش دل سوخت خانه هم | اینک رسید دود بروزن زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل | مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده پر | سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه | ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند ز راهی بهانه | وای من این زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما | دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به بوس لعل و رخش یافت از دو لب | ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم | وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربت پر بنیه وشش | زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو به ام | از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بدر زنها کس نیافتم | کو در فن عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس | اهل دلی نماند از آن خانواده هم
منشیش ز پای اگر نبود جنگ بادهای | عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور | کم زانچه قسمت است نیابند زیاد هم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم | تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی از این پیش | والله که همانم من و زان پیش کنون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست | عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس | در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه | شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهند وبال من روز | آن ماه بلنداختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلهای خبان زد ره جامی | کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم با هم | امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه | ز بستان وجود افتاده از باغ عدم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب | دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم با هم
همی راند سوار آن شوخ و زیر جانبش جانها | روان گشته که دیدست این چنین شاه و حشم با هم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی جز جمال من | ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم با هم
بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرویان | که می‌سوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم
چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را | که افتد درد عشق از پیش و صبری کم ز کم با هم

زهی قدت نهال گلشن چشم | همه رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین است / فرود آی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم / که میریزد برون از روزن چشم
ز گلگونت برخیزد غباری که چینم / نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم / چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را / شکار اینست صید افکن چشم
چو گوهر در فشان لعل تو جامی / ز لعل و در کند پر دامن چشم

ز قد تو چو کمان خم ناتوان شده‌ام / ز قحط آب چمن چون شود چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت / ز نوک هر مژه از خون فشان شده‌ام
ز بس گداخته‌ام از فکر آن میان باریک / ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان بگداخت / پی سگان درت مشتی استخوان شده‌ام
بر آستان تو که آمد سر غریب من / بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن / بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام
مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی / که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

عاشقم بیچاره در وا مانده‌ام / بیدل و بی دین ز دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور نادر است / لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته یار / دل پر از خون چون ساغر مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمش / چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام

حون

بخش

به عوانی

چون روی تیغ مکش زانکه من / زنده بی تیغ دیگر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ و ز شوق قدت / روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی / چون من اکنون پیشت سر بر مانده‌ام

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم / هر گه که روم جایی همراه ترا یابم
گر خواب کنم شبها در خانه روم تنها / در خواب ترا بینم در خانه خود ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم و لب ایشان / معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی / گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پی پیمانه / در دست قدح نوشان پیمانه ترا یابم
از سر کشم خرقه در بحر شوم غرقه / در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
از خود بگسل جامی میزن در بی نامی / کاندر ره وحدت یکباره ترا یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم / جان باد فدایش که از آن بوی تو یابم
خاکم ز در هر که گذر سوی تو یابد / چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون نه بهر دست / کی بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست / کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت / تا دامنش بسته به پهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی / در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم
جامی ببرد سجده دگر جانب محراب / زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

وله ایضاً

[illegible]

نه نامه که ز ارباب نشان نام تو یابم
نه رقعه که در آن خط مشک فام تو یابم

سلامت من فرخنده در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که کشیدم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه چو پیکان میانه زرف بدان سان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمایلی که کشیدم به عمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی‌کنم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

گهی که دمی در قدم آن پسر افتم
نخ بر کف تیغم و به تحیر افتم

دیگر به خطا ره روم از بیم رقیبش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هرچند به صد خواریم افتاده بر آن کوی
از روز مبادا که به جای دگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
باشد که بر آن خاک در آن پای در افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب ار غرقه به خون جگر افتم

شاید که ترحم کند آن شوخ نگاهی
ای غم مددی کن که ز پا دیر افتم

جامی که از این گونه رود سیل سرشکش
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

به کعبه رفتم و زآنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا به یاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقه در کعبه به صد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشک بوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من از میان همه روی دل به سوی تو کردم

مرا به هیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف و سعی که کردم به جستجوی تو

به موقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو بو

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
چو جامی از همه فارغ منی آرزوی تو کردم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم
که رویش در نظر بر گیسوی پرتاب میدیدم

به اکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله
وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب
چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
چو خود را در مراد خاطر احباب میدیدم

نی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی
سری کش سجده گه در گوشهٔ محراب میدیدم

بآب زندگی پی بردم از اقبال وصال او
دلی کز آتش هجرانش در تاب میدیدم

جهانی جان همی داده به هر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه از آب میدیدم

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
هر شب آغشته به خون جگرش میدارم

سنگ بیدادگران سیم بر ار ریزد
بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که در آن کو شده ام ریخته خاک
آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او می‌نگرم چهره به خونابه نگار
صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن‌تر از آن شوخ ندارم دگری
بیم آنست که ز جان دوست‌ترش میدارم

منع وحشت دلم را نشنید از رشتهٔ صبر
تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر | چشم امید بر رهگذرش میدارم

بسی سوزند از این شمع دلفروزی که من دارم | ولی تا تیره گرداند این نوروزی که من دارم
نگو روزی تو را شب سازم از بی مهری ای گردون | که بی آن مه ز شب کم نیست آن روزی که
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد در جانم | ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
به چشمم دارم از باریکی شبها درون جان | بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم
شدم فیروز بر دولت به غم چرخ فیروزه | که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم
بجز غمهای روزافزون تو و شادی ز صد عشرت | نمی‌باید این جان غم اندوزی که من دارم
شد امشب خواب وحشی رام من از افغان جامی | مبادا رام گردد مرغ نوآموزی که من دارم

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم | صد الحمد که یاری چو تو یاری دارم
گردم از رخ ببر ای اشک کز این عشق وفا | یادگاری ز رهش اسب سواری دارم
باغ من آن سر کوی است و بهاران گل روی | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
غرقه در گریه خویشم بگشا بند کمر | که از این موج غم امید کناری دارم
مانده‌ام دیده به ره بر گذر باد صبا | چکنم زان سر کو چشم غباری دارم
سر به زانوی غمم مانده و خلقی یکسان | که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب | این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که روی ملاقات یار خود دارم | امید مرهم جان فگار خود دارم
نیست شهر من و شهریار من امروز | هوای شهر خود و شهریار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر | که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت یار دگر | گلی که بر رخ او اشکبار خود دانم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز | تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز | اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی | من آن نیم که به کف اختیار خود دارم

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم | از فغان و ناله شهری را به فریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر آن است کان بت راست خوی | در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم
من چو نتوانم که اول مرغ دل دارم نگاه | کی توانم کین رمان از دام صیاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب از آن گر دهی | سرو بندم ره به پای سرو آزاد آورم
خانه‌ام بی او ز غم آب است وای ار سیل جوست | از در او ره بکنج این غم آباد آورم
خواهم از حسنت بگویم آنچه را شمه‌ای | یا به عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که جامی بیش نه | ور نه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم | وز تف جگر دود بر افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو | اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون دمم از راه | ز شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت | روزی سر ازان حلقهٔ فتراک برآرم

آلوده بخون تیر تو حیفست برآرم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم

صد جای بسوزد دلم از بوسهٔ پیکان
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم

جامی صنمم غرق غم از یاد سود بخت
رخت خود از این موج خطرناک برآرم

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان در غمش آن زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

بده عشوه گو تا غمش بخورم
مرا از باده مستم چه افسون خورم

حریفان کم می گرفتند و من
بیاد لبش دم افزون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می کهنه از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

گل اندر کف و جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

نه می شراب که بر نغمهٔ رباب خورم
چو من خراب ربابم چرا شراب خورم

و هم تشنه لبان کاسهٔ شراب و دهان
کنم زگوش وی از کاسهٔ رباب خورم

سفال دردی مستان عشق از آن می به
که از خم فلک جام آفتاب خورم

فراغ حاجت بزم کسان چنین که مدام
ز خون دیده شراب و ز دل کباب

ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی ببرد
بجای آب فریبی که از سراب خورم

مگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر
کی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

زبی که تشنه لبم نی لب تو چون جامی
شراب را چو ببستم قند چو آب خورم

وقت آن شد که ره از در مغان برگیرم
سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

پیر دیر مغم گرانمایه بگوشم نکجیند
مایه دولت از آن گنج روان برگیرم

رهم هستی که حجابست میان من و تو
بمددکاری ساقی ز میان برگیرم

هرچه اطلاق توان کرد بر آن نام وجود
دست از آن باز کشم خاطر از آن برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

پیش ازین خون دل از جام غم امروز مباد
که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل برد شاهد عشق
گر نقابش سر انگشت بیان برگیرم

من دلخسته بردم بهر آن نازک بدن میرم
گر از رنگ قبا گاهی زبوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان یاری
روم برپا داو در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را چون من کسی ماتم نمی دارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن سازم
زنم پیراهن جان چاک از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر
از آن شیرین دهان یاد دو داغ کوه کن میرم

روا بی همدم تو در بزم طرب با دوستان بنشین
وا کند ادا تا تنها در این بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

گهر کز وصف آن لبهای شکر خنده می ریزم
نه گوهر بلکه شکر می فشانم قند می ریزم

دلم دریای خون آمد برویش چشم از آن کشتی
کش از تنه می برآورد خون دل هر چند می ریزم

نمی آید چو تو هر چند اندر قالب فکرت
ز جان هر بند تو صد شکل بی مانند می ریزم

همه جویای علاقه‌مندم من آن مهربان پرم
گر نبندد دیده دل در پای فرزند میریزم
بجان پیوند یابد هر چه گردد چون تو پرپری
ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
چه زود بیرم ای پیوندگو گر آب و خاک من
که در عشق می خزد چو تخم پیوند میریزم
چو نخل جامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی
که از خوان مشتاقان جام جمشید میریزم

ساقی نمیدانم که می گلرنگ بگریزم
می گلرنگ ده کز عقل پر نیک بگریزم
ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم
بصحرای فراخ از گوشه‌های تنگ بگریزم
چنانم از خود و پرستان وحشت دارم
زیک و سنگستان خواهم بصد فرسنگ
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا من آنم
که باشم با تو وقت آشتی و جنگ
سگان کویم اما بهر تو نی بهر خود جانا
که بهر لقمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم
چنان در پرده دل انس شد با نغمه دردم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ
بره آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی
چه سان از خم فتراکش بپای لنگ بگریزم

نیم آنگاه ندانم که بزبانش برسم
در دلم ساخت مقام آنکه بمقامش نرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسد هیچ ندانم که کدامش پرسم
از گل ساز یکی مرغ هوادار اگر برم
سوی مرغان و ره گوشه بامش برسم
می برد پرسش و پیغام من پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش برسم
سرگران بود چو سویم بخرامید بلطف
روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانه خال ار نبرم کامش ده
دست کز خال دل مانده بدامش پرسم

128

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بس که در دوری رفته ز یاد و فغان خود کشم
از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید هنوز
کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفه‌ای
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از درم آن سرو بردم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم
میکشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو تیر
قوت آنم که پیکان استخوان خود کشم
سر که بارش میکشم عمری بدوش ای رقیب
گو نه روزی در ره سر بند جان خود کشم
دفتر جامیست این از نکتهای عشق ز
می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز ناله میکنم و آه می کشم
زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می کشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه بود
از روی شب اشتیاق بسحرگاه می کشم
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش
دامن بتخت منزلت شاه می کشم
جان می برم بتحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنه بدخواه می کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می کشم

تا نه آن بو همی کز بار کسی گردن کشم
خسی در راه ما جوانی بصد دامن کشم

می کشم از تیره چوبان دردی درد انجمان — گر کف روش جیبان باده روش کشم
تو بس کین تیر که اکنون زند بمقصد جان ما — ما ز مهرش نقد جان زیر هم بوسش کشم
برگ نو خواهد بهر ما روز دی ز محنت خلعتی — ریسمان از رشته جانهاش در سوزن
نیستم اصحاب عشرت تا چو سبزه بر صباح — سوزنش دیبای نگاری سوی گلشن کشم
چون لب سنجاب کوی باید به پهلوی خویش — بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند — جامی آن بهتر که سر در راه دشمن کشم

خرقه تقوی بر زنار انفاق کشم — دل صافی بهم جام می صاف کشم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم — ورد هر جام می صاف به اوراق کشم
مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف — چند در مدرسه درد سر اشراق کشم
بر میخانه بساط کرم انداخته است — رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشم
نقد ما را ببرای خواجه بصراف که ما — این همه عشق ز قلابی صراف کشم
داینها نیست کلاه خواجه بهر تا جنسی — گرچه انواع جفا از همه اصناف کشم
جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده‌ام — حاش لله که دگر ناز قصب باف کشم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود هم نشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود بر سر که فردا ... در راه — ولی آن سنگدل باید از آن راهی که من باشم
مرا بود ذوق کشتن و کویان ره لیلی زان نشان — که چون دیوانگان پیوسته خود در انجمن باشم
چو هم دردی ندارم گر بیابم در خود داو — کسی باد مجنون که بعد گور همکفن باشم

رقیب هیچ کس با کی چندان زبان در کش — که یکدم گوش بر گفت و گوی ... سخن باشم
چنان بربود خواب من که باید چشم تر هم — مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار من همان تقوی جامی از اول — که چاره یکی با ساقی پیمان شکن باشم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگی بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو سوزنده چون پاسبان باشم
بهر کو نه که باشم از زمین بدرود سنگی — نمیدانم چه سان میخواهیم تا همچنان باشم
مرا تو شاد کردم تو دمی غمگین خوشا جایی — که تو باشی عیان در دیده من هم نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها کن تا زمانی بلبل این بوستان باشم
ز ما موضع دم مقصود نام و ننگ تا ارزند — مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم
طفیل من همی دیدند او نیست دیگران اکنون — شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم — ور شوق تو بی نعره مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری — خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا — کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گردانیم امید قبول تو بگیرد — یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم
تشریف بیاری سوی من چو پی عمری — دانم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو و عالم همه ویرانه اگر گنج — جویم طلبت کنج بویرانه نباشم
جامی اگر آن دانه خالم نزند راه — دست تهی از سبحه صد دانه نباشم

چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم / ز دورش سینه و روی طلب بر زمین مالم
مرو بوسیدن آن ساعد سیمین محالست این / گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین
نخواهم پای بوس آن مگس را کو نیش خرد / نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش / به دیده گل کنم بر سینه اندوه گین مالم
مسیح آن تن عنان ای غمزه چندانی امانم ده / که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حسرت سلیمان وار میراند ملک گوید / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم
مکن زین بیش خاک در پیر مغان جامی / چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز نوک غمزه تو رگهای جان خود گسسته می‌بینم / دلی هر رشته امید از او بگسسته می‌بینم
عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن اکنون / که گرد گل تر از آن سنبل تر بسته می‌بینم
قدم لامست و بالایت الف زان دوست میدارم / بلا را کاندر و لام و الف پیوسته می
ببین زخم تنت تا فراهم آمد از مرهم / در شادی و راحت بر دل و جان بسته
چنان شد گرم رو گلگون اشک امشب که شرار او / براق برق آه سیر را آهسته می‌بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو / جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته
کجی رستی توانی جامی از شوخی که زلفش را / کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

منم بی صبر و دل کان شکل زیبا بر زمان بینم / بلای جان شود هر دم ندیدن من بجان بینم
سوار شوخ من در جلوه نازه من چو آن / گه آن پا در رکاب و گاهی اندر دست عنان
نهادی بر کمان تیر از پی صید و من مسکین / هم چو مجروحان بحسرت جانب تیر و کمان

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن / شد اکنون عمرها کز عارض خویشتم عیان بینم
بگوش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم / بجای او همین وسوسه عشقی ای جوان بینم
کسان شبها بفکر عشرت و جامی در سودا / که فردا چون کنم وان رفت جانا [illegible]

چه حسنست این که هر دم رخت را صد بار بینم / هنوز آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوخی که من دارم چه سان بیدار ناگه / برو آیی و چون عمر عزیزت بر گذر بینم
نکو در ماه و خورشید ابدا چون بود حکمی / که تو بی نظر باشی و من در ماه و خورشید
ز تاریکی هجران مانکشای غم دمی دیگر / بود از پرتو رخسارش این شب را سحر
چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم هر شب / زمانی پیش خورشیدی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم / که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم
بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر / چنین گر درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم / آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست / شرم سازم که دگر روی ترا چون
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک / هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر مژگان تو صد پاره دلم / گر نه هر لحظه در او مهر تو افزون
داشت لیلی به همه حی عرب یک مجنون / من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید / هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم
شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر / جامی خسته را حال دگرگون بینم

براه تو نقش صفا زمین را چاک می‌کنم
سر چند بی غیرتش بسته فتراک می‌کنم

تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین گمان ترک کافرکیش را بی باک

همی روم بر کمان تا نگردد پیش از ره
بخاک راه او هر جا خس و خاشاک

ز شوق تکیه گه پیشش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می‌کنم

ندارد هیچ رحمی آن شوخ در دلجویی یاران
ولی در کشتن بر بیدلش چالاک

چو احوال دل آواره خود یاد می‌آید
ز درد عاشقی هر جا دل غمناک

چه شد بیچاره جامی را در این شبهای غربت
که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌کنم

چون مرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

مرگ به باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه‌وشان را
ذره‌سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
چشم خونبار که یاری قد و رفتار تو بینم

تو همان یوسف ثانی که عزیزان جهان را
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچ کس امکان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ز عشقت سینه بی غم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست
اگر زین بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من جامی که من خود
کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفایی
من بی صبر و دل آنهم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کین درد را مرهم نه بینم

مپوش از رخ مبادا از غم بمیرم
اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر می‌کنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر می‌کنم

در چمن می‌افتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر می‌کنم

چون نمی‌بینم قدش را در چمن بر یاد او
می‌روم نظاره سرو و صنوبر می‌کنم

بسته‌ام با آنکه اهل علمم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر می‌کنم

درد عشقت ساخت روی خاکسارانم چو زر
یعنی اکسیر وجودم خاک را زر می‌کنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر می‌کنم

میدهی عشوه که جامی خاص من آن توام
سادگی بین کین سخن را از تو باور می‌کنم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم در زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبا چون کنم

بی تو بکند رستن نی مرگ من بر دشمنت
اکنون بجان زیستن حیرانم اما چون

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب سوده شد از رنج
دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون

گو ببندی جا بجای دم بیرون مده از دیده نم / زین گونه که طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

جدا ز لاله‌رخ خود بهار را چکنم / هزار داغ بدل لاله‌زار را چکنم
ز خون دیده کنارم پرست لیک بیاد / کنار کشت و لب جویبار را چکنم
گرفتم اینکه کنم دیده را بگل مشغول / درون جان و دل این خار خار را چکنم
بطوف باغ غم روز را کنم بیرون / بلا و محنت شبهای تار را چکنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید / بجز عبیر کنم آن غبار را چکنم
بچاک سینه توانم که ریزم از مرهم / تراوش مژه اشکبار را چکنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی / چو یار نیست برت این دیار را چکنم

غم برخم زرد می‌کند چه کنم / نفسم سرد میکند چه کنم
سیم اختر شرار آه مرا / آسمان گرد می‌کند چه کنم
شد تنم خاک و تند باد فراق / خاک را گرد می‌کند چه کنم
چند بر جان دلم ز مستی عشق / می جوانمرد می‌کند چه کنم
می‌کشم درد تاکه ناله ز دل / دل من درد می‌کند چه کنم
با دلم دور چرخ هر چه ز جور / می‌توان کرد می‌کند چه کنم
یار فرد است و بنده جامی را / از جهان فرد می‌کند چه کنم

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم / که بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنم زمزم از دل برکشم یک زمزمه / وز دو چشم خون‌فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دین درین سودا مرا امروز گشت / نیست جرمم بعد ازین کار روز را فردا کنم
یا رسول‌الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
آرزوی خفته آنجا روان کردم ز دل / خفتم آن روی که بر خاک درت ماوا
خواهم از سودای پوست نهم سر در جهان / یا بپای تیغ سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه / جای جای نامه شوق دگر انشا کنم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم / لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من / من بکار آنکه مردم درد خویش افزون
گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش / سنگها را چشمه سازم چشمها را خون
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد / اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون
جای تکبیر و دعا خوانم ز لیلی قصه خواند / تا گذار روزی کند بر تربت مجنون
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقش گر برین قانون کنم
کشته شد جامی ز ابجد افسانه وصلش سود / مرغ بسمل کی رهد صد بار اگر افسون کنم

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم / کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می‌شود از صورت زیبای تو / ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا / با خیالت نیمشب گردست در گردن
پیش کلاه بندگی نزد سرو پیش قامتت / راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح / واعظ از میخانه‌ام راند اگر آن می کنم

جان چه دارم پیش گنجشکی که از بامش پرد / مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزن

صحبت یار و دوران عیش و ایام بهار / از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن

کی رود تنها بیرا جامی شبان تیره خواب / بیکی از داغ جدایی ناله و شیون کنم

بلهوس نامت بچشم خود تخیل میکنم / یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم

چون ببینم چون اگر هستی نقشش حیرانم را / میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش و مقصودم توئی / گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل می کنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست / نی برای جان اگر که تعلل می کنم

میروم راهی که شاهان دین زیکسر ادا / در صف دردی کشان عرض تجمل می

شیوهٔ عشق از دفتر گل خوانده‌ام دستور تست / فهم آن معنی زرگفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگه‌ام / لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

آرزوی دل چون سیر گرانت خواهم / ورد دم دیده صاحب نظرانت خواهم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی / پادشاه همه بی‌رش پسرانت خواهم

نیست حد چو منی بردن نام چو توئی / بهر روپوش بنام دگرانت خواهم

تا نمودی بتنه پیرهن اندام چو سیم / نازنین تر ز همه سیم برانت خواهم

همچو باد از پی دلداده روان میگذری / جای آن هست که عمر گذرانت خواهم

تا نه بینی زرخش ای شیخ عیان گفته توئی / پای ناکسته خبر از نگرانت خواهم

جامی از رخنه به دیدار بتان دیده بپوش / تا درین انجمن اندیشه بدانت خواهم

از عشق تب مرا چکنم چون نتوانم / با عقل تولا چکنم چون نتوانم

از درد تو داغیست که بر دل زرشکم / تدبیر مداوا چکنم چون نتوانم

از نازکی خوی تو خواهم که زروت / پوشم نظرا چکنم چون نتوانم

هر چند که بگذشت زحد وعدهٔ وصلت / امساک تقاضا چکنم چون نتوانم

خارم شکسته بپا بر سر کویت / عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم

زد شعله بجان شوق وصال تو امروز / تأخیر بفردا چکنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم / ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

والله کیم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم / از سر نرود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون زده بر سر گنج / آن به که بکنج غم تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند / یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

روی تو ام امروز بهشت عجبی هست / گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است / چون در صفشان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از بحر کناره / کشتی چو شکسته بدریا ننشینم

گفتی که برآ منشی جامی از این شکل / از پای چنین جا دگر از پا ننشینم

سوی صحرا نه پی عیش و تماشا میروم / بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم

تا تو رفتی تنها ماندم بی‌کس ندارم الغیاث / گرچه باشد صد کسم همراه تنها می‌روم

هیچ جایی از وحشت تنهاییم نبود ملال / مونس جانم خیال تست هر جا می‌روم

پای در زنجیر بلا از تو طلبکار توام / عاشق و دیوانه‌ام زنجیر بر پا می‌روم

فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر / گر نه سوی تست ره بر خار و خارا می‌روم

در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه / در تجرد گام بر گام مسیحا می‌روم

گفتمش جانان روی کز بی‌جانان ندارم زندگی / گفت جامی صبر کن کامروز و فردا می‌روم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم / ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم

ای خوش آن دم کو چو طفلان می‌زند سنگ جفا / تا گر از جای من دیوانه پیدا می‌شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد / تا بدین جادوی خواب تخیل زیبا می‌شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من / چون درین بستان من از بهر تماشا آمدم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون / مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می‌روم

روزها با این هر گونه باشد بگذرد / وای جان من در آن شبها که تنها می‌روم

جامیا روی خلاصی چون بود چون درد عشق / می‌دود پیش از من بیچاره هر جا می‌روم

از تو گر نامت ای بت عیار بشنوم / خواهم که بار گوید تا باز بشنوم

صد ره گر حکایت تو پایان اگر رسد / خواهم که بار دیگر ز آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر نکته که من / قانون نحو و قاعده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن بامت تو جا کنم / باشد که چون نخفته کنی آواز بشنوم

خواهم

خواهم برد عشق تو نقد دو کون باخت / تا کی فسون عقل دغاساز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغ‌ها / آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را میان جان / مپسند کز زبان کسی این راز بشنوم

اگر بکوی تو یکشب سری بخشت نهم / سرم بماه رسد گر پای در بهشت نهم

ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد / چو سر بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زاهد یابم نسیم خیر آن به / که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت / چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز کشت زار حیاتم بس این که مجلس عشق / بپای سرو لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی / عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم / آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی ز خم بدین و بجان منتم بکش / فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای وفا بعید و فا استوار کن / زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار / بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو نهان سازمش بدل / وانگه بروی داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو چند بود بهره من دمی / مخمور وار چشم بتیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه بگشود سر عشق / آن به که ره بخدمت پیر مغان نهم

[illegible] در میان نهم

[illegible] ز نهانهم / کاش بتوانم که دیده بر کف پایش نهم

چون بتوان ره بگذری از نعل سم [illegible] / هر کجا پایم نشان از شوق روانی نهم

داغ بر تو من همه بگذار از بهر خدا / تا نگاه سینه وا نهم بر دل شیدا نهم

رام شود [illegible] وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف [illegible] گویم چه سود / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو / زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم

[illegible] بهشت [illegible] / چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم

جامی [illegible] وقت [illegible] میکده / خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

کی بود کز آتش سودا درون باز رهم / یا ازین درد و غم روز افزون باز رهم

چند طعن خود ای عشق [illegible] آمد [illegible] / شاید از دردسر او مجنون باز رهم

دگر [illegible] نرود از دل من / این ماریست که از روی فسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا [illegible] / چکنم یارب و از دست تو چون باز رهم

باش دمساز من دلشده ای بخت بلند / تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم

[illegible] دل من [illegible] / تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم

جامیا جرعه از جام فنا میخواهم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

[illegible] ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

[illegible] دل [illegible] / این جمله طفیل تو من جمله ترا خواهم

نتوان [illegible] / آن به که من [illegible] خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله [illegible] / لیک از تو رقیبان را [illegible] جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / [illegible] وفا خواهم

دستم [illegible] چون می نرسد خود را / در راه تو [illegible] خواهم

گفتی که گرا خواهی [illegible] جامی / [illegible]

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را / که بی روی وی این ویرانه [illegible] نمیخواهم

[illegible] در جیبی [illegible] / بجز رنگ گل صورت [illegible] پیراهن نمیخواهم

[illegible] / که من [illegible] گوشه گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم [illegible] / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گردد [illegible] / که من این گرد محنت را [illegible] نمیخواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

در صبح خوشی ز دل تنگ برآریم / فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم

ساقی گل ما [illegible] / تا روز [illegible] نام و ز ننگ برآریم

مستی و خوشی [illegible] مطرب [illegible] / تا شور [illegible] ز دل چنگ برآریم

[illegible] طلعت [illegible] / کز [illegible] دلان زنگ برآریم

[illegible] / [illegible] برآریم

چو صبح صیقلی کند به ... یاران فلکی تر / ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامه ازرق / باشد که ز آب می کلکونک برآریم

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشه محراب ابروت / چون عابدان بگوشه محراب مانده‌ایم
پرچون دمد نهال امید این چمن که ما / از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینه احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا رود روا / زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کو بخار و خس / گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هرچه بود رهن می ناب مانده‌ایم

دمی نکذرد کز غمت خون نکریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نکریم
چو افزون شود دم بدم بی تو دردم / نه مردم اگر هر دم افزون نکریم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نکریم
نیارم کهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نکریم
ز لیلی مرا هیچکه یاد ناید / که بر محنت زار مجنون نکریم
نه خون جگر مانده نه آب رویی / نه از بیغمی دان که اکنون نکریم
نه بینم کهی گریه زار جامی / که از دیده و دل برو خون نکریم

بعارض

بعارض تو زنانه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لاله‌گام چون گویم
بیت کهی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمی دانم / کر شکر این کرم ... چون
شراب را که بهر جا حرام میدانند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی توکیم چو نام من پرسند / چو ... نام خود گویم
چو جامی از همه ... پرست شد با او / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بپای اشک تا بروز ناله خوش کرده‌ام / چو شمع از محنت شبهای تار خوش کرده‌ام
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن
مرا هم در غمی شوخ چشمی آفت جان شد / بکویی کز غم یار و دیار خوش کرده‌ام
نباشد در بهاران دور از آن ابر چمن گریه / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن
مدد فرما بخون ای دل که در چشم نماند ای / که خواهم امشب از هجران یار خویشتن
ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت / کنون از درد و داغ انتظار خوش کرده‌ام
مکو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن کرده‌ام

زلف تو عمر باست میکویم / این سخن عمرهاست می گویم
بهر جان و دل آن دو خونخواره / یکو که کوته بلاست می گویم
خط تو گفته‌اند مشک خطا / این حکایت خطاست میکویم

منع ناکی ز تماشای رقیب　　انچه او دا ز رقیب میکویم
در وفای تو راست چون الفم　　بو فاییت کراست میکویم
می زنی نام تیم لحظه فراق　　طاقت ان کراست میکویم
با حدیث لب تو جامی را　　مرغ شیرین نواست میکویم

چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم　　تو خود بکوی بجای تو ما چه بد کردیم
مرم ز چشم امد دیده کو خیال رخت　　که ما ز خاک درت رفع ان امد کردیم
چو دیده راه پی فراشی حریم درت　　نماند آب بجون لش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و مهر و وفاست　　پی نزول تو و تفتیش بچار حد کردیم
بلند کشت سخن چون بقامت تو رسید　　چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان بران نقدی　　که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

کجا باشد چو تو شوخی نکارا زلف و کمند افکن　　شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ماه و کف ان　　سواره هر طرف رانی بر ماه و بر توسن
سپاهی کشته شد هر گوشه بر نخل بکشا　　جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کلاه کج کن
دهان پر شعله شوق و لب از اه می بندم　　کرمی ترسم سیه کردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون مرهم درین صحرا　　خدا را استخوانم را بر آتش نکارش افکن
جهانرا ای فلک شبها بنور مه چه افروزی　　چو دایم شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
چو کشتم کشته غوراست رخ دامن کشان مکذر　　مبادا خون ناپاک حرام آلاید ترا دامن

ز بام عرش کر رسد مرغی زجان طعمه بده جامی　　که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

همچو نقطه خال ان شیرین دهن　　زیر لب افتاده و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد　　می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و رفت　　شوق خال او هنوز از جان من
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم　　رشته کم باشد کو از پیرهن
آه عاشق کر نبودی خانه سوز　　جا بجا در سنک کردی کوه کن
سوخت جانم ز آتش ادای سرشک　　زود تر آلی برین آتش بزن
جامی ان خال سیه خوش دانه است　　تخم مهرش در زمین دل فکن

ای کان حسن بود و نبود از جهان نشان　　والآن ان عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون کثرت صورت نمایش است　　فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور　　تام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او　　فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن　　ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر　　کویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده دار زبانرا ز سر عشق　　رمزیست کش بکوی و حدیثیست کش مخوان

بیا ای ساقی مهوش بده جام می خسال　　بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان

شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
ز حسن آینه دلها ببیش جلال مشکلها / کفش دریا و بیناحلها ز موجش قلم احسان
ز باغ جاه او بگرفته این ریحان گلشن / ز قصر قدر او خشتی این فیروزه ایوان
چو دارد خلق درویشانه با این سلطانی / گدای حضرت او نیز اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کم دم خرد گفتا / منه پای امل زین بیش برون از حد فرمان
ز نظم دلکش جامی برود بزم او بادا / نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

تو در پرده نهان ای کعبه جان / ز شوقت عالمی رو در بیابان
تو گنجی و درین معموره هر دم / بجست و جوی تو صد خانه ویران
ز غنچه است این گر از شرم جمالت / کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پا کشان زلف / براحت عمر من آمد بپایان
ز گلزار مرادم بشگفد گل / چو گردد غنچه تنگ تو خندان
شدی درمان هر دردی که گویند / چو می‌گفتن نمی یارم چه درمان
کشیدی دست و پا از قتل جامی / ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

نبارای چشم شوخت فتنه خوبان ترکستان / ز چشمت آنکه در غارتگری تازیک و ترکان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا / بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
ز میگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی / کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چو پرورش داد دست باران لب تو از / همانا شهد ناب آمد بجای شیر از پستان

بناکامی تو خواهیم دور از آن لب زندگی دیگر / خدایا کام من زان لب بده یا جان من بستان
ز تیغ و شنیع این کینه سازی دو ساعد را / نکرده زیر پا کس چون عاشق زار دیگر دستان
بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی / بیفشان آستین لطفی نثاری بر تهی دستان

هر کس که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را پایان ندارد / پیموده صد پی مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو / صاحب دلان را بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمه تو / گر خود ز خوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی و لیکن / رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج با خود / جز رنج صحبت با خود پسندان

چند از آشوب می فتنه بر انگیختن / مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت / گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام / از همه بگریختن با غمت آویختن
از تو بر انگیختن رخش و ز باد صبا / بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف جست رهائی ولی / قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

... از دگران وصف جمال تو شنیدن / خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

تا من بروم از دست اگر روی تو بینم / زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده / آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ار چه برفتار بسی پیش نهد پای / دستش نرسد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی / وانهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از جوش دلم بس که رود تف سوی بالا / خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند / ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران / سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان / مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تا بکی آیم بتربت آن کسان اشک فشان / تا کی آیم بدرت نوحه زنان جامه دران
گذری کن بسوی عاشق مهجور که هست / محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم / کای شده مونس تنهایی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران می سازم / تا نگویند حدیث من و تو بی خبران
گفت جامی چو دلت شیفتهٔ اوست چه باک / گر بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

ولهٔ ایضاً

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران / شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله ستان گرد گل از بس که نهادند / رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه ز می دیر نپاید / یادست مرا این سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران طلب گوهر مقصود / کامد صدف آن کف انگور فشاران

بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو / کشتند درین باغ و کم شد هزاران
از کم شدگان زیر گل آمد بنمو سبزه / همچون خط یاری که نوشتند بیاران
بین غنچه نشکفته گر آورد بسویت / بربسته بپایی ز دل سینه فگاران
جامی نرود سوز تو از سینه بگریه / داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان / گشت زرد از غم بی برگی خود برگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو کفها رنگین / نیست جز رنگ بهار اینکه برآورد خزان
هست بر برگ چناری ز کف رنگرزی / بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زبان بود بعشرت در باغ / بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا / گوییی از انجمن واعظ هرزه وران
شیره را خام بخم کن بپسند ای خواجه / که رسید آفتی از آتش جلاب پزان
جامی احسنت گران گو که ز حافظ میخواست / آمد این طرز غزل یک بیک بهتر ازان

بودم امروز درین میکده از دردکشان / که نه از تاک نشان بود و نه از خاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی / بی نشانند شده زینسان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند / شان آن شاه بهر جان جلوه گری از همه شان
جان فدایش که بدلجویی دلسوختگان / میرود کوی بکو دامن جلال کشان
تا در میکده آن به که شوی ایدل خاک / شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
[illegible] عشق بتقلید مگو ای واعظ / [illegible]

جامی این خوشه چه پنداری که باز | همدم بی سر و پایان شود و رندان وشان

ای نعل توسن تو تاج سر کشان | دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهم که بسر کویت گذر افتد که پای بست شود خاک | روزی گرش به باغ شوی مست و سرخوشان
دی ... بوسه میزدم | هر جا ز نعل اسب تو می‌یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون چه بارها | کز جام نیم خورده خودم جرعه چشان
روید ره تو سنبل مشکین چو بگذری | بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب و صوت نقاب جرم تو و سوخت | بنمای روی و شعلهٔ شوقم فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو | می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان

نه ... ز بزم عشرت اند ایشان | غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اند ایشان
بجای اطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا | گر از ره خوب باید دلق گرد آلود درویشان
مباش ای شوخ گستاخ ... حاکمی | که بند شود آزار در دین وفا کیشان
نه آید نیستم دعایی عزارش کاشناه خوبانرا | مبادا سحکه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خردمندیکن | دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگر گون دیدهٔ ما را | بلی این خانه را می‌آید آب تیره از پیشان
چو آید در دو جامی جام کلکون دیگرانرا ده | بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

... خط خوش ... گفتند | علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط یار نکویی | بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میانه روی فشان می‌چکان از رخ و لب | بهم ... وقت پرهیزکاران
قرارت به این بود یار از اول | که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود این که گشتند آخر | چنین نا امید از تو امیدواران
شد از تیغ قهرت دلم پاره پاره | چرا بر دارد ... یاران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد | فراغت ز درد سر هوشیاران

ای همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان | تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند | آن چرا جامه دران آمده و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید | جلوهٔ شاهد قبا پوش و سنگ پیرهنان
چون نرنجم که درین بزم طرب نپسندند | یک نه رنجم ز تکلف از غم عشق ...
بر در پیر خرابات که خمی نزاد | باد مجوس ز سنگ شیتم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد ز درون آوازی | کای ترا خاتم دولت گرو باده کشان
ساکن خانقه و مدرسه می‌باش که نیست | کنج میخانه جای خبر و طن پی تو وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیل‌تنان
جامی این نظم حسن گر بفرستند سوی پارس | حافظش نام شود خسرو شیرین دهنان

حکایت کرد باد از گل که از پیراهن جانان | که بود بوی جانان چون نصیب پاک دامانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گویی | که گشته از دیدها خون دل افشانان

تو چون رخ نمای بزم وصل در ساغر عشرت — که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ دربانان

بدل تنگان او ما آمده دل میرود در تشویش — ولی شرط مروت باشد استقبال مهمانان

نگویم آن دهان ولوا چه سان ام از لب او — نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان

کله کج کرده دامن برزده می آید آن سرو — خدایا دور دار آن قد از دامن مسکینان

بدستی می بدستی دسته او جامی چو خوش باشد — بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان طوافان

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — نیاز تو خویش خاطر نازنینان

چه پنهان قضا دست راز میانت — که گم شد در او فکر باریک بینان

فسونهای آن چشم جادو چگویم — کزو بسته شد نطق سحرآفرینان

ترا دل خوش از نعمت خوبرویی — چه دانی غم و درد اندوهگینان

چو نعل سمندت بره گاه سجده — نشان مانده از ابروی مه جبینان

تویی خرمن حسن و هستند بر تو — نظر دوخته مرغ خوشه چینان

شد از عشق و سودای سرکوی جامی — از آن رفت در سلک عزلت نشینان

ولـه ایضاً

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه و بر لب نوای ارغنون — ساقی گلچهره و بر کف شراب ارغوان

ایکه حلاجی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین جایی زمی پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زر زرای جم — قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بر تست گوش امشب ز من بشنو — چند حرفی در بیان شوق او را بشنوان

شد خراب از شکوان هم دین هم دنیا مرا — دیگران رنج از بتان جستند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب — می‌رسد نقل معانی کاروان در کاروان

کن شیون ذاتک فی وحدة البطون — ظهر با سواک حیث تعلت شیون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — ز نقش دلربا که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

ساقی بیا و باده پی چند و چون بیار — بزمگاه عشق مبرا ز چند و چون

بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون

مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد — ای سالکان راه طلب این ره نمون

ولـه ایضاً

ای رخت برزمان مهر دلها فزون — وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو قدت خوش صورت نون والقلم — نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ام ابداع را چون الف قامتت — نامده بحرف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیده است از آن — با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوهکن از بی‌ستون ساخت بصنعت ستون — هر شدم آن سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بی‌حاصلان چیست جدا از درت — جانی صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در صدف دور ماند شد گهر از کان جدا

حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

ولـه ایضاً

دل چشمه چشمه شد ز حد تنگ تو کنون / آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب بآه کشایم کهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون
می‌گویم از وصال تو با خود فسانها / درد فراق را همین می‌کنم فسون
هر لحظه دل نهد دگر می بری ز خلق / در دل بری نبوده کسی با تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
بر دم مکن فسوس که روزی پی وصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی آنچه توانی مکن از جفا / مشکل که عاشقی دگر افتد چو او زبون

ولہ ایضاً

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون
ببرد چشم ز گردون سپید چشم ترا / چرا سپید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست / گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه تو کش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم ببرد چشم ای نگار کش / که دم بدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در تو فرش ره است / بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون
سواد گفتهٔ جامی فسون هر درد است / ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون

ولہ ایضاً

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون / ترا رسد که بیاری تحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست / یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
بکان صبر و سکون داشتم بخود تکیه / چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان غمت بر آمد دود / ترا چو کرد سیکروی [illegible] عالم گیر
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل / اگر نه ستون تو بودی درین خرابه ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل / چه سود حشمت جمشید و گنج قارون
متاع مهر چو انعام دست جامی را / چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ولہ ایضاً

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون / گردی عنان ز رخش سمند بران زبون
با حسن التفات تو معتاد گشته‌ایم / بر ما مکن غیور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم شیشهٔ دلم / چو گوهرها ز بهای درون درون
لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود / ز آرزو دو دیده بخون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد / زان مو طلب طناب و زان قد ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست / یکسان نموده میل بعالی بدان که دون
جامی علم بعالم دیوانگی فراخت / چون ساخت عشق رایت فرزانگان نگون

ولہ ایضاً

صوفی چه نغمتست کمن این الی این / این نکته عیانست من العلم الی العین
بالحاصل فی البین چه گویی سخنی کن / چون خضر بخوان این کبر از مجمع بحرین
در ذمهٔ ما دین بود از بهر تو هستی / کو حب فنایی که شود ادای دین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر / در مذهب تقلید بود نفی دوی دین
این وحدت محض است که از کثرت تکرار / گاه آمده و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عینیت یگانه که چو از قید تعین / افزود بر آن نقطه پدیدار و عین

سا[illegible]

جامی مکن امید که ز نزدیکی و دوری
لا قرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

ای ز خورشید رخت ماه بعید المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت قرة عین

روی تو ماه عیان است و دهانت بس نهان
در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف
پای‌ها بر شیخ شهرت جوی تا شد شید و شین

استخوانم شد ز غم چندپاره و بر هر یکی
زان مقامرپیشه داد او داغها چون کعبتین

جا نگیرد بر لب و دندان تیغ از من مباد
گر جهان پر شد ز عشق رخت او تا گردد دین

صوفی ار [illegible] دلق طمع را صد و [illegible]
در لباس صورت از رندان مشو بر زیب و زین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش
گفت یار اینجاست جامی این تشویش این

بیا ای اهل دل را قرة العین
کمان ابروانت قاب قوسین

میان موی تا موی میانت
نمی‌بیند خرد یک موی ما بین

لبت را گفتم از جان است قلبی
دهانت گفت پنهان حیث لا این

بوام از میکده بردم سبوئی
مرا با دانگی دین دایم این دین

ز جامی کو تو بر خواهی دو دیده
برد فرمان تو با الراس والعین

ای تو تعلق بکام روح الامین
خط تربت رحمة للعالمین

شکل لطافت وارد [illegible] اعتدال
تو شهی با بخت همان داری همین

[illegible] کو تو [illegible] قدم
پیش تو استادی باید نیز همین

گرد سبزه کم نشیند باغبان
تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم هفته‌ای ماه رخت
بگذرد ایام ز چرخ هفتمین

تا مگس گردی تو شیران کشته‌اند
آهوی چشم تو [illegible] کمین

ریخته در پای تو جامی چشم
همچو نظم خویش درهای ثمین

ترک شهرآشوب من تنها گر شد صبح آتشین
خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه بر روی زمین

توسن عقلم که از عشق تاب سر می‌کشید
عشق آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سپاهی را نه بینم چو لشکرگاه چشم
گر چنین آید سپاه پیچ بر جانم کمین

زارم از دوری خدارا ای که سویش می‌روی
چشم خود [illegible] نستان [illegible]

کحل دولت خواهم از نعل سمند دیده را
خاکی از پایش بیاور خاک پای از راهش [illegible]

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
سگ کش یادش [illegible] زندگان کمترین

مشو سنگین دلا مشغول چوگان با حسن صد بن
یکی چوگان جوان کن به چوگان بازی [illegible]

نظر بر گوی داری این قدر کو بی عنانی
که بر گرد آن ترا از گوی خم [illegible]

زن چوگان میادا انکار گردد آن نازک
[illegible]

مه از حکم فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه [illegible] گنی [illegible]

چه تازی بر طرف توسن [illegible] آسایش
[illegible] برد دیده [illegible]

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]

میفزا از نظر [illegible] جفا بکناره جامی را | که دل در سر کار تو کردان مبتلایم و من

کشیده بود همه از حسن سر بحسن بر من | چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده رنگ بگیتا بی بلعل [illegible] | گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین چشم ترا [illegible] | مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین
[illegible] زلف تو و همدم نسیم ختنی | ز رشک نافه بصحرا فکنده آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی وصال من اینست | وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم بمیکده عشق کشته مفلس و عور | نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین
ببین حقارت جامی که در هوای قدرت | همای همت او طایر ست سدره نشین

به پی [illegible] بخاک مرکب [illegible] عکدار من | نه بس صد حرف [illegible] خطا ز لوح [illegible] من
بکوفت بس کره آتش از دل بر آوردم | شکست را داغها ماند تب بر جان افکار من
نه بیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه | فتد بر روی روز این ناله شبهای تار من
فرو [illegible] آتشی این کلبه غم [illegible] سوزم زمینسان | که طوفان می کند در گریه چشم اشکبار من
بخاک پا [illegible] از یکدری ای جان پس از عمری | برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا [illegible] سوارا پیش ازین جولان مده توسن | که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
ز عشقت [illegible] جامی و نامد [illegible] دل | که بود افتاده روزی بیدلی در رهگذار من

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من | کرده آشوب غمت تاراج خواب خورد من

می ندارم تاب بیدردی خدارا ای طبیب | مرهمی فرما که [illegible] درد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز | پیش از آن روزی که آهی و بیابان گرد من
سوی تو همراه اشک آمد تنم دامان کشش | ای گل خندان ازین خاشاک آب آورد من
دیگری را بر تو چون [illegible] بدل چون مثل تو | در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من
ره بگذارم مدعی او میا دای باغبان | تا زه گلها از خزان آید [illegible] من
کعبه جامی ندارد رنگی از سودای ما | [illegible] از اشک [illegible] من

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من | میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آمدی بکف | پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل ز یاری خود پاک همت | دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا نامه اجل | شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل | آمیختند با غم و درد آب و خاک من

نوبهاران که دمد شاخ گلی از گل من | غنچه ایش بود آغشته بخون دل من
ای تو [illegible] که بجان آمدم از [illegible] | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشه تو | خون به بیند [illegible] محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا | گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من
این چه سود است و چه سودا که ببازار غمت | سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من
ای [illegible] سلطان خیال تو مرا تعیین کرد | [illegible] اشک چو خون [illegible] اصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

زان خط که کرام الکاتبین تا خواند حال من
نوشت چون سودای او در نامه اعمال من

ز پیمان کرد باید میکند هندوی زلفش کج
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته اقبال من

هر گه که تنها زو بهم تا منم لاف خورشید را
آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من

در کشتن عیسی ز دلم کم خوشان حرمی
کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رها نه از شوخ بحث و جدل
رفت ار همه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من

پیش نگاهی کوی او بالم برای آب رو
بر خاک ره روی چو زر آیت جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم زد
زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من

بادا ز کوچ کرده که گوید پیام من
وانجا تحیت صبا که رساند سلام من

کس نیستم که نامه فرستم بسوی او
در نامه نگارش ننویسد نام من

جانم نشسته تا که ز لب بر عوض دهم
رفت آن جوان نکرده خود برد وام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود
چون نامدان کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا
کان آهوی رمیده نشود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع
صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کی بنهد مستی و شور حیت
کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مرا بخلوتت جز غم و درد و بلای من

ریزه گرد دو جوی خون بر رخ من روان ولی
کیست که با تو دم زند از غم بی‌نوای من

مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون توئی هست کم از وفای من

گرچه سگان بنده در ره محمل توام
[illegible]

نامه سیاه رو هم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان نبود
مسند ناز [illegible] جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر می زند [illegible] خاک پای من

ای خاک پای تو سبب افزود آب روی من
در عشق از تو بار بلا محنت و غم حصه من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم
باشد بدان نگاه منم فکنی بر حمت سوی من

در جست و جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی
نبود بجز تحصیل محصول جست و جوی من

تا کی بی آغوش تو بر سر برم دست هوس
مشکل که آرد چون توئی سر در خم بازوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد دست موبمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دائم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل
این سر که دارد در ره شب بالش از زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گشتی تو جامی بر درش
تا چند باشد ننگ از او جا بر سگان کوی من

نگار شوخ چشم تند خشم تند خوی من
نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من

برویم از مژه خوناب و از دل خون ناب آید
چگویم کز فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را گر سر موئی بود چشمی
سر موئی نگردد کم ز درویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت این بی‌وفا کز کو / گدای بی‌کس سرگردان چه می‌جویی در کوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه / برو دی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مگو جامی گران مشکین سلاسل‌های دل بگسل / که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

کی وصالت چنین بخواست که من / در فراقت چنین بکاست که من
گفته‌ای بر رخم که عاشق تر / چهره زرد من گواست که من
همه کس مبتلای توست ولی / نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که درمانده جدائیست / نه چنان از درت جداست که من
گفت گفتم براستی چو قدت / سرو بالا کشید راست که من
گفت جامی که می‌برد سوی دوست / باد صبح از میانه خواست که من
بی تو هستم میان آتش و آب / از دل و دیده عمرهاست که من

ای غمت شادکامی دل من / وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام / این بود نیک‌نامی دل من
حرف سودای زلف و خال تو شد / نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت / هست طوق غلامی دل من
زود بگذشت در هیت زد و کون / بنگر تیزگامی دل من
پخته گردد بمهر خامی از میوه / برد مهر تو خامی دل من
از نجوم هجوم گردش دهر / شد تمامیت جامی دل من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرایه بستر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشاه می عشق پری رخی / بر یاد لعل او ز دو سه جام شراب کن
عیب است لاف عشق جوانان و عهد شیب / موی سپیدم از می گلگون خضاب کن
بدنام شهر رانده و رسوای عالم / ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبله دعاست / هر چیز که التماس کنی زان جناب کن

چه کمر بسته‌ای بکین با من / که خوشی با همه همین با من
سرو نازی و هرگزت ننشاند / یک زمان بخت بر زمین با من
چه خطا دیده‌ای ز من که ترا / شد چنان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر با دگران / خوشتر آید که انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر / باش همراز و هم‌نشین با من
قرنها داغ انتظار کشم / تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی / رفتم اینک نه دل نه دین با من

عاشقان را قوت جان زان لعل شکرخند کن / سرگشتان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو / تلخ کامی را بدشنامی ز خود خورسند کن
گر گسست از دوست مطلوبان عشاق رشته / رشته جان را ز تیر ترکشت پیوند کن

تا بکی جا بر غم گردش از گرفتاران دل
گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن

عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش
شربت تلخ اثر چاشنی از قند کن

وعده وصل از دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان زمن کفارت سوگند کن

مرد حاجتمند یکدم یاد جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن
ببین سبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

لطافت آن کف پا گل چه پیش لوح عذار
بخاک پایت گر از گل نگار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف
چو لاله داغ نهان مرا آشکار مکن

چو خوی تلخ توام نا امید خواهد کشت
مرا بعشوه شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف مردمی زده ام
مرا بخواری ازین بیش شرمسار مکن

نماند دل که زند در تو خون نشد جامی
خدای را که چنین نالهای زار مکن

ای دیده بشنو پند من نظاره آن رو مکن
من خو بجان کرده ام از خو مرا بد خو مکن

ای کرده نظاره ره در کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

روئیش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خویش
پیش چنان روی پیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان از طعن دشمن شاد زی
روی نکوئی بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم کشتن غیری ازو
رحمی نمای ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم جادو نگه او
چندین فنون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد بکش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سگان مکن

با ایران ای رقیب آغاز بد خوئی مکن
تلخ کردی عیش من چندین ترشروئی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد
تو ز خوی نیکوی خود بیش غیر نیکوئی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم در دیده جا
تو کشی از ما ز پا سوی خود و کوتهی مکن

از تو بوی جان دهد و ز باد بستان بوی گل
بیش ازین کوشش تو اظهار خوشبوئی مکن

زان دو ساعد بحنه صبر را بر تافتی
تا توانم تاب این بیجان سخت بازوئی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوانیش نیست
بیش ازین آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو دلجوئی اعدا و زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این
آیینه جمال نمای خداست این

کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای
هرگز نگفتیم چه گرانست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتات پیش زخم گفته بتاب
زلف دوتا مگو که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرینه ماست این

پیمان غمت زانست بار بس است این
پای بند عشق دارد آه و نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن — کش واسطه رحمت جاوید اساس این
ای بوالهوس از مو که عشق و ملامت — بگذر بسلامت که نه جای هوس است
از ناله ما فارغی ای صاحب محمل — در گوش تو گویی نغمات جرس است
از گلشن فیروزه چو خم حرکت آید — مرغ دل محنت زدگان را قفس است
گاهی که خرامی سمن بر قدم کن — انگار فتاده بزمین خار و خس است
عمری بره رفت جامی در مانده به درد — یکبار بکمینی که برین چه کس است این

مهی از راه برآمد نه که آفتاب زمانه است این — سرمی چابک ره او اگران کج کلاه است این
همه حسن و ملاحت همه لطف و صباحت — نه بت چارده ساله که مه چارده است
شده بر سر سر راهش سپهی جمع ز خوبان — بسکی کو سپه شه که صد سپاه است این
نه مرا بستر لعلت شب اندر ته پهلو — که ز خون مژه بسته جگر ته به ته است
چو شب از محنت فرقت اگرم روز سیه شد — نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من ویرانه محنت که ز شبهای جدایی — دل خو کرده بغم را شده آرامگه است
برحمت پست فتادست سر جامی بیدل — قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا بیش ازین — از کف روی فتنه عنان مسپید ما را بیش ازین
بهر نثارت نقد جانی بدست آریم و بس — بستان که نبود دسترس مشتی گدا را بیش ازین
خون دل ما مرد و زن آید برون از هر شکن — جانا گره محکم مزن زلف دوتا را بیش ازین
بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن — با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را بیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت — رخصت مده پیراهنت تا بو صبا را بیش ازین
جان میدهیم بهر خدا گردی ده از راه بهت مرا — هرچند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین
جامی ز سر سیمین بری با سنگ تو دارد سری — ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را بیش ازین

مردم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین — کافر سوارا سر مکش از خاکساران بیش ازین
آهنگ بازو کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آیین مگیر از یاران پیش ازین
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا — داغ غمت بی مرهمی بر دل فگاران بیش ازین
گفتی غم و درد ترا هر دم فزایم اندکی — دارند امید از خوی تو امیدواران بیش ازین
بردی بحسن از دل قرار اکنون بهفتی رخ ز ما — مپسند این جفا با بیقراران بیش ازین
بازای سوار کج کله بر جا چه میرانی سپه — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین
نعل سمندش جامیا حیفست کالاید بگل — بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین — کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین
ایکه می‌بینم ترا اکنون عنان دل بکف — حال من بین دل مده از دست زنهار این چنین
نی ز خشم روی ما گاهی بیار امید لطف — آه من چون میزنم بخت آنچنان یار این چنین
در خور مهر و وفا گر نیستم از بهر خدا — از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
دل بدادم تا بدیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین
کرد تیغ عشق جامی کشته شد بدتر چیست — عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

الله الله کیست مست باده ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

چند باشد بر سرم چشم خمار افکندنش
گر رسد باره دگر مست و سرانداز این چنین

قالب فرسوده را خواهد شکستن چون قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی دیده غماز این چنین

راه می بیند مرا وانگه تغافل می کند
از چه شد نامهربان آن زیبانگار این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم بخت ناساز این چنین

گر نه جامی کشتنی پیش زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشک سرخ و روی زرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
به دامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک او درشست
خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک گرم و آه سرد من بین

قبای ناز در پوش و بیا زیباد شاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روز شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس با ما نبود در هجوم محنت یاری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجران
زکوه حسن را روزی سوی این روسیاهان بین

شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر
بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

بپا افتادیم در سایه دیوار خود باری
بچشم مرحمت یکبار از خوبی تماشایی

قدم در کوی عشقش می نهی اول بپا جایی
تیغ بی یاری کشته هر سو نمک تماشایی

طره بر رخ چند شکستی پای خویشتن
در خم هر موی صد دل مبتلای خویشتن بین

بر لب بام آ چو من هر سو بسی افتادها
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر
از رخم این نشان بر خاک پای خویش بین

زار روی یکنظر می میرم ای سلطان حسن
سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ببینی غنچه گردید ای هوس
دامن پرخون از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی که رنگ تو چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

می روی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی رحم یکبار از قفای خویش بین

زیب

جلوه آن شوخ جولان سمند او ببین
بر طرف افزوده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار
کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که خون گریم پی اش چون لاله بود از شفق
غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب زمی تر کرد طاوسان باغ سدره را
چون مگس پرامن حلاوت قند او

ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین ز لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خارش افتاده است ترسم بشکند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبار است در جایش درای
کوه محنت بر دل از دوه سمند او ببین

ای بر رخت چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به مه مهر که این ویرانه
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با توای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که بس است
سبزه باغ تو از لاله و راغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز
تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

من و فکر تو چه سنجم بخیال دگران
هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم با تو چنان است که گر دست دهد
نگذارم که درآیی بخیال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در تو بودم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می پرد نامه او جز به بر ما درد و دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
می کشی سر ز نظر لطف بحال دگران

دل بجان در ماند و آن جان و جهان با دگران
من ز پا افتاده و آن سرو روان با دگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دگران

التفات او چه خواهم سندی دهر چون
چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

ای جل بستان ز من این جان بی آرام را
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بانبازی نشاید ای عجب کان سنگدل
یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران

با مرا از با مهربان شد نیست غم زان بود
کش ز غم خویش منم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

هر بامداد دگان همه راند سواره برون
اندر شهر خلقی بنظاره برون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند و هم
می او فتد ز دیده دل پاره پاره برون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون
با دود آه یک یک ازو شراره برون

پیش رخت ستاره نبود مجال جلوه
با آفتاب باشد ناید ستاره برون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از سنگ خاره برون

ما چاره یافت شد از دل بیچارگی کشیدن
واحسرتا که جامی بود از شماره برون

دی می شمردان ه خیل پیکان خود را

مروزین چشم تر ای اشک خونین دم بدم برون
شدم رسوا منه دیگر ز رویم یا قدم برون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز نیکاس
که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم برون

زصحرا وقت آن شد دشت لاله بلکه آتشها
زخاک داغ داران فراقت زد علم برون

زدی بر لوح سیم از اشک تر نون و قلم یعنی
نیاید خوش نویسا زان چنین حرف از قلم برون

نگویم راز آن لب گرچه خونم از دم عمری
نمی آید ز زخم درد خورده یا دم برون

غمی از دل برفت و رفت جان از تن بسودا آن
که می گفتم غمی آید ز دل با جان بهم برون

گرفت ار ستنای سهرستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از شهر عدم برون

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون / ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش / ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
با که می نوشید یار دوش کامروز آن چنین / چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
در دلش نگرفت اگر چه میکند در سنگ جای / ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون
دوش میگشتم بر آن کو شد بیا جانی چرا / دیده می سودم بر آن چندانکه خوار آمد
سالها بردم بسر خاک افتاده منتظر / او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون
این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی / بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

بارم از رشته باریست که گفتن نتوان / بر دل از دوری غم و باریست که گفتن نتوان
دل او وحشی کرشمه رام کسی وه که کنون / صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
گر بجوئی به برون نقش و نگاریست چه باک / که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان
صید چشمت به دلیری نه هرکان آهو / آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب کز گل نو / ازکین باغ و بهاریست که گفتن نتوان
بخت پیچ ازانست که این حرف شگرف / از لب غمزه گذاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست / گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

یافتن پیش تو راهی نتوان / سوی تو از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم / وز دل سوخته آهی نتوان
غم دلرا مکن از چهره قیاس / کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو ار سرو چمن چون گویم / نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گر چه خوش است / ناخوش آنست که گاهی نتوان
تا بدام جو بسر کوی تو نیست / داد خود بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو / گفت شوی که بماهی نتوان

ای فلک تا کی دل و جان جدایی سوختن / ذره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را مه عالم حجاب / از دل گرمم بر آهی جهانی سوختن
صد سلامت پیش گیرم یک ره آن لب برکشی / چند ام آخر ز تمنای هوایی سوختن
عاشقی بایستی به بزم شمع رخساری چو تو / کز نیازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهان تا کی گرو کن تا یکی / همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشق آمد پیشه ارباب علم / دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن شه ناز / مست را خود چه باکست از کبابی سوختن

کرده تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن / هم بوصف اندامت خواهم خیال انگیختن
زینت انگاران باغبان گلشن فردوس را / از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوستی دشمن بخت تا فرمان فلک نامهربان / چون توانم تا زین اسباب وصال انگیختن
بلبل بیصبر و دل شد خاک در راه نیاز / همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن
صورت جان هست در آیینه رویت عیان / چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بس که شکر می فشاند زان لب جامی جواب / خوش بود پیش تو شیرین تر خیال انگیختن

جامی ز خسرو همی گیرد طریق سوز و درد طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره موش که چو بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز خوشنت دل ملاقات رد روان درست چه خیز گمشده را به رکاروان دیدن
ز بس که شیشه پیا خن همیکنم ز غمت توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بخت و جوی میانش کمر مبند ای دل که جز خیال محالت ازان میان
شدم ز دست چوان مه عنان گسسته سمند کراست طاقت آن دست و آن عنان
چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را ندانست بجز درس وفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت ارشش جهت عشق تو خواهد مرا سودای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را جدا باید کمی تقویم کردن
بپای وصل اگر خواهی ز دیده توان روی زمین پر سیم
بکوچای کم است از خس درین راه خسی را تا کی این تعظیم کردن

بروی آرای نبود شوخ و قلب سینه سنگش ندانکی برقع از رخسار و قد ماه و مه شکل

گرفتی کشور جانها سلطان علم برکش ترا شد لشکر دلها پیاده باش شه لشکر
کشاد کارها خواهی بیا لب شکر شکن بگشا شکست حال ما چون سر زلف سیه مشکی
بحسن خویش می نازد مداز بهر خدا ای شه میوش آن عارض و بار از راه او ...
مران سگک قلاشانه گشت او ز میدانم که هر موی تو شد دامن بزن و ...
سرم خود برابر داشت در کوی تو هاهانی بزن چوگان چون کوی تو ...
ز جام لعل او جامی ز بس پی باز گو رمزی اساس زهد ... شکن

بیا و ز لب لعل جامم بگردان دل از باده لعل خامم بگردان
بکوی خودم خوان و روی ارادت زاحرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و زآن فخر نبود بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از تکوهی بد شاهی اخسر زبان در جواب سلامم بگردان
نهان ساز در آستین بیم عدو درون از طمعهای خامم بگردان
گشته محمل رخت از آن کوی و جامم خوشان گرنی رو ز رامم بگردان
چو با لطف عام خودم خاص کردی چو جامی رخ از خاص و عامم

هر چند منی عالمی صید کمند خویشتن چندین جفا کاری مکن بر درد مندی خویشتن
چون کشته گشتم در رهت بر من گذر کن از جفا حیف است کالای نخون بغلی به مسند خویشتن
گر زینت آن خشم گر جان نبازم لیاقت خویشتن تن همه با دایگاه که تو سوزی سپند خویشتن
آن قناعت لعل خود مکو هر لحظه یا دون همتان ... طغیان مکن جامی ز ... خویشتن

با لعل تو خشنیدست دمی هر که بکام خود زد — هر کس که چو من نی شد خالی ز نبید خوشتن
تا کی ز تو خوبی سرکش سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ و جلوه سرو بلند خویش
جامی که گهی گه کهی چیدن مشو حیران او — میکش چو روی دید شد حیران نبید خوشتن

شدم بهر تو خاک راه خوبان — یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشید رخت چو بر سوی — فروغ عارض چو مه خوبان
گدای کوی جانان تا نگردم — حریم سینه منزلگاه جانان
مرا از هر چه در عالم سری بود — نهادم آن هم اندر راه خوبان
زد و لبخواهی تنت ای که جامی — بود پیوسته دو لبخواه خوبان

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان — با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر شد معمور عزم خراب — ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان
دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز — زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو — کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان
زخم تیغ غمزه را صد ره به تکان دوختی — وان جراحت بر نمی آرد فراهم همچنان
سوخت جان بیدلان ز داغ حرمان و رقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان
عشقبازان یک رسم صلاح آورده پیش — جامی بیصبر و دل رسوای عالم همچنان

به چوگانی بر دل من حکم شد فضای جهان — رسید بوش نیز هم ز تنگنای جهان
نه این کبودی چرخست بلکه شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد — بشاه راه حوادث طرب سرای جهان
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری — که هست کنگر دین کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست — بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج حقیقت کشای و دم درکش — کز ماکیان گشته اند ز دم اژدهای
وفا مجو ز جهان هر که بود ز اهل وفا — بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند — شوی فریفته ملک بی بقای جهان
بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی — که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاک کن — طرف کله بر شکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست به ز گل ای رفیق — نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من — لیک اگر بگسلد رشته فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر — یاد دهنم را بدور با جگرم چاک کن
بر سر بالینم آی چو رفیقان دمی — حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
مردم بیدرد را ذوق جفای تو نیست — هرچه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

بگرو زید نسیمی ز سرو سیمبر من — که باز شعله بر آورد آتش اندر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی — که روز گشت باقبال دولتت سحر من
بسوز نفس سوخت دیده از نگریه — بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر

بگو که گفتیم ار ... در دام این ... خود | بخنده گفت برین در میاد گر بر من
ز رو دیدن تو که محروم ماند دوام ... دور ... | که چون پری ز لطافت نهانی از نظرم

ای ... جمال همدم مستان عشق شو | یکبار الست گوی و هزاران بلی شنو
در جام می ز لعل تو یک شیشه ... | اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
چو تخم آرزوی تو در دل بکشته ام | فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتیم تا بجام خوش عمر ما یاد شد | لعلت بخنده گفت که بر جا بنیم جو
با ای ... گی توان راه عشق رفت | دستی ز ... ز همت مردان پاک رو
خواهی که ... حال تو گرد حدیث عشق | این نکته می شنو ز جوانان و پیر گرد
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند | اسرار عشق تازه کن از گفتهای تو

تا خم خوش فلک ... شد و داس مه نو | بر جای ... بود دم خرقه بمیخانه گرو
... قمر از ل کو ... مشعل مهر | بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
هر کس از جلوه گل فهم معانی نکند | شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
زد مه روی تو خوش فلک از فرع خوش | کو بد این مه نو خوشه پروین بدرو
ترک چشم تو اگر هندوی خود شمرد | در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید | چند روزی تو بیم ای سگ در کوی بدو
جامی این ما ... اقبال نه جای ... است
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس برو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو | مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو شو
خوش صبر شد بباد از غم عمر کاه تو | لیک بود هزار از این بر جو توئی بهم جو
هر که و فکر عاقبت خاصه که شد بعشق تو | دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو
چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی | حالت وجد یابدت ناله زار من شنو
عاشقه تو چون کشم خشم براشک کرده ما | پای من ابله همه خارکی تو [illegible]
تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت | بر نکشته گشت من داس کشید بی درو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات | لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

یشهد الله انما یبدو | انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش | پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد | می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی | وهو راح کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود | هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پس چشم شهود | چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دوئی | لوح خاطر که حق یکیست نه دو

شبی چون مه نمود ای روی نیکو | برآمد نعره از انجم که یا هو
رمید آهو ز مردم بانگ تیز | در این شیوه تو بگذشتی ز آهو
برتر است آیتی در لطف و رخ تیز | گه از ز خوانم ای آیت گاه از رو

بچشمم خوابها از نو گذشتن — ز شوقت چند گیرم سر بزانو
دو چشم تو عجایب جادوانند — ندیدم مثل آن دو هیچ جادو
همه جا حب دلان را ذوق کعبه — من مسکین و دلرا ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی — چه شد گم گیر ازین پشمینه یکمو

ز هر سو بدانند و رویت نکو — حماک الله ایدوست من کل سو
نخواهی جگر سکنم چهره تر — همین است مرتوام آب رو
رسان تیر تیر ای از تیغ خویش — که شد خشک از آتش دل گلو
اگر کوزهٔ می شکستم چه شد — بجرمانه گیرم بگردن سبو
نگو عاشقم بر فلان گفته — ز من این چه لایق بود خود نکو
همان گدا بر در میکده — که سازم پر از شی الله کدو
بهر جا مهی چون تو منزل ساخت — دل جامی آنجا بیامد فرو

دلا کام انیش با چشم ترجو — و الا لم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب — کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبار کی سوی توام دل — اگر بنمایم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میانست — خدا را این میان نیست یا مو
ترا بس نیست در زلف این همه چین — که چینی دیگر افکندی در ابرو
خطت این فشاندی خود مشکین — نقشست از مشک گردی گرد ابرو

بگو جامی برو مهر بتان ورز — مس این دانم مرا چیزی دگر گو

گر سرم خاک گشت بر در تو — باد جانها سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند — پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جان را — یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت بشهپر طاووس — می پراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را — دارد اندر صفا برابر تو
ای بسا شب که خامه برد بروز — با خیال خط معنبر تو
جامی از جام جم نیارد یاد — گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون مست نخوت آن که من یکدم شوم همراز تو — با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت که خصم جان شود لب را بگو [illegible] — تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی — کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
ناری نکن ای غمزه ان گرچه رود جانم ز تن — جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس — گسترده ما دام هوس کاین سو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند — از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفتگو — تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — وای من ار ترا [illegible] که بینم جمال تو

[illegible]

رباعی

[illegible]

صبر بودم ز فرقت تو کی رفت اگر نه من / لحظه لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
چشم جهان به روی تو روی تو گوییا / چشم منست و مردمک چشم خال تو
شد تیره جهان ز پرتو روی تو جمله نور / ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته ز خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم بسی نهاده به راهت سرشک ناز / ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجتست که نقشی چو در رقم / بر لوح چهره کلک تره وصف حال تو

شاهد جانهای ز زلفکان خطا بند روی تو / سرکش تر از طوق گردن حلقه گیسوی تو
تا تو رفتی آفتاب از رزمی ناید طاب / تا زند این خیمه فیروزه در اردوی تو
مدعی هر چند چون آیینه روپیش شده / کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو
خواهد که بر شکل کمان زر برآید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
بر دعا دارم دل تعویذ دار آن دست گیر / گرد رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه بر سلاحی زنی رخ کمان / یک کرشمه بس بود از گوشه ابروی تو
بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول / نامه شوقی که آمد یادگار سوی تو

روی بر پای زمین هر که بینم سوی تو / حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
کعبتین ام خواهم از بی رتبت ترک خوی بد گرفت / این نکو باشد که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طعمه زیست در پیچ او صد جو شوق / خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل / بایدم از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تویی تنگش مهمان / نیست نقد هر دو عالم قیمت یک موی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر قند خورشید تابان ... پهلوی
قد جامی گشته خم چون هلال از بهر حجت / گر نگویم راست از مه بین خم ابروی تو

چون به مسجد نیست ای قبله مرا روی تو / پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نماز دل بسوی تست رو در قبله گاه / وه چه خوش بودی اگر این نیز بودی سوی ...
زاهدان بحثا و مسیر سوگ شد / صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی ...
روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود / سر نمی آرم برآوردن ز شرم روی تو
گشته خلقی هر طرف مشغول تسبیح و دعا / جامی و رخسار زردی و خاک کوی تو
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو / هر که اینی بجای روی طاعت بر زمین

من کیستم که چشم گشایم به روی تو / این بس که ای گنم به زبان گفت و گوی تو
ای آرزوی جان نظاره کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا / پیوند دیگرست به هر تار موی تو
هر صبح می کنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو
پایم چو سوده شد ز پیت بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خواب بی جست و جوی تو
من اهل خواب وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم ز دست مقیمان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال / طومار محنت است ز جامی به سوی تو

گر بخطا یکه کم تکیه بر روی تو / با وجودین کنه عذار و کی ... چو ... سوی تو

بود آنکه به غصه خون شوق تو زد او سگون — همدم اشک لاله گون روی نهاده سوی تو

گر بس که با خوشی نگاه زین جدا خوشی — من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رنگ [illegible] روان من بر تن ناتوان من — گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم گشته شوم قتیع غم — بار نسیم صبحدم جان دهم بوی تو

باده [illegible] راه محتسب فکن — تا شکند آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تا ز خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر — جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو

دایم بجان من کمین ای من کمین هندوی تو — خوی تو گر هست این چنین صد جان فدای خوی تو

گه بود در سینه‌ام کز [illegible] — القصه کردم در بدر دایم بجست و جوی تو

باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و شبهای جاوشان شبها و بیم پاسبان — یارب مرا ز دهد جان کی راه یابم سوی تو

یکباره دل برداشتم از قیل و قال مدرسه — زین بر کنج میکده ماییم و کنج کوی تو

تا کی چو راه بی جهت آریم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی که از خاک درت محروم ماندی این چنین — گر تاب روی داشتی چون سگان کوی تو

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو

کاش بر من رسد نه بر توسن — آمد بدم زخم تازیانهٔ تو

همه شب گوش میشوم از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو

هر کسی خویش بکشد طربی — [illegible] تن و غمهای بیکرانهٔ تو

هر طرف ناوک از چه می‌فکنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

بهر ناکشتنم بهانه مجوی — که مرا میکشد بهانهٔ تو

جامی آن بوی درد می‌آید — از غزلهای عاشقانهٔ تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — توان گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق تو صد در بلا بگشاد — رخ امید نتابد به هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود رعیت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

مکن شتاب به رفتن که میرود جانم — اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب لب — که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی — چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن کو خانه‌ام روشن شد نو — که پر ماهست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم فن از تو

لبت گر جان ستان بودی چو غمزه — بردی جان سلامت یکتن از تو

بدرد جیب تا دامن گل افتد — جدا چون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو مردم چه خواهی جامی از من — که غیر از تو نمیخواهم من از تو

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
رو عیان کن تو ای نازنین جلوه کنی بر توسن — ناید بمیدان بعد ازین چابک سواری
گیتی بود در کنج غم بنشین صبوری تا بکی — آخر صبوری چون توان ای گلعذاری
در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر — حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
دل کی دهد کرد گل و گلزار گشتن هر کرا — گردد درون جان و دل باغ و بهاری
صد ره گشتم خاک رهش در دیده ای باد صبا — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
با وازش آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف — آواره خواهد بیکسی از هر دیاری همچو تو

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها عام — دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کنند از دام مرغان این عجب — جان بی آرام رام زلف تو
زلف تو بالای مه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالست طالع هر نفس — بنده جامی را ز شام زلف تو

گر بپای سرو نخرامد قد رعنای او — سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بو سپر ناز از گل بی وجه گو منسوب جنس — چون ندارد کس بدور عارضش پروا
سایه ای از سرو بالا بر کرا بر سر فتاد — هر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این رو نشست — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از رشک بالای او
ریخت شیرین خون فرهادوار ازان شیرین لب آن — گر پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او
شد میسر دانه جایی که وصل دوست بود — باز اگر از دانه خود باز ماند وای او

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او — صد پاره شیشه خنجر نیم ز غمزه و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد نبیندش — شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش — یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان — گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون در فشان شود لب او چون صدف شوم — سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او
گاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ — یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

غمزه ات گر سعی چشمت این همه بیداد داد — در فن عاشق کشی شاگرد داد استاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن — لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردش خانه — اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خطت وز هر طرف — فتنه دیگر رسد بیرم مبارک باد او
با رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود — چون ازین سوهان نیفتد رخنه در پولاد او
راهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر جامی الهی سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند / میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

[illegible] جانم [illegible] رخسار او / یا بهر یکچند روزی کس مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو دولت که تا / تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

تو چه سان [illegible] خواهد زدن / بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او

شد سرم در ره دو شق از زخم نعل توسنش / مرهم آن جیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان از اشک هست / میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کو کسی را صوت جانفزای مطرب گو مباش / کار [illegible] ساز بشکست کوه از نالهای زار او

کار جامی در هم از الحاد اهل درد شد / یا صبا بر خویش رحمی بکن الحاد او

چند بینم باغبان گرد و صحن جام پاک او / خاک را باشد نصیب ای جان پاکان خاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین نُه حصار دارش / خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضهٔ قد زیبا ده گر شاخ [illegible] / بر کنار چشمه گو تر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی [illegible] شوق / آتش می تیز تر گشت از خس و خاشاک او

با خود راز دهانش را چه آرم در میان / قاصر است از فهم آن سر دهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن / نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

مرغ جان کو دمی [illegible] دانهای خال او / گر نه بستی رشتهٔ لاغر تن [illegible] بال او

گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل / دل کند در سینهها جان بر کف استقبال او

بس که بر دل خامه از غم نهاد از سر حرف هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم / تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بند فرشته گر کشد صد نیکیاش / یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل حال ما گر دوست دوش از گفتگو / سینهام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / در بدر درویش و غوغای سگان دنبال او

آن سرو که شاد بد جهانی بغم او / هر سو که خرامد [illegible] قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آن کس که روانست خطا بر قلم او

آه از نفسم سوز درون [illegible] که آتش / آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم / شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست در تو چند نشینم / مجمر و [illegible] احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

نامه در بسته آمد غنچه و مضمون او / جیب حال بلبل شرح دل پر خون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عارضش / زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را بینی که خواهی بر لب آب حیات / خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او

چون نهالان لطافت نیست ای سرو را / چند خود را جلوه پیش قد موزون او

ای مسیحا بی شفای رخ ما داد دلی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گر چه در سستی دهانش از سر موئی کم است / یک سر مو کم مباد از حسن روزافزون او
گو مکش جامی دل از افسون بحث بیهوده رخ / کان پری رخ را فراغت بینم از افسون او

بریز ای بخت خونم چند سوزی جان من بی او / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را / که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هیچ نادیده / چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
ز هر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای مهربان شرح غم هجران او باری / زبان من ز کار افتاد نتوانم سخن بی او
مرا تا کی روا داری که سوزم شمع روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
ازان بر ماند جامی ای اجل تا راح عمرش کی / که آن مسکین نجات است از حیات خویشتن بی او

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوشی چند که با هم سفران با هم / چون شود دوری ما پیش نهد منزل ازو
ساخت بی طلعت خود روز و شب ما ماهی / آنکه در رخ مه و خورشید بود محمل ازو
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور / کی بود روضهٔ فردوس شده مخجل ازو
خیز تا دامن از تازه گل ارم بدست / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد بدین سیل سرشک از حد و تر تنگ رسید / که بتر ز خلل این صورت آب و گل ازو
جامی از دیده و دریغ مشکل عشقش نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

به چرخ اخضر گرد دو چشم خواست موج خون درو / بیشه بر رست و اشکم باده گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود / غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جا کش ای ریحان ز سرو / تا نیاید ره خیالی غیری باد بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز لعلت بگسلد چند از تسبیح / جان من گو باش بگسستارد گرا فزون درو
عشق تو هوشم ز دل ببرید و در کنج عشوه داد / باده هستی افتاد و رود آنکس که افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی از بحر عشق / عاقبت موجی کرم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل محزون جامی / جز خیال لعل جانان گوهری مکنون درو

ای زابروانت متصل عشاق را دو / با غمزه و چشم تو قربان یکی قصاب دو
مقصود عاشقان روان باشد بجود ابروی تو / قبله یکی باشد چو کمی گر چه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چرخ انجم را رس / بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو
تنها یکی تن چون کشم از تو عنان دل چنین / گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن رخسار و بالا و جبین / یک شاخ نارگین گرو رسته گل سیراب دو
جانم فدای ساقی که ماندم که بنوشم جام می / نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو
شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زاورد / برخی که شد گردان درو جام شراب دو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان بردو / شدند آفت عقل و بلای جان بردو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که خنجر تو برداشت از میان بردو
چنان دو دیده عنودند بر رخت که گشتند / نظاره‌ای تواند یکی گر نهانی بردو

زان ابروی و قوس قزح بالا بجفت است | خدایرا بنما طاق ابروان برود

بنگر از پیش دو بر گنبد خضرا چشمهاست | نهاده بر سر بالین خود کمان برود

از آب حیات و دهان عالمی به فهم وجود | اگرچه خورده شناسند و رازدان برود

زکار دنیی و عقبی مپرس جامی را | که گرد در سر و کار تو نیم جان برود

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو | هم رنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس | نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا | بهر خدا که بر سخن او دگر مرو

آن عشوه جوی فتنه نیاز او کوی شد | ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود | آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ای برگشته بر جوانان ره مرو | موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب | زین پیش در نظاره روی چو مه مرو

دنبال قد فراخته طفلان بیگناه | با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب سرکشی و راستی بکن | پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل پر هوس خرابی اهل دل مکن | بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری | پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات چون پی صید محال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو | موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست در عرق یا ز لطافت آمده | قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزه خط عنبرین گرد لبت بر آمده | یا صف مور راشده پای بر انگبین فرو

جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر | در دل تنگ بایدت خانه نازنین فرو

داشت در آن چه ذوق دل ز جهان فراغتی | کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین | دست فشان که بر فشاند مشک ز آستین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چه سان کند بسر | کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده | گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک | در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش | غایب شده بکسوت صورت در آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چه عجب ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او | هرچند گه ظهور و بطون بر تر آمده

گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان | با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهش گرفته جلوه معشوقی آستین | بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برتر آمده

یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش | محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هر جا پی نظاره دستار منتظر | منظور هم خود است که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان | وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده　　پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست مشتق که ز امواج مختلف　　باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست　　این هر دو اسم مشتق و آن مصدر
مشتق چو نیک در نگری عین مصدرست　　کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق　　هر چند گاه اصغر و گه اکبر آمده
جامی بدیده رنگی از آن گل عجب مدار　　کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه　　ارانی فیه وجه الله خیره
زقدش چون درخت وادی طور　　شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقه لعل　　ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بروی شاه را از هیچ وجهی　　نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست　　مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت　　درون غنچه چون بستت ته ته
بلطف قدره جامی زد و رفت　　زهی لطف قدرا علی الله دره

بلطف قدره دلها ز دان مه　　زهی لطف قدرا علی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گلگم　　که خوش باشد سخنهای موجه
فراوان در دهان است سر نهان　　کسی از سر درویشان چه آگه
تجلی کشته ام تیغ تو بگذشت　　دم بسمل چو آب الحمد لله

نمی رفتم بجز راه سلامت　　ترا دیدم برادا فتادم از ره
غم عشق در آمد از در و بام　　بلی دیوار ما را یافت گوش
چو طنبور از تو نالان بود جامی　　وافق زاد فی الطنبور نغمه

ای ز همه صورت خوب تو به　　صورک الله علی صورته
روی تو آیینه حق بینی است　　در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آیینه و تو صورتی　　وهم دویی را میان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا　　انت به متحد فانتبه
هر که سر رشته وحدت نیافت　　پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان گره صد هزار　　گیست گر این رشته کشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد　　گو بسر رشته رو و باز ره

میوه باغ بهشت بلکه از آن زبه　　سیب زنخدان تست منتها الیه
خرقه پشمین چو به عاشق غمدیده را　　کرده ام از غم برخرقه پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ　　زلف سکن بر شکن چند گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک　　موی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی خوبان سپاه بنگر چنین قد و جاه　　باد اسیر این کنی داد فقیران بده
با قد خم یافته رشته اشکم بکو　　تا بکی آه راست آن چو کمان این چو زه
در ره جامی دلش می طپد از دست تو　　تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

... بخدای ترا بر زنه | یافت دلم منتعنه الله به
دانه خال او وقت چون نمود | دانه چو برگز نماید ز به
گشت به از دانه خال ذقن | گرچه بود میوه بی دانه به
گفت زنی سر که بود ابرویت | نیست بلی چاره کمان را زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان | قسمت من بیش ده و بیش ده
نیست بجا لاغری و چستی چو تو | نی کمر میان بست بچندین گره
پیش لب او جامی و نخود نیست | باده خور و مست شو و سر بنه

ز هر طرف که در آمد گشاده رخ آن ماه | مرا مشاهده شد سر آن وجه الله
بکمال حسن ازل در جمال او دیدم | چو بست بند قبا و بشکست طرف کلاه
غلام لطف خرام و تم که سالک را | گهی بر دو سر راه و گه برد از راه
سر نیاز بر آستش چه سود چون نکند | ز ناز و حشمت خود زیر پای نگاه
مکن بعشق تباهی عیب اهل دل ای شیخ | ز ... عاشق عارف خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت ابدیست | بگفت گوی مقلد کی شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامیست | کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای چشم تا بجای تو وقت و آهم تا بماه | هست بر درد دل ار تا بماهی گواه
شد معلم بر در تعلیم خلق اما چه شود | خون بدارد ابجد عشقت درست ای ...
بعد ایامی که چی بینم رخت پیش نظر | گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه

خاک پایت ... آنکه سردار داز رقیب | آن سینه ... مرکب دارد نگاه
افتم از شوق تو من گریان بپای سرو و گل | غرقه گشتم ... شاخ گیاه
جان بپیش تیغ کشتم ... تیغ آمد ... | گر بپذیرد عذرم اکنون ... خواه
نیست جامی را جوابا این همه دعوی مهر | زان رخ نیکو جوابی حسن امید چراغ

اینک سوار در میدان ترک کج کلاه | خلقی نهاده روی بطلعتش بخاک راه
او بحکم طرف کمر جان صد اسیر | بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح | مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل درد | هر جا ز ظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید | باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست | اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد | نبود ... مجلس او و فغان و آه

آن دو رخ را که به پنهم مگر ماه بماه | بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان | برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند | هست آن خال سیه بر زبر جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود | چکنم گر از آن کو نتوانم رو به راه
خواهم از غصه رقیب تو که ریزد خونم | تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
ز اشک و رخ زردم بنگر گردون | حاصل خرمن من نیست بجز دانه و کاه

جامی از هجر رخت گریست و گه آه کشید   نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمع از غم هجران شعله زند آتش آه   گر نه بگشایدم از سینه برو برقع راه
لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا   چون نگینیست پی مهر از دل کرده سیاه
بیدلانرا بتکاپو چه کنی دارای دل   از دو چشم تو قیامت برانیم نگاه
خال مشکین که بران چاه زنخدان بینی   حبشی بچه افتاده زشوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا   تشنه کی آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نام خود   سر دو را پشت زبار غم عشق تو دو تاه
عذر خواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو   ای کرم کن که ازین خاک درش عذر مخواه

حلقه زلفش گشاد باد سحرگاه   اشرق شمس الضحی بنور جباه
چند گریبان درم زشوق جمالت   برفکن ای باد صبح دامن خرگاه
وصف سهی سرو ما بلند معانیست   کی رسد اینجا کمی بهمت کوتاه
راز دل خرم پیش جام دهانت   گفت طراحی از آن فتاد در افواه
در دل سگم نشین اگرچه ندارد   کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم هست بی تو شعله جانسوز   آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل بکار دل ارشاد   همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه   بابی عنی غزالی کنت مولاه
خدا را ای نسیم آگاهیم ده   که آن آهو کجا دارد چراگاه
زمانی گر بخت چون مسکین غزالی   الا یا لیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم   من از هجران آن نازنین ماه
زخون بی اشک میدانند مردم   وان لم اشک ما کنت التقاه
منم در انتظار او شب و روز   نشسته گوشه‌ای پیدا و چشم بر راه
زطیب زلف او عطر آگین برد   خوشند با خاک جامی [illegible]

دلم شب گشت زان دام زلف آه   بنهاد آل زلفی دام زلفاه
بیکذر زلف تو عمرم بسر آمد   زهی فکر دراز و عمر کوتاه
تو هی دلخواه من تا رخ نمودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلاه کج نه که ترکی چون تو رعنا   نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویانرا تو شاهی
سر جامی و خاک رهگذارت   چو خواهد خاک شد باری درین راه

ای برده رخت حرم این گنبد شکوه   از سنگ جور و بار غمت پشت ما بکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده است   گر تاج شوکتست و گر افسر شکوه
سری که بر نوشته همی خواندم از رخت   خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جبهه حل مشکل ما زاهل صومعه   بارا که این گره نگشایند از آن گروه
جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت   یا معشر الاحبه بالله خبروه

شمع سماع نغمهٔ نی میکند فقیه
بیچاره پی نبرده به نفخت فیه
می ده که تا بکی گذرانم بفکر عشق
پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان دراز
یارب توی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیه هجر تو ای چشمهٔ حیات
یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه می کنند رخت را به مه ولی
با او بهیچ وجه نمی‌ماند شبیه
گفتی بها برشتهٔ جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من این نشاط به
جامی چو رو بکوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لک السکینه و بشری لک زائریه

حدیث جم و جام تا گفت لابه
خوش آن سر که با جام گوید جوابه
بیاور مرا باده کین کاخ عیشم
که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز دور قدح دست شستن
اگر چه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
که وقت بقا داشتی بر کتابه
بی ترک خان مست تا رفت چندت
خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت
که حیف است این پا بدان پای تابه
کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا ولی الاجابه

اگر بالای ترا افراخته
بهر جان من بلای ساخته
دست قدرت جمله اسباب کمال
جمع کرد و شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو
بس که جان عاشقان بگداخته

هر که دید از لطف چوگان باختت
جای گوی آنجا سر خود باختت
میکنم نیرو من رو اسپه در عقبت
میرسد خیل خیالت تاختت
گوهر دریای راز تست اشک من
موج عشقش بر کنار انداختت
کم شناسی قدر جامی را ز شیخ
کس به از تو قدر او نشناختت

ای خطت نقشی ز نو انگیخته
مشک تر بر پیرهن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو
آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر یک از موئی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو
هر کدام از گوشهٔ بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی دل
خاک کویت را ز مژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام
رشتهٔ جان از هم گسیخته
جامی از وصف میانت عاجز است
گو چه بردم صد خیال انگیخته

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده
قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق زابرو و غمزه
کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته
جهانی بخدمت زمین بوسه داده
شکم که هرگز ستادن نداند
چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی عاجزند از جمالش
همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانت بنازم که دارم
بگردن ز طوق وفایش قلاده

زن بهر نیکان گمان فال عشقش — کاین قرعه بنام جامی فتاده

منم ز هجر تو شبها بفکر ماه فتاده — نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر چه غیر تو در کنج غربتم بنشسته — بهر چه حکم تو بر پای خدمتم ستاده

سگ توام بکمند جفا نوازش من کن — چو نیست تحت که بهر سازی شرفم قلاده

ولا ببند بلطفم نگاههای خدنگش — که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو — منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی — بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

ای سرو راستیش که کلکج نهاده — وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری — وز نوع جن و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن وز نه گفتنی — بر شکل سرو تخته از نسیم ساده

وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال — کز هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و چهره خود در رکاب او — ای سنگ خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت — یک سو نشین چه در ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت — زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت — جامی برو چه در پی من سر نهاده

[illegible] روییت ز هر روی نموده — بجز روی تو خود روی نبوده

نموده روی خویش از حسن خوبان — دل عشاق بی سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده

ندانند عشق کس برابر تو — که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر مانند همه اعیان عالم — بخلوت خانه وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات عالم — شود ز آئینه هستی زدوده

نگردد قدس ذات لایزالت — از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند — چه گوید ناشنوده ار شنوده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده — هوش خرد تیرگی از ما ربوده

خضر نیست آن نه خط که ز لعل حیات بخش — دیگر بآب زندگیش ره نموده

گفتند تا سزای تو نیکوت دی بی — امروز خوش شدم بگمان کان تو بوده

هر که بلطف جانب ما کرده نظر — بر روی ما دریچه رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت تنهائی منت — زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصه جامی چه حاجتست — روزی اگر فسانه مجنون شنوده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده — با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

هر تار تعلق که بریدست ز اغیار — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی — از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسیده از ره مردی — زنهار بگمانش منگر گرد رسیده

از کعبه و از کنیسه روان دم زنند ها | زان قافله بانگ جرس هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغول زخارف | درهای ثمین داده و خرمهره خریده
جامی صفت جام می عشق بپرسش | کان جام بدیدست و از آن می چشیده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده | که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم | که طبع نازکش از من چراست آزرده
ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز | که رو بدو کند این بلای صد چهره
بود بدیده مردم چو مردم دیده | چه عیب از آنکه شد از تاب خور سیه چرده
برون فتاده دل از پرده شکیب و هنوز | زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را | خبر ز شعله آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق | ز پا فتاد بر ار کشت وصل ناخورده

میفکن بروزی دگر قتل بنده | که روزی دگر را که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی | خدا را مکن ظلم در حق بنده
نبودم پسندیده صحبت تو | بدیداری از دور کردم بسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چرا که | ز جانی که فرهاد در کوه کنده
من از بهر یار تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی | نیابی دل زنده از دلق ژنده

ای کشته دلم هزار پاره | از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه | خوش خنده زنان تو بر کناره
نزدیک بردم ز شوقت | بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما | بازا که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچکسیم و هیچکاره
پیش همه توسنت بهم سر | هر جا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت | شد منزل ماه پرستاره
از بهر جفا کشیدن تو | خواهم چو دلت تنی ز خاره
کرد از در نظم خویش جامی | در گوش زمانه گوشواره

آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه و زاری | رخساره خراشیده و پیراهن پاره
نخوانی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش برسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که بیک زخم از او کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت در آن سنگدل افسانه جامی | هرچند که خون میشود از وی دل خاره

که بد بکار من چو بحران کنم گله | ان تاب ما شاء ... نیکی ... ولی

واندم که روی نهم به جست‌وجوی او　　بر پای من نهد از زلف سلسله
دانسته بجیب جگر گشتم کو بدم نیاز　　چون دید که دلت که چرا میکنی گله
یارب چه موجبست که انشاء دلگشاد　　باید لی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد　　باشد ورای کون و مکان چند مرحله
چون ارتی ساحت از جهت و مکان　　خورشید را چه حاجت شمع و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت　　مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله　　بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب　　یا خود ز زخم دندان در خون گرفته ژاله
مردم ز درد فرقت گل خواند بباغ بلبل　　حرفی که شرح نتوان کردن بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی　　محصول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی　　از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند ترقی بعد از چهارده لیک　　هر لحظه در ترقیست آن ماه هیزده ساله
عالیست قصر عرش آن شاه عاشقان را　　جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

گر نالم از دل خاره برآید ناله　　ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال نو کرده سواریست روان　　اشک سرخم که دین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله شنیدم غم عشق مرا　　نیست غیر از دل آن نیز بصد برکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد　　کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله

خوردم از حال لب او بتخیل بوسی　　زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
سر زند با لب تو غنچه دهن لاف لطف　　دهن غنچه کند تا و نبود آن ژاله
چارده سالی بی بچه جامی بر تافت　　که دو بیرون ز کفش حاصل بچه ساله

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله　　که بهر نقل دهد بوسه نیز ساله
رسید غره شوال و ماه روزه گذشت　　بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس　　که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
وراست آتش تب در جگر مدام　　ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مخدره زد　　عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مشو　　مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله
چو دل بجلوه شاهد کشید را جامی　　مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

سلام الله ما ناجت حمامه　　لقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف وادی فیه حلت　　سعاده با السعاده والسلامه
اگر از نامه درد دل نویسم　　شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم　　علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم ز طبع عشق بازی　　زبان بگشاده بر خاصه عامه
نیاید قصه دوری بپایان　　ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی　　ولکن لیس تجدید الندامه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه / بزرق و حیله کشی بار طیلسان و عمامه
بنوش جام مروّق بسوز جامهٔ ازرق / که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای عالم قدسی ز همت تو نشاید / که میل افسر شاهی کنی و طوق عمامه
بچشم نقص ببین نقش کارخانهٔ هستی / نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد / خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / کضوء لامع برقی بلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی / لقد نفثت شرار الهوی علیه علامه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که هست / تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه پیچد چشم عارف عارض و خال / بجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی / بخوانی عشق مجنون چون فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش / که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد / سر خدمت بخاک آستانه

مغنی باواز چنگ و چغانه / چه خوش گوید وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت / بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی / ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می بعیش غافل زمانی / که پیداست پایان این کارخانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند / که روزی دگر را که آتشم [illegible]
بهر خانه گر دوست یابم نشانی / نتابم سر خدمت از آستانه
بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود / که خالی نباشد ز تو هیچ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه / که رفت از چشم آن دُر یگانه
بجوید دل بجان عارض و خال / ندارد چاره مرغ از آب و دانه
زبس افسانهٔ عشق تو خواندم / میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی / چه دانند زاهدان خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلند است / نماید پیش قد او میانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی این بس / که می بوسی بخدمت آستانه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه / سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی / خوشا نوای نی و نعرهای مستانه
ز شیخ شهر چه می پرسی و مجالس او / که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بشکستم / متاع توبه و تقوی بیکدو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر / نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بپای بیایی / بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

زین پس پی جستجوی سرا پای دل جامی | کو نیست جز صدفی جای دُر یکدانه

گهی به بام مستی پای خم که دست بهانه | گهی در یوزه فیض از بزرگ و خورد میخانه
بکوی زهد ای ناصح مخوان از مجلس مستان | بکف یکدانه تعلیم بهتر از تسبیح صد دانه
ز کعبه و کوی عشق ما برفت از یاد دورانرا | مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
چه سازم با تو تازه آشنا بیهای و بس را | چو دارد قدر پیش ز آشنا بیش از تو بیگانه
چو تو سنگم زنی من سر اگویم رقیبانرا | بگوید جز بدشنام طفلان ار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه در هر حلقه زلفت | هزاران رشته جان بگسلد را هد شانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردانه جان دادن | گر فتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه | پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه | قصه یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم ما | صرف راهت گر کو داریم در ویرانه
گر نجات دست بردام پیش ما عالم کمی | مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه
خان و مان گر گشت ویران سر گر اقبال عشق | بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست ره در عشرت آباد وصال | بعد ازین ما و فراق و گوشه ویرانه
جامی از یک جرعه جام غمت بیخود فتاد | وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه | با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه

کردند عاشقان بمحلت خویشان رمز | مردم چه حاجت است که جویی بهانه
سوزد زبان خامه ز شرح اشتیاق | گر آتش غم تو برآرد زبانه
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن | باشد بدین بهانه خورم تازیانه
ای تیر دل فگار من آن ترک تند خوی | بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان | غم رو نهاد سوی من از هر کرانه
جامی چه اعتبار بران آستان ز تو | همچو تو صد گداست بهر آستانه

آیینه باش و عکس رخت بین در آیینه | بشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت | گر صاف دل چو آیینه باشی در آیینه
ذرات کون آینهای جمال اوست | نقشی دگر نموده رخش در هر آیینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش | ما بیننا و بینک الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد | فارغ شد از تموج احداث کاینه

یاری دگرم گشت نهان داغ سینه | تا مرهم چشمه نشود داغ سینه
هیهات که شاید بغمهای تو کود | تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آ که بریز بهت از طایه عشقی | کین درد سرا تنگ نهد از سینه سینه
گنجینه دل من که ز پیکان تو دارد | صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه
دل جای غم تست نگهدارش از اغیار | شرط است ز شاهان پی خود خبر نه
جانم سوی تن زاد روی خال تو آمد | چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

بسته بتنی ره جفا رها کرده
گره را برو و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فتاده رخنه چو بوی از رخ و عذار از زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا جرم من و بیارم گفت
بکس کسی رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمه زلال اگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

گرد توبه ز عشق تو جامی از سر عمر
چه جای توبه زکاری که عمرها کرده

رسیده رکه من از تاب حج کرده
شکسته طرف کله جیب جامه چاک کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دلشده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهرکی گذری کیف ما اتفق کرده

برای دیده و نقاشش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کم است و او ز کرم
قناعت از من بیدل بیک رمق

نشسته دل و رقی بر سرت چهره زرد
که خامه قطره تحریر بران ورق

اگرچه منکر من بود سابقا جامی
کنون تلافی آنکه داد آن سبق کرده

سرم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

171

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی وارس درد مرا
سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

تند خرام ببین هر طرفی شیفته
فتنه بر شیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بر نامی عشق
همه زین مرزه روی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده وجوش ماه
شرری کز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو که مدهوش مردم نظری
دور ما مانده خونخواره و بی باک شده

هم عنان یاد گرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور و دلی بسته فتراک شده

یارب این منشور اقبال از کجی واصل شده
کز وصولش کام مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچه آمال نقش کلک کیست
کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده

پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات
گوییا آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامه فتحست نی نی آیت معجز نشان
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده

حاصل فحوای آیت اکلا ز دیوان فضل
نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا فاق تا آفاق جهان
فتنه روی آورده تیغش پیش آن حایل شده

نوک رمح او روان بگشاده هر جا بسته
در دل دشمن اسرار اجل مشکل شده

ظلم تو چون سایه بنشست در تک چاه عدم
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها و آخر بعجز خویشتن قایل شده

مه رخ برافروخته و ماه منور شده
قد برافراخته و رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزون است / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست چندین بشر این حسن لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان / جای آن دارد اگر بر همه سرور شده
اندکی با همه یکسن بر ما ای دولت وصل / که ز ان محنت بسیار میسر شده
جامی از خرقه ریا پاک بشو لوح ضمیر / دو سه روزی که چو صوفی و قلندر شده

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده
من چه دانم ز بیدلی که مرا / تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ زیر چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده
زانچه شیرین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده
من بجان بنده نگین توام / بهر قتلم چه در کمین شده
کشته ام دلا بنگر لبش / چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان / خرده دان و دقیقه بین شده

تا بسته طره عنبرفشان گره / عشاق را فتاده بر رگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو / تا که فکند زلف توش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش / در حلق شیشه شد چو می ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان کرد / جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خورد گشود به شکرخنده اش ز هم / وز خوش برغم ما زده [illegible] گره
تاب کمر نیاورد از لطف آن میان / محکم خدا [illegible] کمر آسمان گره
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار / صد آرزوست در دل مسکینش [illegible] گره

ای سر زلف تو گره بر گره / در دل ما صد گره [illegible] گره
کار فرو بسته ما را بود / با سر زلف تو [illegible] گره
قد من و رشته جان از غمت / هست یکی حلقه و دیگر گره
می نهد از عارض و زلفت صبا / بر سمن از غالیه تر گره
طره شمشاد بود کاکلت / بسته به بالای صنوبر گره
آن نه حبابست که بر لعل تو / باده شود در دل ساغر گره
گفته جامی ز سر زلف تو / رشته بحریست سراسر گره

ای طره تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت کز آن متاع / در چین نیابد دیده آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد رگ جان کرد بلی / بندد برشته بر گل خودرو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست / خونابها که بسته بر مژه او گره گره

بازآی و مرهمی به دل ریش خسته نه — چشمی به روی دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می‌نهی — باری به قدر طاقت پشت شکسته نه
چون برنهند بار ز غمت گرد کو غنیمت — آنهم به پای و بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری به پای او — از زلف خویش یک دو سه تار گسسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طره‌اش سپار — بندی بدین شکاری از دام جسته نه
خون می‌چکد ز زخم جگر از سهام شوق — پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه
جامی ز دست داد دل و دین را که گفت — بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا — دام فریب در ره مردان دین منه
چندست بر زمین کف پات خدای را — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بیکدو زخم جفا مرحمت مکن — من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستایی مرا لقب — جز بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی گه سجود رهش بی‌ادب مباش — هر جا نشان پای وی الا جبین منه

هرکس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده‌دلان افسرده به
هرکس نهال شوق تو در باغ دل نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق بریده به

زاهد که عیب باده‌گساران همی‌کند — در تنگنای توبه و تقوی فسرده به
خوش قاید است عشق بکف به که کشش — یکبارگی زمام اراده سپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان مبند — کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ساقیا صاف می عشق بخودکامان ده — دردی درد بخون جگر آشامان ده
هر که دردی نکشد گرچه سر خاصانست — بکشش افسار و سرش در گله عامان ده
مذهب دردکشی نیست نکونامان را — مطربا خیز و صلا در صف بدنامان ده
زاهدان زآتش ما سوختگان محروم‌اند — شرری زآن به ازین شعله بخامان ده
چون ز شوق تو کشم سر بگریبان غم — بهر عطر آگنم گردی از آن دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی — قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی — خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده

گفتمش با لعل جان‌بخش از مسیحا کم نه‌ای — گفت دم درکش که تو شایسته این دم نه‌ای
گفتم از دامت رهایی باید آخر مرغ دل — گفت گویا واقف این حلقه خم در خم نه‌ای
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی — گفت رو خوشحال پندارم که در عالم نه‌ای
گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد — گفت چون بینم از آن باران چرا خرم نه‌ای
گفتمش دل چاک شد پیکان برآر از وی دریغ — گفت تا زخم چنان در خورد این مرهم نه‌ای
گفتم از شادی نسازی باری از غم کم مکن — گفت اگر اتفاق باشد لایق غم هم نه‌ای
گفتم آن راز نهان با محرمان نه در میان — گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای ز غمت هر لحظه جان‌ها توانی سوخته / برق عشقت خانمان‌ها و مانی سوخته

اینک چنین کز هر دو لی سوز عشقت نزده / عاقبت بینم از آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم از آتش دل نیز چو ما / یا درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی زآتش عشق نهانی گر ز وی ماند / جز کفی خاکستر و چندان استخوانی سوخته

هر لحظه میان نازکت با خود خیال بسته / پیش تو مرغ جان را از ناز گشته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو / بر آفتاب پای شکسته هلال بسته

بی لی چون بزم وصلت آرم که غیرت تو / ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

تا پیش رکابت از نو رنگین دوال بندم / تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته

آن کس که آب حیوان هر جا سؤال کردی / نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته

صورت چگونه بندم در خاطر آب چو آرم / آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل / کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح رفعت اوج ماه آراسته

تا به فیروزی عنان پای جولان کاه از / مردم چشم ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان چه داری با وجود لب خوشت / جز به نقل و می نگردد بزم گاه آراسته

دیگر طوطی کرده دل در وصف نخل قامتت / دستهٔ گل را به شاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاهی پر شکخ / آفتاب از کوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت / شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بر سلطان خیالت جامی از سیل سرشک / در سواد چشم تو چتر سیاه آراسته

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من / مرهمی وصلی بدین داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان‌افزای و لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من آن طرهٔ عنبرفشان / کز نسیمش عطر سنبل جانفزایی یافته

رفته از بستان نوای عیش و برگ خرمی / خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته

بلبل بی‌صبر و دل با خار از آن در ساخته / کز گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته

با سریر شاهی و تاج کیانی کم بیافت / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز هر مژه خون ناب رفته

با آنکه ز دیدن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته

در دور ولایت معاشران را / از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان حسن بهشت / ماه آمده آفتاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی

خونیست که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
کرده در پوشش نهان تن هزاران رخنه اش / هر خدنگ فتنه جو کز غمزه آن کافر زده
کی تواند طعنه با خورشید عالم تاب او / گر زند بر ماه تابان طعنه در خور زده
از نگاه از قامت او هم می پیچید دل / گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده
درد سر کم ده طبیبا چون مرهم خوشتر است / زخم آن سنگی که دربانش مرا بر سر زده
دم بدم خون می رود از چشم پر نم تا مرا / بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده
هر کجا نوشید جامی باده با یاران بخت / بوسه ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

رفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
دران وادی عماری دار لیلی جسته بید / که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی / جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کو داد سنای جاه و بنگر ملک بی شاهان / که نی فریاد خواه آنجا و نی فریاد رس
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او / مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس مانده
بکویش چون نیامد ره چو مرغان چمن جامی / کز آن گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
تیغ زن قتل عاشقان امروز یا فردا فکنند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه ای دل مانده از عشق جوانی زنده دل / در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

باشد جای تو روح پاکی ای جان و جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو باری زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ اهل عشق کس / گر من از هجران مردم بادمی زنده
یار گوید هر زمان خواهم همیشه کشتنت / غم مخور ای دل تو خود بر همیشه زنده
نیم مرده بر درت غم نیست در جان کندنم / کس نمی پرسد که جامی مرد یا زنده

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاه و جان هزار سوخته دل / نکن نکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه تو / کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه / که ما بعذر تو داریم بیا بها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر از این در طریق ما روزه
چو نیست بر سر کویش دست رس جامی / بآب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بهنگام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند ناز که در سرکشی کرد / از حیک چرخ توسن ایام برده
خود ساز بیت قدر رقیبان که نیست کس / کار دخری فرو که تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو سالحد بران گواه / دست از سمن بران گل اندام برده
بر داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش و نام مرا ام برده

جامی سپاس اصل لبش گو که عمرها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام برده‌ای

خوش آن حریف که دل صاف کرده چون شیشه
بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
بهم می قدح میدهد برون شیشه

بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق
چنانکه جای پری کرد در فسون شیشه

دل مرا بملامت میاز ما که کسی
بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه

بجای باده پر آب حیات شد هر که
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

چشم نگشای ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی نوشین کرم و لعلت نشئهٔ می اعتبات
پیه لا از مایه سوز و گدازست این همه

پس سالک در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که آواز نمازست این همه

حقه در گشت چشم چون ز لعلت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه بازست این همه

کرده‌ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر درازست این همه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل درو
لالهای چیده از صحرای حجازست این همه

گشت درج جواهر بوستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

وله ایضا [illegible]

چکیده بسکه ز روحانیان که سوی زمین
فتند چو مهره ز تسبیح آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن
چو طوطی چمن انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرده در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکنده بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاد و عکس آن بنگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش گرم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی از آن گهر شود
در امتحان گهر رشته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گردد این بشکل در آب و آن ژاله

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا
جز کار من المنة لله تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
با دود دلم رفته شررهاست ببالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو کس گفت
رسوا شدهٔ دیدهٔ خون از مژه پالا

از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست
زنهار بخونریزی من دست میالا

گفتم لبت گر ز تو بود امال طلب را
امکان نعم خنده زنان گفت که لا لا

داریم فراق از غم مستقبل و ماضی
خوش می گذرانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

تم

مکرر شده است

عشق جانان نهاد خوان بلا ... ای جگرخوارگان صلاست صلا

گر بگوئید جواب بوسه بلی ... زان بلا شیوه تا نعیم بلا

خط او آینه رخش بنگشت ... که دل و دیده را ازوست جلا

با خیالش من از میان رفتم ... صار مثلی خیاله بدلا

غیرت عشق راه عقلم زد ... ارشدونی معاشر العقلا

جان لکارش که داند ساخت ... جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی پس این قدر که کند ... خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا ... دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویختی ... ستی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند ... یکسر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی وز تو رستن عافیت ... عافیت خواهند مردم یا بلا

رو بهر راه آورم پیش آیدم ... از خیال قامتت صد جا بلا

تا بیان بالا بلا شد نام تو ... درد جامی بخت الا بلا

لذت عشق فزود رفت مرا در رگ و پی ... عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی

ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش ... کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان خواه که از خود بری ... جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یاد در جان و دلم در طلبش سرگردان ... سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی

نسیم صبحدم ای روح بخش جان افزای ... بگوی دوست که ز مشکبوی دعا لیه سای

نمود مت تن چون موی خویش ضعف مرا ... آن میان چو مو بموی بازنمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بر سان ... تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای

زبانهای منش باد ده بنرم طرب ... چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک ... نوشته نامه ز اشراب چشم خون پالای

ز بس که کاست اگر خوانی اش تواند ساخت ... درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو هردم کشد بر شته نظم ... جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

وای من وای من ز عشق تو وای ... من جوی الحب من یحن سوای

شد شب تار روز منتظران ... سیه چو مه کمیتی هام برای

جان در آمد بمحمل تو روان ... چون برآمد ز دور بانگ درای

تا بپایم خلید خار رهت ... می برد دیده رشکم از کف پای

شد پر از خون دل چو خانه چشم ... خانه من ز چشم خون پالای

جانم از گریهای تلخ بسوخت ... لب شیرین بخنده بگشای

جان جامی حریم کوی وفاست ... بجفای تو کی رود از جای

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی ... وز خاطرم کدورت بغداد باز شوی

مهرم مبند از قدح می که هیچکس ... ز ابنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از آنکسان وفا و مروت طمع مدار ... از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند ... خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد به نهان‌خانهٔ وصال / دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگی است وی صنعتی وصف عاشقان / این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین / برخیز تا نهیم به خاک حجاز روی

ساقی چشم راست به بو جای / راست شد جای تو گرم نای و درای
کهنه شد دور ماه نوبت تست / از روی خود مه نوی بنمای
کرده‌ام از دو دیده پای وز آهنگ / می‌روم در رهت پی آبله پای
گریه‌ام در گلو گره شده است / تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده تست / صبر و هوشی که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد رنگ / رنگ از آن تیغ قتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت / ریش قاضی کشیده چی بالای
راه تقوی چه سان رود جامی / مانده از جام درد در گل و لای

نشان جام جم و آب خضر می‌طلبی / ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور / لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست / بترس آه من از نالهای نیم‌شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر / بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق / فغان و ویحی و حزنی و زاد لی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق / مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

زارم از فرقت بت شیرین دهنی نوش لبی / چاره وصلت بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل / عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیاید ادب بزم وصال از من / دم بدم میدهد از تجربه تعلیم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست / هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب / نکند از پی [illegible] تبی
طلب روز و شب عاشق بود گر داند / که نه روزی شود وصل نه تیره شبی
جامی از راه طلب سر نزنی حسرت و درد / گر نه مطلوب در آید ز درش بی‌طلبی

ای از سنبل تر بسته نقابی / در گردن جان‌ها زخم زلف تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار / ای کاش نه بندی ز رخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند / خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق / بنود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم به سر کوی تو ز آب مژه جو راند / تا مست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نکشی هیچ نظر هر سویم / کم زانکه نگاهی نکنی هر صوابی
جامی که به تحصیل فنون عمر بسر برد / بی چاشنی ذوق تو نگذاشت کتابی

بشهر نیکوان بیکس غریبی / که چون خون خورد دشمن بود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی

ز کویت برنخیزم گرچه هر دم / بکف تیغ جفا آید رقیبی

[illegible] ز خوبیت را / خوشش الحان‌تر ز جامی عندلیبی

ما عاشق و رندیم و خراباتی / فارغ از زاهد و مناجاتی

در شهود جمال حسن ازل / کل شیء اراه مرآتی

کل وقت اری محیاه / لیس الا عزا اوقاتی

کل حال اذوق وصل راه / لیس الا اجل حالاتی

در خرابات عاشقان شب و روز / من و این دلبر خراباتی

جرعه می‌کشیم و می‌کوشیم / فی طریق الهوی بحاجاتی

با خراباتیان نشین جامی / یکمل از صوفیان طاماتی

مجموعه طالع شدی در دیار و منزل ساختی / خانهٔ دلها ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی طلوع از من نه سلام و نه علیک / می‌ندانم کردیم نادیده یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی / سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دور از تو بی‌نوا بودم چو چنگ / برکرم روزی به بر بگرفتی و بنواختی

راستبازی بود با بالای قد همیشه پیشه‌ات / دور ما آخر چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکرکلام / گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون برکشید / بر سر بازار رسوایی علم افراختی

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم زان زنخ / از جفا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان زان زلف تو / آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود راهی زدی بر عاشقان / عاشقان را هیچ خود پنداشتی

خوش شد از چنگ تو وقت ما مگر / گیرمت در بر توقف داشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن / ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی / سر در آن کردی که در سر داشتی

ساقی بیا که به ز خودی و عشق بی‌خودی / زر ده شراب لعل ز جام زبرجدی

می ده به روی شاهد مهوش که این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی

می چیست جذبهٔ عشق که بید را و تنگ را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی

شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی

در شرع عشق هر چه که خوانی ضلالت است / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی

این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی

بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول ز رد جید از ردی

با روی چین گرفته و پشت دو تا زنند / گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی

جامی بسوز دلق تعلق که دوختند / بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام ز انکه جانا مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی … که صد خان و مان را بر آتش بدادی
عجب سینه سوزی عجب تندخویی … که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم … که سلطان دادی و شاه و دادی
چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل … ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی … زهی ناامیدی زهی نامرادی

هوای نکویان عیش است و شادی … مراد عشق‌بازان نامرادی
فداک یا غزال البین روحی … فان سادقی موت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت … ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی … بروی ما در رحمت گشادی
جنانک مونسی فی کل وادی … و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ … فؤادی وا فؤادی وا فؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو … که جان داد از غم و دادش ندادی

تتمه

بهم سایه چتر فلک سای خداوندی … خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
زباران سرشک آرزومندان بحمد الله … که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری … چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه مرا ای خورشید [illegible] … که پیش چاوشان خیلش از خور اکمر بندی
مگو جامی که شو خورسند چون دیدار او دیدی … مسلمانان نباید داشت با هم عشق و خورسندی

[illegible]

چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش … مبرا دار تا دامان خود شو از هر چه نپسندی
پدر روار این همه مهره محبت پاکی جامی … چو با ما در نمی‌گیرد بر خوبان [illegible]

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری … مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا … شد بر او چون روز روشن کانت ماه دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن … سرو آزادی که دارد رخ ز نیلوفر گری
رسم دور است نیلوفر بر آب آرنگ … عکس این گردان تنها رنگ زین نیلوفری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا … ای گل خندان تو بسیاری از و نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت … گر بچشم رحمت سوی غریبی بنگری
قدر حسنت جای صاحب نظر داند و بس … قیمت جوهر کسی داند که باشد جوهری

ای گل از شاخ گل لطیف‌تری … روی گل بین بگل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند … چون تو از سرکشی نمی‌گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب … که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان … آه از این غافلی و دربدری
ره بکوی وصال آسانست … گر کند نور عشق راه بری
شیر گردون نشایدم سگ کوی … گر مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست
نیست زین عاشقان دربدری

به روی من از لطف بگشا دری / وزان پس درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری
ز من بیکسی نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افروخته از فسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب / چو مه نیست تابنده‌تر اختری
بریدی از آن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان من نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر می‌کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری / از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل / بگذر ز تماشا که گلهای بهاری
چون فاخته کو شیفته سرو روانی / اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی / زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غم نامه هجران به پر و بال تو بستم / زنهار که از اینکه نکنی بسیاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاد ز هجر تو به صد محنت و خواری
دارد به رخت دیده امید که روزی / باز آیی و بر وی نظر لطف گماری

برآرد دلت از تو چون کوه باری / وزان کوه چشمم بود چشمه ساری
وزان چشمه سار است مردم دمیده / ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی به عزم تماشا / فتد سوی این لاله زارت گذاری
زنم بر رهت آب مژگان که ترسم / نشیند به دامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو نی گویی از من جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده‌ام نه / که دارم به ره دیده اشکباری
بکن هم مداوا کمن زخم جامی / که باشد ز تیغ تو هم یادگاری

کدام من بیدل بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری
به دل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر از این من کار و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم / نگارا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت / چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خورده آمد مکن عیب / ز خوردان خورده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفت کو من / نشیند بر دل پاکت غباری
به آه سرد خود خوش باش جامی / که زین دی بر دمد روزی بهاری

درای در سر میدان عشاق ای سرافرازی / که پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان / همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی / به یک چوگان چه باشد گر به حال گوی پردازی

درین میدان فرو ننهد بر آید مهر سر زوه | بشکل گوی زر باشد چو گاهش خواری
فلک میگوید این هم شکلم از قفای تو | چو رخش تیز گام اندر قفای گوی تازی
تنها هی فلک گوی سرم را در خم چوگان | درین میدان نخواهم دیگری با تو انبازی
بکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت | چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آنکه دل روشن | کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
بقایش باد چندان کز این کاخ پر آوازه | کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی | زتیغ غمزه ات نو دم بدم آیین خونریزی
وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد | ز زلفت می فشاند گرد یا خود مشک می بیزی
بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته | چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی
نگارا لاغرم از غم کشش پیکان آنکه کی | نه بینم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی
بود مجموعه فتنه شکل قد دلجویت | هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی
گر از زانو زنی نزدیک شود دور از بجان ای تو | چه حالت این که چون مستی مرا از دور بگریزی
زنخ بر گشته جامی در خراسان رومی داشت اما | رهش زد در میانه عشوه خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی | که بغمزه بباد مسیحکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس | گر دو عالم مرا همین تو بسی
از توام جز تو آرزویی نیست | انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نی از خویش تهی شده ام | یا تو دارم هوای هم نفسی

گرده عشق تو در ولایت دل | روز ها شحنگی و شب عسسی
جامی از عشق نیکوان بازای | عمر بگذشت چند بوالهوسی

ایکه جز قتل محبان هنری نشناسی | قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی
بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت | کلما آوحشنی زاد به استیناسی
قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست | مذ تفشت بما قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی | پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهره شهر | شهره شهر نه شهره عام الناسی
این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی | میرود در عجبم گر چه نمی آماسی
جمع کردی کتبی چند بجاروب فریب | بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات | مرده گر مثل خضری و گر الیاسی
محتسب روبه صفت گر از حیله و مکر | حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

لی حبیب عربی و مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گر چه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی از تاب وفا چو ره عشق نزنند … سر مباد آنکه از این راه قدم باز کشی

با هر که غیر ما نشینی چو شیر و شکر خوشی … با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم … ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی
میگفت شانه از سر زلفت که از چه رو … پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است … کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بلی ولی چه کنم کز نهیب دیر … بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه و فرش قماش شد برق … خوش وقت بی عمامگی ما و بی فرشی
اگه ز تلخ کامی جامی کهی شوی … کز جام هجر همچو خودی جرعه‌ای چشی

گهی در دل گهی در دیده باشی … دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقشت تبرا … ترا بیندی خوش این است تراشی
و دیدار تو زار و شد جدائی … که چون یوسف بخون آغشته فاشی
چو چنگ از دست تو زاریم و نم … که چون چنگم رگ جان می‌خراشی
چه می‌پرسی که جامی عاشق کیست … چه گویم من تو هم دانسته باشی

باشد از شرب ریا مشرب پیران صافی … عیب ایشان مکن ای خواجه بی انصافی
لاف کم زن که از شیوهٔ مردان خداست … ای که از شیوهٔ مردان خدای لافی
تا از اوصاف مرو ما نشود صوفی صاف … اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی

لب فرو بند که چون رزق تو ازل نشود … گر نبود دو مغان سقف فلک تحتانی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است … خاصه وقتی که بقلاب رسد ضرّاقی
جامی افسانه چه گوئی در غزل اسرار ازل … کی بود نظم تو وافی بحقایق وافی
رتبه حجله نشینان معانی نکته … بر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی … لا طبیب لها و لا راقی
بادهٔ غم زدا فکن در جام … انه رقیتی و تریاقی
درد نوشان چو درد من دیدند … حیث اجری الدموع اماقی
بس که راندند خون دل ز فره … فاض اقداحهم کاحداقی
ای که با ابروی خمیدهٔ خویش … زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بیش از حد است جامی را … محنت هجر و درد مشتاقی
شمه با تو گفتم و رفتم … قس علی ما سمعته الباقی

صدای این چنگم گشت و شکل آن چنگی … که شور مجلس عشاق شد ز بیرنگی
ز پرده بشری میزند نوا پیکین … رسد بگوش من آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام الست … ز زهد خشک چو مانده در حجاب شکی
ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر … ز زمزم عشرت ما دور باد این فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم … که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی
نجات مکرمت و آب رحمتی جانا … ولی چه سود که گشت زار بیمکی

هزار بلبل خوش گوست جامی این گل را   یکی بنال نه آخر ازان هزار یکی

ای ز خورشید جمالت ماه را تابندگی   با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من ماه توام   وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق   نیستی می‌باید و مسکینی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی   خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و یار بیجان مرده بود   بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی   آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن   از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه رندان چه داند زاهد خلوت‌نشین   جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست   عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب   خیر کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خود آراست قصوری و نه دین را خللی   که دهم دل به غزالی و سرایم غزلی
دفتر علم و هنر را به قدح می‌شویم   مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود   هر که را هست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن   جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را   نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی کن طرز غزل جامی و اندیشه مدار   کز زند طعنه دغایی و کند دغلی
چشم شاهد نتوان بستن و مو بگسستن   کز ازان رشک کوری و زین غصه کلی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی   یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد   ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بر اهل سخنهای لطیف   باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست   کز می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند   ثبت در نامه اعمال تو زین به عملی
حیف خاصیت کز گنج گهر اخلاصست   نیست این در ثمن در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود   هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی   میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز شرح ناله من آگهی نیافت   جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتم   بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب   هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسه ز تو   ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند   تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

زهی ورد و زلفت بهر جیش دلی | ز هر عقده‌ای عقل را مشکلی
چو ریش [illegible] نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
چو [illegible] دار دار آن حرمت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک | روان کرده هر گوشه سیلابی
ازان خشک ماندست زاهد چنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست | ز تحصیل علم دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی | نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون صبر چه امکان که بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه و گفتا بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بیا ز نزم اگر خرقه شست زاهد شهر | چه سود ازانکه ندارد طهارت ذیلی
کسی که بار دل خویش بر تو [illegible] | عوض ز ارض سموات باید کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را | اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی | از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب | بر ساغر خالی لب خود بر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست | ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خوا

ای خواجه عالی محل دیر مغانست | بر صدر نشین جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن رتبهٔ بس بلند است | واعظ نبود لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد | جانی ز غمت پر ولی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی | در گوش [illegible] چو نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی | مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را | رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل | آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است | زلفت زلف من اللیالی
مینی که ساحت جلالت | بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نه بندند | جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع | مشغول بود علی التوالی
باشد بحوالهٔ عنایت | روزی برسد بآن حوالی

ز مشک تر خطی داری و خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخش خورشید و از هر جانبش خط | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می‌بندم آری | بود با خویشتن هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم | ترا هر روز گل را بعد سالی

شود جانم دگرگون هر دم از تو … ولی بی تو نیم در هیچ حالی

[illegible] عشق جامی لب فرو بند … که باشد هر مقامی را مقالی

ای [illegible] حسن را ز جمال تو خرمی … چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

چون [illegible] بگوی بر خدا یا فرشته … کس لطف و نازکی نبود هیچ آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن … شاید چو راحت دل ما را ز مرهمی

[illegible] آن تنت دم بدم از تیر بر دلش … عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی

گو چرخ را نماند وفا هیچ باک از آن … هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم … مشکل برم ره بسر کوی همدمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد … او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی … ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق زار زار ز تیغ فراقت … نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت … صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج … گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریه‌های تلخ … هرگز ندید از لب شیرین تبسمی

ای برید بط غرامی الیک بعد سلامی … ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم … هنوز نامهٔ شوقت نمی رسد بتمامی

من از دیارک قد عافنی تفوق بالی … اتت صحیفة شوقی تشوقت فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم … که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تروم وصلک حتی اذا وجدت مناما … وکیف افوز بها وهی بالدموع دوامی

نه جای چون تو لطیفست تنگنای دل من … چه خوش بود که بعشق تو [illegible] خامی

زلال لطفک قد فاض من ریاض وداد … بنفحة [illegible] مقامی [illegible]

زجامی این نه جوابست نامه کز سر [illegible] … بقاصدان درت میدهد بجل غلامی

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی … خانهٔ دل را فروغی دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو … همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس … بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

کیست تا گل چهره افروزد بجوی پیش تو … ز آتش رخسار تو گشته ور گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت … حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جور کم کن با من مسکین که روز باز خواست … همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جامی بی خانمان را هر دم ای بدخو مران … زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

آخر ای سرو خرامان رنگ آیین چمنی … که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

لب ببستم ز سخن لیک نگفتم که جان … گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

جان آن تن نازک ز قبا تا پیرهن … غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

خونها خورده چه آزار دلم می طلبی … نوش کردی می ناشسته بجای شکنی

میدهی یاد هم از آن لاله رخ ای باد بهار   چند آتش بمن سوخته دل می‌فکنی
مو بمو جامی چمن دید و بسی فاتحه خواند   یک شکرانه آنرا که بهم زیستنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد   ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای بحر تو از عشق تو در کار خود حیرانی   در بیابان تمنای تو سرگردانی
قصه دشوار بجز از مردن آسان شد مرا   باشد آری بعد مردن دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس   کردی فرمان سگانت را بکن مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار   زان لب شیرین بکام کن خنده پنهانی
ای تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ   دست رحمت برگشا آزاد کن زندانی
هرکرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو   می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پر شد جامی ز جام نخوردت جرعه   بر روی افشان پاک کن زان جرعه پر افشانی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی   روشن ضمیر پیری خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری   وان از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابیم   یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر   دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر   آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ز ایشان   از بهر عشق بازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دانش   ماییم گر کلاهی شوخیست نکته دانی

وقت گل می و مطرب دوست است تا دانی   غافلی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان   کرده صد مسلمان را از خدنگ قربانی
ور چنانکه بستی عهد مهر نشکستی   یک بیک بد عهدی سخت بس پشیمانی
جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی‌ماند   داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه بتوانی
می‌نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن   دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله   وه که فاش خواهد شد رازهای پنهانی
عرصه جهان جامی غصه نمی‌ارزد   بهر بود و نابودش خویشتن چه رنجانی

تو شمع محفل انسی و شاه عالم جانی   تبارک زهی خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جمیل و جلیلی   ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی   بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی   بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو می‌گذرانم   گهی بپرس که بی ما چگونه می‌گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین همه رنج ز تو   که خواهم سگ خود که چه سوی خویش بخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل   بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

هر چند ز چشم ما نهانی   غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم   کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم   چون جلوه کنان سمند رانی

کو تیغ که پیش رویت امروز
داریم هوای جانفشانی
جامی ز غم تو بس فراوانست
گفتیم ترا و گر تو دانی

ای فتنه چشم تو جهانی
می‌کن نظری بناتوانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو
تا گوش کشیده‌ای کمانی
هر کس ز رخت آورد تسلی
ما هم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت
خورسند ز تو باستخوانی
سررشته عشق کی توان یافت
تا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبول افتد
در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض
صاحب نظری و نکته‌دانی

بکوی میفروشان خورده‌بینی
بدان زاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست
بپای خم برآورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود
بملک انس و جن مسندنشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل
بود در چشم ما زان سان نگینی
اگر دامان مقصودت بدست است
برافشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی
بکار ما مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

نی کیست همدمی شده از خویش تهی
چون سالکان ز سیر مقامات آگهی
آزرده کز ناله جان سوز می‌کند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده
گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی
دمساز نی شدم چو نالم جوشد بلند
آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی
خود رشته نی که رست ز خود زان همی زنند
این راز بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز ناله دل افکار خود مگر
آگه نه که ناله نی شرح میدهی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بر در پیر مغان روزی
اگر دولت کند مسازی و توفیق همراهی
بگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
من و جام صبوحی را نهاد و ورد سحرگاهی
چه سود ای شیخ هر ساعت فرود دل [illegible]
بجو سودای که یک جو از وجود خویشتن کاهی
برقص آید ذره‌سان جامی چو آمد شامل حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی
باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی
کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از بامداد من برد
که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دیدست چشمم
نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر نپذیری اینک می فرستم
ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سحر دم صبحدم بس
که دیدار صبح صادق گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهی میکشد باز و چه آهی

[illegible] که بینم جولان کنان راهی
آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیچون مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
لیکن چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را سوی نگاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشته کوبان غمزه زن که بر سو
در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی
جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ای که در پرده پیدا ز جهان می آیی
ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مایی
سایه ات جان بر عدم افتاده و ما
تا بآن چشم جهان ناظری فرمایی
گر نگهبان نشود گنج جهان این چشم
حاصل گنج بیغما برد یغمایی
شخص تو سایه تو چشم تو بینایی تو
رشته صد تو است ولی در صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست
تا بر آینه نمایی دگر آرایی
بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه
چون رخ خویش درآینه ها بنمایی
دل شد از عشق تو جامی که جایش فلکست
باده بر جامی ازین جام نمی پیمایی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی
سوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد
در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی
زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه
دارند همه خوبان سرمایه زیبایی
بی پرده آب و گل را ننمایی رو
خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا
گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی
جامی ز دوئی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر جان من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد دور از توام از چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش این بیخرد فرمایی
بیاب شد ز خون بی جام لعلت باغ چشمم
لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یارب چه شیرین است گرفتار مو و روش
قیامت خیزد اندر شهر گر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی عیونی احبائی

دلم بدین خلوت تاریک و تنگ آمد بیا جانا / درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینایی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوشتر / رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی / زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی

در حسن و ملاحت چو پری چهره نگاری / در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی

من کی بوصالش رسم این بس که براهش / روزی که شوم خاک بسایم کف پایی

دارد سر خونریز من اینک کفن و تیغ / با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی

باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش / گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی

تو خنده زنان میگذری بیخبر از من / من گریه کنان میکنم از دور دعایی

یا رب بچه خورسند شود جامی بیدل / روزی که نیاید ز تو تشریف بلایی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی / چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی

ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد / بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف انعام تو عامست ندانم که چرا / سوی محنت زده درویش نمی بخشایی

سوزم از دوریت اندم شود ای شمع چگل / که شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر بترغم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای بتان وای ازین خون خوردن / تا بکی طعن کسان راه این رسوایی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش این در طلبش عمر چه می فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب جویایی

جامی از خیل سگان یاد غلامان تو شد / بنده حلقه بگوشیت چه می فرمایی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل چو این تمنایی

یکی کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی برم پی تسکین خویش سودایی

هزار بوسه زنم از روی پا بوست / چو ذره تو نشان یابم از کف پایی

دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه نداری بحسن همتایی

هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

نه رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز / بدیده دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشق صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدانی که چه جامی کشم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام مرگ و اندیشه درمان / کاش صد درد دگر بر سر درد افزایی

دل بحاصل ما را ز تو ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

از سبزه بر گل خط می فزایی / دل می فریبی جان می ربایی

هر دم جدایی از دیده و دل / خود را بر دم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در حسرت وجوت
ای عمر رفته آخر کجایی

شد دور از تو جانم از تن جدا
افغان ز دوری آواز جدایی

صد شعله از دل برزد زبانه
تا با غم تو کرد آشنایی

شد بر سر آن سر روشنی که با شد
در آشنایی صد روشنایی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می‌نیایی

سینه‌ام را چاک کن وانگه درآی
خلوت خاص است در یکتا درآی

دل وثاق تست جانا دیده نیز
گر دولت اینجا گرفت اینجا درآی

خانه رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر بنه
جامی غمدیده گو از پا درآی

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح گر تو دیدی ماجرا
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر ز گل رخساره و ز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر ناگه تو
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

باد و روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی اگر عمر جاودانی داشتی

گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بفتنه کشی غمزه تیغ
جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو مردم فگار تر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب منم خیال تو و کنج محنتی
تو با که مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم الهی برس
کانجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی
خانه در بسته تو همچون مهر از روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه دیدم ترا
گویی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

زاستخوان‌ها مباد آسیبی پیکان ترا
ایکه بر لاغر تنکاران ناوک افکن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی
در همه فنها چو استادان یکفن آمدی

قصه تا کشتن من گفتی آری قاصد ز دوست
قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک
پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ تیز تیز
چون درین بستان زبان آور چو سوسن

کاش من بیدل از سگان تو بودمی
تا مقیم آستان تو بودمی

این همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی
روز و شبانش دعای جان تو بودی

عیب خیال توکی بشکفتی
گر نسیمی ز گلستان تو بودی

غایی الکی [illegible] قبول علامت نیست عاشقیه بردوش در عنان تو بودی

مرا اراده اگر دل بجای خویشتن بودی بجا ازین که نه رسوا اگر [illegible] بودی
بهای [illegible] صید تیغ و [illegible] حسرت همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
فراشد کوه غم جا در غمت جان می کنم اکنون بملک عشق با مسکین که ما هم کوه کن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان چه بودی گر مرا پیش جمال تو سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان عاشق ز شوق آن چو لاله داغها شان در کفن
کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن
ز صبر و عقل و هوش و دین سپاه [illegible] اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

شنیده ام که بگلچهره نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
نکو نگر که ز خیل پری وشان هر سو هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آیینه می توانی دید چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم [illegible] گر از غم [illegible] بلای عشق بر داری
نشان پای تو باشد نشانه رحمت خوش آن زمین که تو گاهی بران گذر داری
بگیر خبر از حال عاشقان خود را ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره فریاد او شدی جامی ز اشک و چهره چه حاصل چو چشم و زر داری

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

192

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت و گلشن جنت ندیده ام یک شاخ از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
[illegible] منعکس چون صد ایوان [illegible] که زیر مشک [illegible] چین [illegible] داری
ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بخشش [illegible] منعکس [illegible] ساعد خوش دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
باسمان که برد طاعت ترا جامی چنین که پیش بتان روی بر زمین

ز شهرت [illegible] دل بملک جان نرسی بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
حضیض نفس و هوا آسمانست در ره عشق تو پای پست زمینی باسمان نرسی
دو روزه چیست تعیش [illegible] بلبل از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر ای حرف بگوی تا بحریفان هم زبان نرسی
صدای بانگ جرس می رسد ولی از دور بره مجنب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی از نشان بگسل که با اسیر نشانی [illegible]
حجاب نیست حقیقت همین تویی جامی گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ای غمت آرزوی جان کسی درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان بری درمان حیات نشود بخت بفرمان کسی
وه چه [illegible] روشن [illegible] هیچکه کلبه احیان کسی

از تو دارم فغانها که چرا / نکنی گوش با فغان کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی / کی فرود آیی در شأن کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای ز سر تا به قدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی / جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت به دیوان کسی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از رخت با خون یکی
میدمد خطت فسون بر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت در این افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم / در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چکید / گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی
نامهٔ مجنون و من را آب دو دیده شد سفید / ورنه بودی روز محشر مرد و را مضمون یکی
مردمان را آب دو چشم جز بکشتی بگذرد / شاید ار حال بس دجله یکی جیحون یکی
گاه کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گر چه آمد در لطافت با در مکنون یکی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر مخمورانه داری نظر / مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حوالت با لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه چین خرمنت / گر گشاید زلف از صد خرمن یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست / هیچ جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمارند وشه یکی / آری بود ستاره فراوان و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با چراغ دل / بوسم گر آن دو لعل می آلوده گر یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو / کان ملک را پسنده نبود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او نکهت باد صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی
حیف باشد سوختن زان سمند بس داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سوار آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم از آن فتراک بودی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می / که نیست در سر ما جز هوای سالکوی می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست / در آن خشک قدح ریز آتش تر می
به پیش بلندی بخت و سعادت طالع / که کرد از افق خم طلوع پرتو می

تعوض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست … بهشت میکده او را لب است و کوثر می
اگر ز زهد دهد سر خویش رنجه می نوش … که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گداز تو ورش تن بتن پرستاید دل … غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازند خانه جامی را … که رفت خانه او چون حباب در سر می

ای بیالا همانک میدانی … تو گل ما همانک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت … رود از جا همانک میدانی
پر تو سیم ناب اندر سیم … سنگ خارا همانک میدانی
آهوی دام جسته و ترا … زلف در پا همانک میدانی
گل سوری کنایت رخ تست … مشک سارا همانک میدانی
سر زلفت شب سیاه منست … رخ زیبا همانک میدانی
با تو جامی تمنایست زنده بجان … وز تو تنها همانک میدانی

آسوده دلا حال زار من چه دانی … خونخوارئ عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی … بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری … آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته فریاد کنان بر سر سروی … درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و رندی (مستی)
راه و روش مردم هشیار چه دانی

با همه سنگدلان سیلی نگارنگ زنی … جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو … سنگ بیداد بکف گرد هم در جنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع … راه بر نغمه سرایان … خوش آهنگ
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان … لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا … شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب … وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی … با کی خیمه درین مرحله تنگ زنی

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی … گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس … راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که جان بپای خودت میدهم بها … جانا درین معامله ترسم زیان کنی
باشد پی حساب گرههای تو خطی … در رخنه ام ز تیغ که در استخوان
جان بفروشمت کردی وعده (بوسه) … لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود … جز آنکه تیغ خویش را امتحان کنی

تا کنم خاطر آسوده بغم رنجه کنی … جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته ام گفت رنجه چه رنجی بسیار … رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت … چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه
از غم نامه نام تو خرام چه شود … گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

شکسته شد سر و جود از تو رقیبا برت … قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو بیدا شد کرم آن دولت کو … که تو دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار … حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

مردم دیده دگری خانه میکنی … سنحاکمی بمردم بیگانه میکنی
دلرا نشان ز زاویه تحیر میدهی … دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم ای سپهر … چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم میکند … دلسوزئی که بر سر پروانه میکنی
می پروری ز گریه دلا تخم خال او … از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا … تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه ز فقه و طهنت … وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی … درمان درد سینه فکاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی … همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر سر هزار تیغ جفا راندی و خوشم … کین لطف با کسی ز هزاران نمیکنی
شیران همه شکار غزالان شوخ و تو … جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای مه بخنده خرم و خوش کو چه رحمتی … بر گریهای ابر بهاران نمیکنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعه … زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل … چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا کی از حلق اسیر غم بیهوده شوی … از همه رو بخدا بر که ستوده شوی
روز و شب در نظرات موج زمان بحر قدم … حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب … زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان … گر شوی دیده ور از دیده غنوده
مکن ای خواجه درشتی که درین ره خاکی … تا ز نی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه … گر شوی کاسته یک نکته افزوده
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد … تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی … چابکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست … از جویبار دیده بکوبان چه میروی
از اشک سرخ دیده من کان لعل شد … ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای شوخ غزال … تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده چون تن بیجان ز هجر تو … تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی … بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو هست … هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری … مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر … گردند ماه و مهر خجل سیاه روی
زو نیست بر لوح حسن مه و مهر دیگرست … خواهی بنام مهر و بهش خواهی بماه روی

از مه ماه روی تو بس آه می کشم — شد ماه و مهر را سیه از دود آه اوی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو سه تا — ای ماه مهرطلعت ازو یکنگاه روی

اگر وصف مه میکنم مه تویی — وگر قصد ره می کنم ره تویی
وگر قصه سرو گویم بلند — مراد دلم قصه کوته تویی
مرا مدعا عشق تست و بر آن — بآن رخ دلیل موجه تویی
مگو غیر من کیست مقصود تو — گر یا الله تویی ثم بالله تویی
همی خواهم این کارگاه دو رنگ — گر گاهی منم رنگ آن گه تویی
بیک بعد رختم بآن عرصه کش — که هم بیدق آنجا و هم شه تویی
حدیث دهانت ز جامی مپرس — کزان سر بسته آگه تویی

از نیاز نیاز شبم آگاه تویی — واقف آه و دم سرد سحرگاه تویی
ماه رایی همه اش شب افروزی جبینت — که نه ننموده رخ از آینه ماه تویی
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی
بر شکل انجم انجم و مه را کار و روز — آفتاب فلک منزلت و جاه تویی
با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر — خوش بر آن رخش که بر جا که روی شاه تویی
در ره عشق تو چه محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت راحت چو همراه تویی
حاجت قبله صورت نبود جامی را
قبله حاجتش المنة لله تویی

برای نعمت دنیا ز خاک بر سر آن — منه ز منت بر سفله بار بر گردن
بپکد و روز رود نعمتش ز دست ولی — بماندت ابد الدهر عار بر گردن

بانقضای جامی رضا ده گرچه حکم او ترا — از یکسو سوی بدار و بد سوی بد تر می برد
از برای حکمت روح القدس از صحرا ز — دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

هر که دل بر عشق گیتی نهاد — بر حذر باش از غم و حیل او
دامن آن گیر که ز همت فشاند — آستین بر دنیی و بر اهل او

بساخ کز خوت بر زند دم — دمش ها شبد طالع عیش را بیف
تف آنکی بر رخ آن آخ که سر کرد — نه شنید زین مناسبت تراح و تیق

مشو مغرور حسن خوبرویان — زلف سرکش و روی نگارین
کز نیابد گردت دل سالی دگر — چنان کامسال از خوبان چنین

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست — دریوزه اچیان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضله حیوان — تاریخ توان ساخت ولی تو نتوان کرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — همه صحبت بهتر از خود گزیند

گدای کمش پایه از خود گرد آوردم … نخواهد که با کمتر از خود نشیند

هیچ سودی نکند تربیت نا قابل … [illegible] ز خلق جهان مقدار بیش
بتر و خرم نشود از نم باران هرگز … خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

شاعری سکنت دزدان معانی بر دآید … هرکجا در شعر معنی رنگین دیده اید
دیدم اکثر شعرهایش را که معنی برداشت … راست میگوید که معنیهاش را دزدیده اید

ای سهی قد که عمر تو اکثر … گشته مصروف نحو و تصریف
قد و زلف ترا اگر بنده … کرده توصیف جای تعریف
بنود این نکته نیز بر تو نهان … که الف لام بهر تعریف است

بجنگ جو صنم خویش گفتمی صد باد … رسیده سنگ جفایت بر آبگینه تن
رسان برسم صفا سینه را بسینه آن … که پاک به دل بچون تو تی ز کینه بس
جشنود گفت اگرچه سینه صاف آمد … کجا بمن که رسد در صفا بسینه من

به آن رخ چو اکنم تشبیه … برگ تشبیه نا موجه به
گو چه آمد تشبیه به خوب
ست خوبیار از تشبیه

ای خواجه عقل هر که بزرگان شهرها … بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی … هر یک بصدر مجلسش آهنگ می کنند
بر گرد زمین که بود [illegible] … تیغ زبان کشیده و بهم جنگ می کنند

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید … مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب عیان … که من ز سایه خود نیز از آفتاب گریزم

بود شاه را رعیت آن خوب … که در روی کیسهای زر دینار است
عوان چون مال ایشان دزدیده گرد … بر دستش که دزدان خوبتر است

بمصر و شام ستانند وقف را تمام … قضات اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن … ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشان را
گرفته اند همانا قضات از ایشان باز … برسم عادت خود وقفهای قرآن را

جای را باید گرم یا باب حوض عقاید … اهل همت را بود قاف قلک قرص عقیق
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع … کاس یأس از کف منه کالیأس احدی الراحتین

درین شیوه هان بکس مکن پیوند … که هرکسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد از خاصش … عذاب روح بود صحبت ریایی او

وگر بمواهب طبع تو باشد استظهارش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست — تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
لیکن چون گر کثرت تحریر تکرار نغم — در میان برد و لطفش از غزل دم بگسلد
هرچه بربندد بهم ناظم بصد خون جگر — او زنا سنجاری الحانش از هم

غلام خامه آن کاملم که شعر ترا — چنانکه خواست رقم زد به پرده خوا نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد — دروغ و راست درو هرچه بود راست نوشت

جامی از قید تعلق چون رهد بی بدرقه ایس — با مسیحا نیست در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد زنوبت اتصال و بیت — خانه اهل بیت شعر و اهل بیت فکر رس

هرکه ناکس بود در اصل سرشت — بعتاب و بمرگ کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مغلوب — قلب این غیر سگ مگس نشود

جاهل که لاف فضل زند کاین ارنخست — این نقد را که بخود جست و جو کند
خری زند زمایده عیسوی نفس — کز آنکه مرتبه بره خود فرو کند

ایا شاهی که بر پا شد عدل — نهادی ظلم از پای رسید دا نشست

براندیش تو تر کی بود کیفست — ولی تیغ تو اش یکجا بخت برداشت

بوستان سخن فرع طبع من گیر — هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
هفت پیکر گنجور کعبه هر غزلی — نمونه ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست — کرش بسبع مثانی لقب نهند چه رنج
ز هفت عضو یکی با دیاد و کم ازرا — که هفت بیت ششش رقم زند یا پنج

فرض چه ورزی که نه سودا و سود — نه بوشش کرد و منت تو نه
رنج طلب را همه برخود مگیر — یطلبک الرزق کما تطلبه

ای نور دیده که نسیم ترا — شده نقد راحت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی — ننالد بلی مردم از درد چشم

بهشتی پیکری در غایت حسن — سیاه نیکوان بود سر خیل
برآمد حسن او و دو زحی شد — فاغشی وجهه قطعا من اللیل

من که از دولت قناعت رست — گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم
محنت فاقه به که ذل طمع

معنی جمعیت از خوی دل لازم شمار … سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پر معنی [illegible] تقطیع کرده متفرق … جمله اجزایش بهم مربوط و بی معنی بود

بدندان رخنه در پولاد کردن … بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن باتش دان نگون سار … بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار … ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید … که بار منت دونان کشیدن

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست … خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
گردی ز ره روان ره صدق مانده بود … آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل … هرگز دری بمثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است … چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو … بر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند … بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

دل درین وحشت کده بیگانگان … یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن … غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا کو ساختن باید غنا … کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا … هیچ چیز از کیمیا حاصل [نکرد]

بدندان روی سندان بر دریدن
بمژگان بر سر گنبد دویدن
برهنه پای رفتن بر سر خار
ز افعی زهر چون شکر چشیدن
همه بر جان عاشق خوشتر آید
ز روی جاهلان از دور دیدن

[illegible]
باز رست از پنجه [illegible] حیات … جامی [illegible]
سال عمرت شصت شد در لجه مستی مکوش … تا ازین دریا برآری صید مقصودی بدست

عشق شاه و دنیا طمع انگیز برد … جامی آن به کز این می شوی دست طمع
لقمه تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس … بهر حلوای کسان کج مکن دست طمع

جامی ابنای زمان از قول صم بکم اند … نام ایشان هست عبد الله و جز شر الدواب
گردن همت بکش از گردن تقلیدشان … ور نه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان شبهه بیم و بلا گشته جان … هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب
در لباس دوستی سازند کار دشمنی … حسب الامکان واجبست ار کید ایشان اجتناب
اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع … هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

تا نیفتادت زکار ای بیکار از دست … نامدت باور که نامد هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دستت چنین بی اختیار … یعنی ای غافل برونست اختیار از دست تو

رباعیات

سبحانک لا علم لنا الا ما … علمت والهمت لنا الهاما
یا رب همه را ز ما آگاهی ده … از سر حقیقتی که داری با ما

[illegible] / کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش / رب ارحمنی و لا تذرنی فردا

گه باده و گاه جام خوانیم ترا / گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست / آیا به کدام نام خوانیم ترا

عمری به شکیب می‌ستودم خود را / در شیوهٔ صبر می‌نمودم خود را
چون بی تو صبر امر کدام صبر و چه شکیب / المنة لله آزمودم خود را

۲ یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست / کز نور تو لمعه‌ای در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی / وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

همسایه و همنشین و همره همه اوست / در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ شوق / بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است / لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان / والله که همین وجه اطلاق حق است

زین پیش برون ز خویش پیدا گشتم / در عاشقیت بیخود و کافر گشتم
اکنون که ترا یافتم ای دانم / کافر بدم و قدم تحت یکدا گشتم

کردم توبه شکستی اش روز نخست / چون شکستم توبه‌ام خواندی سست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست / یکدم نه شکسته اش گذاری نه درست

قرب تو به اسباب علل نتوان یافت / بی سابقهٔ لطف ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن بدلی / تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

روزم به غم جهان فرسوده گذشت / شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که از او دمی جهانی ارزد / القصه به فکرهای بیهوده گذشت

نی بر دل ما ز هیچ باری باشد / نی بر دل هیچکس ز ما آزاری
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ام / ما را نه بکس فخر و نه از کس عاری

ما را که عظیم دردناکم ز غمت / پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت / القصه بطور لطف هلاکم ز غمت

با زلف تو تا فتنه سر مشکین بست / با روی تو ماه رسته از خود بنشست
شیرین لب خود مکن گران بیچاره / کافتاده بران لب همه از شیر نشست

بی تاب شد از تب ورق نسرینت / بی آب ز تبخاله لب شیرینت
تو خفته بسان چشم پر خون ابرو / با پشت خمیده بر سر بالینت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست / چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم / زانکس که رخ تو دید و دور از تو

افسوس که دلبر پسندیده برفت / دامن ز کفم چو عمر درچیده برفت
از دیده برفت چون دل از بر بلی / از دل برود هر آنچه از دیده برفت

ای سرو سهی که کس بپایت ننشست / در سایه قد دلربایت ننشست
هر چند ملول گشتی از ما لیکن / بازای که هیچکس بجایت ننشست

ای از رخت انوار مه و خور همه هیچ / با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
بودم همه من چو تیز بین شد چشم / دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال / همچون مه چارده رسیدی بکمال
یارب که نرسد بحسنت آسیب زوال / در چارده سالگی بجای صد سال

در دیده عیان تو بوده ای من غافل / در سینه نهان تو بوده ای من غافل
از جمله جهان ترا نشان می جستم / خود جمله جهان تو بوده ای من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل / هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که برم داغ تو با خاک برم / لاله ز گلم برآید و ناله ز دل

گویم سخنی در از من پاس ای دل / کو شرط رهت پاس انفاس ای دل
ای آنکه ز حق شناسی حق بین باشی / ماسوائی مبین و بشناس ای دل

با همدل تنگ تر از حلقه میم / در زیر جفا و جور چون نقطه جیم
خاشاک چو سوی کناره جوید ز بلا / چون لام الف ار شود بر آید دو نیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم / در هر کاری بخون جگر پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم / دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم توئی رفیق سفرم / ور در حضرم توئی انیس حضرم
هرجا که گریزم و بهر جا که روم / جز تو نبود هیچ مرادی دگرم

رفتم که دگر بقبله بتان روی آرم / حرف غمشان بلوح دل انگارم
آهنگ جمال جاودانی دارم / حسنی که نه جاودان ازان ننگارم

خون میکنم از تو چه پنهان دارم / گر نیز جز این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم / صد داغ بران ز رسم هجران دارم

گر در هوس روی نکو آویزم / گه در شکن زلف مشکبو آویزم
القصه ز هرچه رنگ و بوئی نام / از حسن توئی الحال در او آویزم

بی تو به بر و بحر شتافته‌ام / هامون ببریده کوه بشکافته‌ام
از هرچه رسیده پیش رو تافته‌ام / تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

هرجا که روم نوای عشقت شنوم / بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نعره درد تو کشم / با کوه آیم صدای عشقت شنوم

تا چند غلام کهنه و نو باشم / در کشمکش کینه و یا نو باشم
کنجی خواهم که جاودان بی من و تو / بی او و امان و بیرون ز تو باشم

تا چند پی نفس دغا باز روم / تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود بتنگ آمده‌ام / یا رب کرمی تا بعدم باز روم

خوش آنکه ز قید خودپرستی رهیم / از تنگدلی و تنگدستی رهیم
کو یکدمی تو که وجود و عدمش / تا باشد ازین بلند و پستی برهیم

هردم غم آن ماه بچگل میگویم / بی مهری آن مهرگسل میگویم
چون محرم رازی بجهان نشد / با کلک و خامه درد دل میگویم

گر دولت وصل را نشایم چکنم / این بار نهان باکه گشایم چکنم
گویند بکوی او بسی می‌آی / چون با دل خویشتن نیایم چکنم

جانا ز تو تا بچند اندوه کشم / وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدارا گر توئی و دلداده منم / اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من بی تو لبالب می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرده سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

بنگر بجهان تا بر آئی پنهان
چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی بنوید
شد بحر درو بسوی ماهی پنهان

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یک جهت و یک رو کن

یا رب دلم از بتان سرکش برهان
ور خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بر وی بنما
بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

رخ بنمای که ماه گردون است این
سر تا قدمت ز بسکه خوبتر است
لب بگشای که لعل میگون است این
سبحان الله چه شکل موزون است این

دل ها در دلبر نظام شده باز
تن پرورش از در ترحم شده باز
چون رفت حجاب او بجز مستی باز
در مستی او مستی ها گم شده باز

ای چشم مرا نور رخت چشمه نور
سر همه را اسرار غمت جای سرور
ظاهر بتو گشته جمله ذرات وجود
خورشید صفت در همه ذرات ظهور

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت
یکجای دهند نرگس و نیلوفر

از سبزه بصحرا نگر ای لاله عذار
بر تخته خاک کودکی اطفال بهار
هر جا بخط سبز الف کرده نگار
پیوسته الف بیش نخوانند نگار

بر یاد و جهان چه برنا و چه پیر
ریزد بمثل ز دیده طفل صغیر
باشد پی لقمه بعد محنت اسیر
صد قطره اشک بهر یک قطره شیر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

ای فضل تو دستگیر من د
سر آمده ام ز خویشتن

نه هم زراه عشق بویان عمر / تو جلوه کنی و چند خوبان عمر
یکدم چشم زدن خیال تو بنظر / بهتر که جمال خوبرویان عمر

ای مایه وجود خواهی آمد آخر / بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا / زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ایدل پی دلدار نبودی هرگز / جوینده اسرار نبودی هرگز
[illegible] / از بود خود انکار نبودی هرگز

دل خسته تو جان نگار تو مرکجای خونریز / رفتم بدیار یاران مهرانگیز
من جای نکرده گرم گردون ستیز / زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز / افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذارم رشته دراز / چون رشته بدست تست می‌آیم باز

ای فاضل منطقی تو با ما بس / با من از منطق این مشش نفس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش / خور سنده بیک تصور ساذج و بس

چون شب برسد بصبح حیران میباش / چون صبح شود ز اشک ریزان میباش
آویز در آنکه آگویی هست ترا / وز هرچه خلایق‌اند گریزان میباش

ای خاک درت کعبه ارباب خصوص / نازل شده را بهمان بوصف تو فصوص
از مهر تو روی و خاتم لعل لبت / طالع شده سر لمعات و نصوص

ای ذات رفیع تو بجوهر عرض / فضل و کرمت نیست معلل بعوض
هرکس که نباشد تو عوض داری از او / [illegible] که جز تو کسی نیست عوض

ای بر سر آن پای ال زده خط / پندارد و بی دلیل بعد بسیط
در جمله کائنات بی سهو و غلط / [illegible] عجب دان و یکذات فقط

آنرا که نه عاشقست از دیده خط / و آنرا که ز شتاق ز دیدار چه خط
اینها را چو چشم عالم بین نیست / ز الوان چه تمتع وز انوار چه خط

خورشید تو زنگ خورده تیغ دریغ / پنهان شده در نیام تیغت دریغ
مرآت جمال او نقش همه اوست / ناداده جلی جسن ز تیغت دریغ

ولد
قطعه میرزا [illegible]
دولت ترک [illegible]
[illegible]

کی شد که لب بر هستی شده شق   تا یار گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک   جان در غلبات شوق او مستغرق

تا یم بموج خیز جهان شده غرق   بی خبری به بحر عونت حیله و زرق
ای کاش تمامت ره از جمع   کشتی وجود ما سوی ساحل غرق

مردم ز دره روم سوی گلستان غمناک   چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید که گل نورسته ز گل   با من خبری زان گل نو رفته بخاک

ای لاله دلسوخته دامن پاک   داری رخی از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر   زان گل که بتازگی فرو رفته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ   سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی زیار ناکرده درنگ   واگر دیدم سنگ نهان بر دل تنگ

بگذر بدیار یار ای پیک شمال   بر خاک رهش بمالی من دیده عمال
در قصه حال من کند از تو سؤال   قد مات من الهجر علی اصعب حال

اقا

مردان به [illegible] جان [illegible]
نام مردان [illegible] روز [illegible]

دیشم بر زنان فرود خواهد شدن تباه
باری بیادگار بماند خط سیاه
ع
ز دست کتاب تو نوشتم خط
تا از من بیچاره ترا یاد آید
ع

ای صفوت روح اعظم آیینه تو   وی ظلمت خاک آدم آیینه تو
روی دگرت در آینه تا   ای هیژده هزار عالم آیینه تو

ای حسن بتان ماه سیما از تو   وی چاشنی میل طلب ها از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب   زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

نام تو که خامشی نمی شاید از او   بر سینه در فتوح گشاید از او
تکرار همی کنم باواز بلند   تا هیچ زبان گوش بیاساید از او

با من ملکوت کل شی دیده   طوبی لمن ارتضاک ذو تقلده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی   تو خواه بده کام دلم خواه مده

ای درد دل تو ترا ز شکل زهه   مشکل شود آسوده ترا دل ز همه
چون تو فرقه دولت حاصل نه   دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه   زین توبه نادرست یارب توبه

العبد الفقیر بیچاره
خاک [illegible]
آیدین
در تاریخ
محرم [illegible]
976
سنه

از سیل بلای و هنای توبه
در نقص هنای و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش
زین توبه کرمی کنم الهی توبه

ای دل ز [illegible] خود شاد شده
یکرو غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا
گشته همه گرد و گرد بر باد شده

[illegible] تو همه ز جان بگذشته
صد نامه غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

ای دیده ز [illegible] بشتافته
در کوه رسیده بیشه بشکافته
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی
گر گم شده من چه [illegible] یافته

یا رب بسوی مقصدم ره بنده
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
جز تو شغلی نگوارست مرا
شغلی با خود فراغی از غیر بده

بود آینه وجود عالم شکلا
و آن آینه را وجود ما بود جلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال
مشهود جمال ذات و اسما و علا

206

گر خاک سر کوی مذلت باشی
رسوا شده شهر و محلت باشی
به زانکه ز زرق و خود نمایی همه سال
شایسته اعتقاد و دولت باشی

از پیچ و خم رشته رشتش بدرآی
وز کشمکش سپهر کشتی بدرآی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود [illegible] بدرآی

از لطف قد و صباحت خد حکمتی
وز سلسله زلف مجعد حکمتی
[illegible] مطلق [illegible]
ای بیخبر از حسن مقید حکمتی

[illegible] ز گلی را رنگی
هر مرغی را بسوی خود آهنگی
با کوه [illegible] تو [illegible] گفتند
بر خواست صدای ناله از هر سنگی

هر وقتی که دلم ز بار غم رنجه کنی
با خاطرم از خار ستم رنجه کنی
مشکل که ز نیم ای تو [illegible]
زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

حاشا که ز سیم [illegible] دامی
تا صید کنم ز بام خوبی کامی
بنشستم سوی تو که چون نامه [illegible]
بر صفحه ایام بماند نامی

تا چند فکر عالم [illegible] غم
[illegible] صبوح و درده [illegible]
[illegible] رطل [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible]
بودم میان مردم [illegible] گویند
[illegible] خوبان [illegible] افسانه
[illegible] عاشقی گو شده [illegible]
[illegible] قصه [illegible] خوانم
[illegible]

العجز [illegible] [illegible] و [illegible]

چون ببینه کل اندامی که [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible] آخر [illegible]

مالکه

مالکه الفقیر [illegible] الی عفو ربه المنان [illegible]

[illegible] الکریدی القندوی

غفر الله له ولوالدیه

آمین